دانلود
رمان



من خواهرت نیستم

همه جا سیاه بود و پلک هام سنگین، با وحشت سعی کردم چشمام رو باز کنم اما نمی تونستم. صدای قهقه
های وحشتناکی تو گوشم پیچید که با وحشت خودم رو تکون دادم.
جیغ گوش خراشی کشیدم و دست و پاهام رو تکون دادم اما به جز سوزش و پیچیدن درد، ذره ای تکون
نخوردم. با حرکت دست های زمختی روی شکم و برجستگی های بدنم جیغ بلندی زدم و...
با وحشت از خواب پریدم، عرق سرد از تیغه ی کمرم گذشت و لرزی بر تنم نشست. دست هام به
وضوح می لرزید و نفس هام به شماره افتاده بود. تمام صحنه های خوابم مثل فیلم از جلوی چشمم رد می
شد، با ترس دستی به بدنم کشیدم انگار خواب نبود! هنوز جای دست هاشونو روی بدنم حس می کردم و
تنم مور مور شده بود.
با صدای بلند زنگ ساعت از جام پریدم. با عصبانیت ساعت رو از روی پاتختی صورتیم برداشتم و
پرت کردم که محکم خورد به دیوار رو به روم و هزار تیکه شد.
با کرختی از تخت پایین اومدم و به طرف سرویس توی اتاقم رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم؛ نمی
دونم از کی شروع شد و نمی دونم کی قراره این کابوس ها تموم بشه و آرامش به خواب هام برگرده.
با عجله کتاب هام رو ریختم تو کولم و از اتاقم بیرون زدم. کلاس کنکورم از خونه جدیدمون دور بود و
کسی هم نبود تا منو برسونه.
پله ها رو دو تا یکی کردم و بدون صبحونه از خونه بیرون زدم؛ نگاهی به پارکینگ انداختم، طبق

معمول خالی بود.
مامان حتما بیمارستان شیفت بود و بابا هم سر پروژه های جدیدش!
ساشا هم به دستور بابا شیراز رفته
بود تا به یکی از پروژه هاش رسیدگی کنه. با حالی گرفته حیاط تقریبا طولانیمون رو طی کردم.
با وزیدن سوز سردی دست های یخ زدم رو به هم مالیدم و به خیابون شلوغ چشم دوختم، اینم یکی از
بدشانسی های من بود که آژانس، ماشین نداشت. با ایستادن ماشین مشکی مدل بالایی جلوی پام، یه قدم
عقب رفتم که شیشه دودی سمت شاگرد پایین اومد و بعد صدای گرم استاد رادمنش طنین انداز شد.
-بیا بالا روشا.
سرم رو خم کردم و نگاهم رو به چشماش دوختم و گفتم:
-سلام استاد، خوبید؟
ماشین عقبی بوق بلند و بالایی زد که استاد با تحکم گفت:
-روشا بیا بالا می رسونمت.
-آخه...
نذاشت ادامه بدم و در طرف من رو باز کرد.
با خجالت سوار شدم و در رو بستم که پاش رو گذاشت رو گاز و سرعت گرفت.پوست لبم رو جویدم و با آرومترین صدایی که از خودم سراغ داشتم گفتم:
-مرسی استاد!
سرش رو تکون داد و نگاهش رو به جاده دوخت.
بند کولم رو تو دستام فشار می دادم تا زودتر از این فضای خفقان آور خلاص بشم. چندباری زیر چشمی
نگاهم کرد ولی توجه ای بهش نشون ندادم.

سر کوچه آموزشگاه بودیم که سریع گفتم:
-مرسی استاد، میشه همین جا نگه دارید؟
نیم نگاهی بهم انداخت و بدون حرفی ماشین رو گوشه ای نگه داشت.
سریع از ماشین پیاده شدم و درو بستم که دوباره حرکت کرد.
تو این سرما، از گرما داشتم می سوختم. فکر کنم امروز، از صبحش بده.
کتابم رو بستم و از روی صندلی بلند شدم.
-روشا
برگشتم طرف مهگل و گفتم:
-جانم؟
-عکس جدید پرهام رو دیدی، گذاشته اینستاش.
پوزخندی تو دلم زدم و گفتم:
-تو کلاس کم می بینمش برم تو اینستاشم ببینم؟ ولم کن بابا.
مهگل عین سیریش چسبید بهم و گوشیش رو گرفت جلو صورتمو گفت:
-ببین چه جذابه، کوفتش بشه زنش.
-حالا خوبه این استاد رادمنش زن داره و انقدر شماها کشته مردشید.
مهگل چپ چپ نگام کرد و گفت:
-یعنی تو دوستش نداری؟
با غرور نگاهش کردم و گفتم:
-معلومه که نه مگه مغز خر خوردم؟مهگل تک خنده ای کرد و دستم رو کشید و گفت:
-بیا بیرون یه هوا به سرت بخوره شاید عقلت بیاد سر جاش.
آروم دنبالش راه افتادم و رفتیم توی حیاط آموزشگاه، هر کسی یه جا وایستاده بود و داشت
درباره ی یکی از استادای اینجا حرف می زد و من تو فکر فردا و فرداهام بودم.
آخرین کلاس هم تموم شد، با بی حالی وسایلم رو جمع کردم و از کلاس

بیرون زدم. هیچ
کس تو خونه منتظرم نبود و من از تنهایی بیزار بودم، از رفتن ساشا یک ماهی می گذشت
و من تنهاتر شده بودم.
با خوردن تنه ی یکی از بچه ها بهم از فکر بیرون اومدم و قدم هام رو تند تر برداشتم.
جلوی در ورودی پر بود از آدما و ماشین ها، من نه سرویسی داشتم و نه کسی که بیاد
دنبالم!
سرم رو پایین انداختم و بدون نگاه بهشون آروم راه افتادم.
-روشا!
با بهت سرم رو بالا آوردم که ساشا رو خندون جلوی فراری قرمزش دیدم!
لبخند بزرگی
روی صورتم نشست و دویدم به طرفش. خودم رو انداختم تو بغلش و با بغض گفتم:
-خیلی دلم برات تنگ شده بود ساشا.
دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:
-منم دلم برات تنگ شده بود عشقم.
با لبخند سرم رو بالا آوردم و به چشماش زل زدم.
-ساشا!
با تعجب برگشتم طرف صدا اما قبل از اینکه چیزی بگم ساشا با خوشحالی گفت:
-پرهام! تو اینجا چی کار می کنی؟
استاد رادمنش با خوش رویی اومد طرفمون و بدون توجه به چشمای گرد شده ی بچه ها با
ساشا دست داد و گفت:

-محل کار جدیدمه، تو اینجا چی کار می کنی؟
ساشا دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:-اومدم آبجیمو ببرم.
استاد رادمنش با تعجب نگاهی بهم کرد و بعد گفت:
-چرا من اول سال پرسیدم با ساشا تهرانی نسبتی داری یا نه، گفتی نه؟
وای اون موقعی که پرسید انقدر کلاس شلوغ بود من اصلا اسمش رو نفهمیدم و الکی گفتم
«نه» حالا چی بهش بگم؟
ساشا خنده ای کرد و گفت:
-حتما نشنیده چی گفتی، حالا ماشین آوردی یا برسونیمت؟
ساشا منو بهتر از خودم می شناخت.
استاد رادمنش خنده ای کرد و گفت:
-نه مرسی دارم.
ساشا کارتی از جیبش در آورد و گفت:
-زنگ بزن، کارت دارم.
با هم دست دادن و استاد رفت.
بی توجه به نگاه های بی پروا بچه ها سوار ماشین شدیم و ساشا با تمام قدرتش پاش رو
روی گاز گذاشت.
مسیر خونه با سوال های ساشا گذشت اما من تو فکر بودم، فکر این آشنایی بی مقدمه!
****
یک هفته ای از اون روز می گذره و من احساس می کنم نگاه آدم های اطرافم تغییر کرده.
نمی دونم شاید من زیادی بدبینم ولی احساس می کنم رفتارهای استاد رادمنش با من فرق
داره و دخترها با غضب بهم نگاه می کنن. مثل این چند روز تنها، گوشه

ای از حیاط نشستم
و بی میل به نسکافم چشم دوختم.
بخار داغی از لیوان یک بار مصرف بالا می اومد و بعد از چند ثانیه از بین می رفت و
دوباره از اول.
کسی با ضرب به کتفم کوبید که با اخم برگشتم طرفش، مهگل با نیش باز نگاهم کرد و گفت:
-چطوری؟روم رو ازش گرفتم و گفتم:
-نمی دونم تو چطوری؟
مهگل لیوان نسکافم رو برداشت و گفت:
-چرا اینجا نشستی؟ بیا کلاس گرمتره.
هورتی از نسکافم کشید و بلافاصله داد زد:
-سوختم، بمیری روشا.
با دستش سعی داشت زبونش رو باد بزنه. بی تفاوت نگاه ازش گرفتم و لای جزوه ی هندسه
رو باز کردم، از استادش خوشم نمی اومد ولی اصلا دوست نداشتم پرهام جلوی بچه ها
ضایعم کنه.
عرق سردی از ستون فقراتم گذشت و موهای تنم سیخ شدن، استاد رادمنش چه جوری توی
ذهنم شد پرهام؟!
مشت محکمی به بازوم خورد و باز صدای مهگل اومد:
-هوی کجایی؟ همش میری تو فکر!
سرم رو چندبار تکون دادم و گفتم:
-هیچ جا، بلند شو بریم.
جزوه رو برداشتم و از روی زمین سرد بلند شدم که مهگل هم پشت

سرم بلند شد و نسکافه
به دست اومد دنبالم.
-میگم چیزی زدی؟
با شتاب برگشتم طرف مهگل و با چشم های گرد نگاهش کردم که با
لبخند مسخره ای گفت:
-خب بابا، الکی گفتم.
از کنارم گذشت و با شیطونی گفت:
-ساقیتو عوض کن، این جنساش بده.
جیغ زدم:
-مهگل!با سرعت به طرف کلاس دوید و محو شد. با بی میلی به طرف
کلاس قدم برداشتم و وارد
کلاس شدم که سینه به سینه ی مهگل شدم و از پشت کسی بهم
خورد!
چشم های مهگل رو فرد پشت سرم میخ شد و دهنش باز شد. بی
حوصله زدم تخت سینش و
گفتم:
-جن دیدی؟ برو اونور اه حالم بد شد.
مهگل سریع رفت عقب و گفت:
-سلام استاد.
شکه برگشتم عقب که با صورت رفتم تو سینه ی ستبری که ازش گرما
ساطع می شد و به
صورتم می خورد.
با دستپاچگی رفتم عقب که پام به چیزی گیر کرد و بی هوا پرت شدم رو
زمین، چشمام رو
با درد بستم که صدای نازک دخترونه ای با ناز طنین انداز شد:
-وای روشا چی شد؟ ببخشید گلم.

پلک های نمناکم رو باز کردم که مهگل زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد بدون نگاه کردن
به کسی به طرف صندلیم راه افتادم که استاد رادمنش گفت:
-روشا خوبی؟
پلک هام رو گذاشتم روی هم و نفس عمیقی کشیدم.
-بله استاد.
روی صندلی نشستم و نگاهمو به کتابام دوختم. استاد شروع کرد به درس دادن و جو کلاس
آروم شد اما هر از گاهی سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس می کردم.
نفهمیدم کی کلاس تموم شد و کی استاد بیرون رفت که با صدای مهگل به خودم اومدم.
-وای روشا استاد رفت.
پوکر نگاهش کردم و گفتم:
-مثل اینکه زنگ بعد با کلاس بغلی درس داره ها.
-خره تکلیف همه رو جمع کرد و با خودش برد تو دفتر، تو ندادی بهش.
با عجله برگه های سوالی که با بدبختی نوشته بودم رو برداشتم و از کلاس بیرون زدم.با استرس و کمی خجالت از اون آبروریزی تقه ای به در دفتر زدم و آروم رفتم تو، چشم
گردوندم توی اتاق، همه ی صندلی ها خالی بود به جز یکی.
بادی از لای پنجره ی نیمه باز رو به روم اومد تو و محکم در اتاق رو بست که تو جام
پریدم. استاد رادمنش با اخم از روی برگه ها سر بلند کرد که منو جلوی در دید.
-کاری داری؟
برگه ها رو توی دستم فشردم و جلو رفتم. آب دهنم رو قورت دادم و

گفتم:
-استاد یادم رفت تست هامو بهتون بدم.
بی پروا زل زد تو چشمام و گفت:
-خب چرا اونجا وایستادی بیا بده دیگه.
آروم جلو رفتم، کنار میزش ایستادم و برگه ها رو جلوش گذاشتم که مچ دستم رو محکم
گرفت!
با ترس سرم رو بالا آوردم و به چشمای براق مشکیش نگاه کردم. دستم رو کشیدم اما اون
گره ی دستش رو محکم تر کرد و گفت:
-کجا فرار می کنی عزیزم؟
با چشمای گرد و مردمک های لرزون بهش نگاه کردم. تو باورم نمی گنجید روزی استاد
اخمو و جدیمون همچین کاری کنه. مغزم قفل شده بود و هیچ فرمانی بهم نمی داد.
دستم رو کشید و بی حواس پرت شدم تو بغل پر گناهش، دستاش رو دورم حصار کرد و
سرش توی گودی گردنم فرود اومد.
-اوم چه بوی خوبی میدی.
زبونم قفل شده بود و بدنم خشک مثل تیکه ای چوب.
دستش روی باسنم به حرکت در اومد و گفت:
-عزیزم مواظب باش دیگه، دردت که نیومد؟
اشک توی چشمام حلقه زد، با صدای لرزون و تحلیل رفته ای لب زدم:
-ولم کن...
-چرا؟ بدت میاد؟ اون موقع که خوب بهم چسبیده بودی.فشاری به باسنم داد که درد بدی تو بدنم پیچید و ناخودآگاه گفتم:

-آخ...
جون کشداری گفت و دستش حرکت کرد و بالاتر اومد. با اون یکی دستش محکم دستام رو
گرفته بود و نمی تونستم کاری کنم.
دستش رو دایره وار روی سینم می کشید و من داشتم زیر دستش جون می دادم و التماسش
رو می کردم.
-هیس دختر خوب، خودت بیدارش کردی و حالا باید با این خوشگلا بخوابونیش.
اشکام مثل سیل روی صورتم رون شده بود و اون بی شرمانه از هوسش حرف می زد.
دستش بالاتر اومد و دونه دونه حریم هام رو شکست و خرد کرد. چونم رو توی مشتش
گرفت و صورتم رو برگردوند طرف خودش، بی توجه به چشمای اشکیم صورتش جلوتر
اومد و لب های از هوس خیسش روی لب های لرزون از ترس و گریم نشست.
با شدت شروع کرد به مک زدن و نابود کردن دنیای پاک و دخترونه ام.
با شنیدن صدای زنگ سرش رو بالا آورد که نفسی تازه کردم و با عجز گفتم:
-تو رو خدا ولم کن.
محکم بغلم کرد و سرم رو به سینش فشار داد و گفت:
-چرا می ترسی عزیزم؟ کاری بهت ندارم که فقط دارم نازت می کنم. از همون روز اول
که دیدمت جذبت شدم عروسکم.
با هق هق دستای بزرگ و داغش رو از دورم باز کردم و از فرصت استفاده

کردم. از روی
پاش بلند شدم و به طرف در دویدم و از اتاق بیرون زدم.
تو حیاط هیچ کسی نبود و در مثل همیشه تا آخر باز بود. بدون فکر به طرف در دویدم و از
آموزشگاه بیرون رفتم.
بی هدف کل کوچه و بعد خیابون رو دویدم. تمام مدت صحنه های بوسیدن و دست مالی
شدنم جلوی چشمام به رقص درمی اومد و حرکت دست های چندشش روی تنم رو حس می
کردم.
سرم به دوران افتاده بودم اما بازم به دویدنم ادامه می دادم تا دستش بهم نرسه. بی توجه به
نگاه های مردم و بوق ماشین ها از وسط خیابون گذشتم.نفسم به شماره افتاده بود و سرم داشت از فشار زیاد منفجر می شد. حالت تهوع بدی بهم
دست داده بود و سرم گیج می رفت. زیر درختی بزرگ نشستم و تک تک لحظه های گذشته
رو از دوباره مرور کردم. اون با دستاش حریم هام رو می شکست و از هوسش می گفت و
من خودم رو لعنت می کردم که چرا پا به اون اتاق نحس گذاشتم. باورم نمی شد اولین بوسه
ام به این شکل فجیع و چندشناکی باشه.
سرم رو روی زانوهام گذاشتم و چمانه زدم و به حال خودم اشک ریختم.
با احساس ضعف و گرفتگی عضلاتم چشم باز کردم، گنگ به اطرافم نگاه کردم، توی پارک
بزرگی زیر درختی نشسته بودم یا به قولی خوابیده بودم اما چرا؟

هیچ کسی اطرافم نبود و توی این سیاهی شب ترس به دلم افتاده بود. با یادآوری چند ساعت
گذشته و رفتارهای شرم آور استاد سرم تیر کشید.
با سختی از جام بلند شدم، پاهام خواب رفته بود و لنگ می زدم. همه جا تاریک بود و هیچ
صدایی نمی اومد. دقیقا نمی دونستم کجام و چه جوری برم خونه، هیچ وسیله ای هم نداشتم.
با دیدن آب خوری سریع به طرفش رفتم و با ولع شروع کردم به خوردن.
-خانوم.
با ترس برگشتم به عقب که دو تا مرد چهارشونه ی بزرگ رو به روم دیدم، کمی اومدن
جلو که فهمیدم پلیس هستن. با صدای لرزونی گفتم:
-بله؟
-این وقت شب اینجا چی کار می کنی؟
-هی...هیچی.
-فراری هستی؟
با ترس سرم رو بالا انداختم و گفتم:
-ن...نه.
-خونتون کجاست؟
نگاهی به اطرافم انداختم، مغزم دوباره قفل کرده بود و سرم گیج می رفت. وقتی دید جوابی
نمیدم چیزی به اون یکی مرد کنارش گفت که اون بازوم رو گرفت.
با ترس خودم رو عقب کشیدم و گفتم:-به من دست نزن.
اشکام با سرعت روی گونه هام رون شد که اون یکی گفت:
-کاری باهات نداریم می خوایم به پدر و مادرت تحویلت بدیم.
-تو... رو...خ...خدا...ولم کنید خ...خودم می...رم.

بی توجه به حرفم کشیدنم و از پارک بیرون بردنم. سعی می کردم دستم رو آزاد کنم اما اونا
با بی رحمی تمام توی ون پرتم کردن.
با گریه و فین فین کردن توی صندلی جمع شدم و خودم رو بغل کردم.
دختری با لباس های
پسرونه و ابروی شکسته بهم نگاه کرد و آدامس توی دهنش رو باد کرد و توی هوا ترکوند.
با صدای پسرونه ای گفت:
-چته بچه؟ نکنه اومده بودی مواد بخری که گرفتنت؟
دماغم رو بالا کشیدم و با تعجب بهش زل زدم. نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:
-نه باو بهت نمی خوره این کاره باشی، نکنه ننه بابات خرجیتو کم کردن که از خونه فرار
کردی؟
اخمی کردم، روم رو ازش گرفتم، دوباره سرم رو روی زانوهام گذاشتم و به تمام فکرهای
زجر آورم پر و بال دادم.
ماشین از حرکت ایستاد و درش باز شد، این دفعه چندتا زن بازوهامون رو گرفتن و
وحشیانه بیرون کشیدنمون. بی توجه به حال داغونم توی راهرو کشوندنم و بعد وارد اتاقی
کردنم، با ترس به مرد رو به روم زل زدم که اون زنه احترامی گذاشت و رفت.
قدمی به عقب برداشتم که اون مرد گفت:
-اسمت چیه؟
بی توجه به سوالش، به چشمای براق مشکیش زل زدم. فک

استخونیش دوباره تکون خورد
و گفت:
-چرا می ترسی عزیزم؟
تمام حرف های استاد رادمنش توی سرم چرخ می زد، اونم گفت نترس و بی رحمانه به
کارش ادامه داد. قدمی عقب رفتم و گفتم:
-و...ولم...کنید.با مهربونی تمام گفت:
-کاریت ندارم که، شماره ی باباتو بده بهش خبر بدیم دختر گلش رو پیدا کردیم، مگه گم
نشده بودی؟
سرم رو به معنی مثبت تکون دادم که دوباره با مهربونی گفت:
-خب خانمی اسمت چیه؟
با تردید نگاهش کردم و آروم گفتم:
-رو...روشا.
-چه اسم قشنگی! خب شماره باباتو میدی؟
به چشماش نگاه کردم، لحنش مهربون بود آروم سرم رو تکون دادم و با کمی ترس شماره
رو بهش گفتم و اونم بهش زنگ زد. بعد از چند دقیقه گفت:
-در دسترس نیست خب شماره ی دیگه نداره؟
توی دلم پوزخندی زدم، هیچ موقع در دسترس نبود که الان بخواد باشه.
-به داداشم بگو بیاد.
دوباره اشکام راه افتاد و شروع به لرزیدن کردم.
-دختر جون رو صندلی بشین تا زنگ بزنم.
سرم رو بالا انداختم که با شک گفت:
-کاری بهت ندارم عزیزم، کسی کاری کرده باهات؟
با ترس سرم رو بالا انداختم و تند گفتم:

-ن...نه.
با ترس روی مبل کنار میزش نشستم و شماره ی ساشا رو بهش دادم که شماره رو گرفت و
شروع کرد به حرف زدن.
از سرما تو خودم جمع شدم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم، اون مرد هم شروع کرد به
پر کردن کاغذ زیر دستش.
02یک ربعی نگذشته بود که تقه ای به در خورد و در باز شد. ساشا با عجله اومد تو اتاق که
از جام بلند شدم و خودم رو در آغوش گرمش پرت کردم. دستاش رو محکم دورم حلقه کرد
و گفت:
-عشق داداش خوبی؟
چشمه ی اشکم دوباره جوشید که اون مرد گفت:
-سلام آقای تهرانی.
ساشا هم بهش سلام کرد که خودم رو بیشتر توی بغلش جا کردم، اصلا دوست نداشتم
حرفاشون رو بشنوم پس به بوی عطر سرد ساشا فکر کردم. نفهمیدم کی حرفاشون تموم شد
که صورتم رو قاب گرفت و گفت:
_تو آموزشگاه مشکلی برات پیش اومده بود که کلاسات رو ول کردی؟
نتونستم چیزی بگم فقط نگاش کردم. دستی به گونه هام کشید تا رد اشک ها رو پاک کنه که
خشکش زد و بعد تندی دستش رو روی پیشونیم گذاشت و با بهت گفت:
-چه قدر داغی! روشا خوبی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و دوباره به آغوشش پناه بردم.
نمی دونم دیگه ساشا و اون مرد چی گفتن و ساشا چی نوشت و امضا کرد تا آزاد شدم.
ساشا تو ماشین گذاشتتم و خودشم سریع سوار شد و راه افتاد.
تو تمام مسیر زیر چشمی بهم نگاه می کرد و فرمون رو می فشرد، سرعتش انقدر زیاد بود
که با نگاه کردن به بیرون سرم گیج می رفت. از گشنگی زیاد معدم به سوزش افتاده بود اما
ذهنم مثل ساعت کار می کرد و مثل فیلم تکرار.
انگاری حس درونیم زیادی صحنه های شکسته شدنم رو دوست داشت که به مغزم فرمان
می داد تا هر لحظه مرور کنه.
-روشا عزیزم با کسی حرفت شده؟
با چشمای نیمه باز بهش زل زدم و چیزی نگفتم که داد زد:
-د لعنتی یه چیزی بگو می دونی از صبح که بهم گفتن فرار کردی تا الان مردم و زنده
شدم؟با ترس از جام پریدم و دوباره و صد باره بغضم شکست، سرم رو به شیشه تکیه دادم و بی
صدا اشک ریختم. ساشا نگاهی بهم کرد و پاش رو بیشتر روی گاز فشار داد.
سرم انقدر گیج رفت تا دنیا جلو چشمام سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم.
از زبان ساشا
طرح جدیدی که زده بودم رو برداشتم و روی میز بازش کردم و شروع کردم به بررسیش
که صدای زنگ موبایلم بلند شد.

از روی میز برداشتمش که دیدم از آموزشگاه روشاست، با نگرانی سریع تماس رو وصل
کردم.
-سلام آقای تهرانی.
-سلام، بله بفرمایید.
-از آموزشگاه... مزاحمتون میشم، روشا شماره ی پدر و مادرتون رو بهمون نداده بود که
مجبور شدیم با شما تماس بگیریم.
با اضطراب سریع گفتم:
-اتفاقی افتاده؟
من منی کرد و با لحن مضطرب و آرومی گفت:
-روشا بدون اطلاع به کسی از آموزشگاه خارج شده.
برای ثانیه ای مکث کردم تا معنی حرفش رو بفهمم.
-چی؟ یعنی چی خانوم مگه اونجا مسئول نداره؟
-ببینید آقای...
پریدم وسط حرفش و با داد گفتم:
-چی کارش کردین که این کارو کرده؟
باز به تته پته افتاد و گفت:-هیچی...
تماس رو روش قطع کردم و از اتاقم بیرون زدم. طبق معمول همیشه سر مامان و بابا انقدر
شلوغ بود که همه چیز رو به ما ترجیح می دادن.
منشی با دیدنم سریع از جاش بلند شد که گفتم:
-تمام کارای امروز و کنسل کن.
-چشم.
سوار آسانسور شدم و دکمه ی پارکینگ رو فشردم. روشا چی شده؟ نمی تونم باور کنم

همچین کاری از دختری مثل تو بربیاد.
گوشیم رو روشن کردم و رفتم توی مخاطبام، در آسانسور باز شد که زدم رو اسمش و پیاده
شدم اما تلاشم بی نتیجه موند.
سوار ماشینم شدم و پام رو روی گاز گذاشتم و این بار به خونه زنگ زدم، یعنی کجا رفته؟
-بله بفرمایید...
-سلام مریم خانم، روشا اومده خونه؟
-نه آقا ساشا هنوز کلاسشون تموم نشده.
-باشه، اگه اومد بهم زنگ بزن.
-چشم.
پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم و با عصبانیت چنگی به موهام زدم، وای خدا خودت
کمکم کن.
بیشتر از پنج ساعت از گشتنم می گذشت اما هیچ نشونه ای از روشا پیدا نکردم، به هر کی
که می شناختم زنگ زدم اما اونا هم خبری ازش نداشتن. تمام کوچه ها و خیابون های
اطراف آموزشگاهش رو گشتم و نشونیش رو گرفتم اما هیچی به هیچی.
با عجله از ماشین پیاده شدم و پا به خونه گذاشتم، در سالن رو با فشار محکمی باز کردم و
بی توجه به صدای بدی که داد وارد سالن شدم و راه اتاقم رو پیش گرفتم.
یکی از عکس هاش رو از قاب عکس بیرون آوردم و اومدم بیرون که مریم جلوم ظاهر شد
و با دلهره گفت:-آقا، روشا خانم هنوز برنگشتن.

-می دونم.
با دستم کنارش زدم و به همون سرعت هم راه خروج رو در پیش گرفتم، ساعت از ده شب
هم گذشته بود و من تازه یادم افتاد اول باید به پلیس خبر می دادم.
می ترسم اتفاق غیرقابل جبرانی براش افتاده باشه که این کارو کرده.
پام رو روی گاز گذاشتم و این بار بی اراده شماره ی مامان رو گرفتم، نمی دونم چرا اما
دلم می خواست تمام این اتفاقات رو سر مادر و پدری که هیچ وقت نبودن، بندازم.
-جانم پسرم، کاری داری؟
پوزخندی تلخ گوشه ی لبم نشست و گفتم:
-تا من زنگ نزنم شما یاد ما نمی افتید؟
-چی شده ساشا؟
قبل از این که چیزی بگم ایستگاه پرستاری اسمش رو خوند و گفت بره اتاق صد و شونزده.
-هه صدات کردن، برو اونا مهم تر از ما هستن.
-ساشا...!
گوشی رو روش قطع کردم و با عصبانیت گوشی رو پرت کردم روی صندلی بغلیم.
صدای زنگ گوشیم بلند شد، بی توجه بهش به راهم ادامه دادم اما یک لحظه چهره ی روشا
جلوم نقش بست. زنگ های آخرش بود که گوشی رو برداشتم، شماره ناشناس بود؛ هه بازم
براش مهم نبودیم.
-الو...
-آقای ساشا تهرانی؟

-بفرمایید خودم هستم.
-خانم روشا...
با عجله داد زدم:
-خواهرم کجاست؟-آروم باشید آقا، بیاید کلانتری...
-باشه، باشه.
پام رو بیشتر روی گاز فشردم، روشا اونجا چی کار می کرد؟ منطقه ی پایین تر از ما و
حتی آموزشگاهش، چه جوری تا اونجا رفته؟
راه بیشتر از نیم ساعت رو توی یک ربع رفتم. ماشین رو کنار دیوار کلانتری پارک کردم
که سربازی اومد جلو و گفت:
-برو جای دیگه پارک کن اینجا ممنوعه.
-الان میام، فقط چند دقیقه.
اومد چیزی بگه که بی توجه بهش دویدم توی کلانتری، مشخصات روشا رو به سربازی که
اجازه ی ورود و خروج می داد گفتم که اتاقی رو بهم نشون داد.
تقه ای به در زدم و بدون اجازه ی ورود در و باز کردم، چشم گردوندم تا چشمام روی
روشا میخ شد. مثل بچه ها دستاش رو دور زانوهاش حلقه کرده بود که تا من رو دید از
جاش بلند شد و با چند قدم بلند خودش رو توی آغوشم پرت کرد.
دستام محکم دورش حلقه شد و عطرش رو به مشامم کشیدم، مثل جوجه ی یخ زده تو بغلم
می لرزید و هق می زد.
-عشق داداش خوبی؟
چیزی نگفت که کسی گفت:

-سلام آقای تهرانی.
سرم رو بالا آوردم و خیره تو چشم های مرد رو به روم سلام دادم، گفت و گفت که کجا
پیداش کردن، تو چه حالی پیداش کردن، تو چه حالت پیداش کردن، همه چیز رو گفت اما
نگفت چرا، نگفت چی شده بود و عامل همه ی این چیزها چی بود.
از بغلم بیرون آوردمش و با آرامش رو بهش گفتم:
-تو آموزشگاه مشکلی برات پیش اومده بود که کلاسات رو ول کردی؟
هیچی نگفت فقط سرعت اشک هاش بیشتر شد و قلبم رو به آتیش کشوند.
با دستم آروم روی گونش کشیدم تا اشک هاش رو پاک کنم که دستم سوخت، انگار از کوره
داغ تر بود. دستم رو سریع روی پیشونیش گذاشتم و با وحشت گفتم:-چه قدر داغی! روشا خوبی؟
سرش رو تکون داد و دوباره اومد تو بغلم، سروان رو به روم صدام کرد تا زودتر کارای
روشا رو انجام بدم و ببرمش، انگاری اونم حال بد روشا رو فهمید.
پام رو بیشتر روی گاز فشردم تا زودتر به خونه برسیم، اعصابم زیادی بهم ریخته بود و
فکرای جورواجور از مغزم می گذشت و هر کدوم یه دستوری می داد.
نمی دونم وقتی بفهمم چرا این کار رو کرده قراره چه واکنشی نشون بدم اما امیدوارم چیزای
خوبی در پیش باشه.
ماشین رو توی حیاط پارک و پیاده شدم، در سمت روشا رو باز کردم که روشا بی حال افتاد
بغلم. با وحشت بهش نگاه کردم و خودم رو لعنت کردم که سرش داد

کشیدم.
کامل از ماشین بیرون کشیدمش و با عجله وارد خونه شدم، بی توجه به صدا زدن های مریم
و نگاه های متعجب بقیه پله ها رو دوتا یکی کردم. با عصبانیت در اتاقش رو باز کردم و
رفتم تو.
آروم روی تخت گذاشتمش و به اشکان که هم دوستم بود و هم پزشک زنگ زدم.
-به سلام داداش، چه خبرا که این موقع شب زنگ زدی؟
-داداش زود خودتو برسون خونه، روشا تب کرده حالش خیلی بده.
با عجله گفت:
-ای وای، تبش چنده؟
-نمی دونم، زود بیا اشکان.
-باشه باشه، تا برسم پا شویه بکنش تا بالاتر نره.
گوشی رو قطع کردم و به مریم که هاج و واج داشت بهمون نگاه می کرد گفتم:
-برو وسایل پاشویه رو بیار.
سریع از اتاق بیرون رفت. با عصبانیت چنگی به موهام زدم و گوشیم رو کوبوندم به دیوار،
مامان خودم دکتر بود و اونوقت من برای جون خواهرم باید التماس یه غریبه رو می کردم.
تا اومدن اشکان طول و عرض اتاق رو طی کردم و مردم و زنده شدم، روشا مدام هذیون
می گفت و چیزی رو زمزمه می کردم که از بین تمام حرف هاش فقط «نه» رو می
فهمیدم.در باز شد و اشکان اومد تو، با اشارم مریم از بالا سر روشا بلند

شد و اشکان سریع جاش
رو گرفت. دستی رو پیشونی روشا گذاشت و کیفش رو باز کرد.
بی حرف به کارهاش زل زده بودم و توی فکر بودم. دماسنجی گذاشت داخل دهنش و بعد
سرمی از تو کیفش بیرون آورد، با دیدن عدد روی دماسنج با بهت بهم نگاه کرد و گفت:
-چی شده؟ اگه تا نیم ساعت دیگه تبش پایین نیاد تشنج می کنه.
منتظر عکس العملی از من نموند و باز به کارهاش ادامه داد، دوست دارم کسی که باعث و
بانی این حال روشا شده رو پیدا کنم تا بهش بفهمونم اگه مامان و باباش حواسشون به
دخترشون نیست به جاش برادرش مثل شیر پشتشه.
کارهای اشکان تموم شد و از بالای سر روشا بلند شد که بالاخره قفل زبونم رو شکوندم و
جلو رفتم:
-مرسی داداش حتما جبران می کنم.
-این حرفا چیه، وظیفم بود. خودت خوبی ساشا؟
-آره مرسی.
-چشمای سرخت که اینو نشون نمیده، می خوای یه آرامبخش هم به تو بزنم؟
-نه نمی خوام باید حواسم به روشا باشه.
سرش رو تکون داد و گفت:
-اگه بازم اتفاقی افتاد خبرم کن، خب کاری نداری؟
-نه مرسی.
پشت سرش از اتاق بیرون زدم و تا در خروجی همراهیش کردم.
دوباره اومدم بالا که مریم رو بالا سر روشا دیدم، با خشم داد زدم:

-برو بیرون، نمی خوام کسی دیگه بیاد.
از اتاق بیرون انداختمش و نگاهی به چشمای گرد پر از تعجبش
ننداختم، خواستم در رو
ببندم که دیدم مامان نفس زنان از پله ها اومد بالا و با دیدنمون به
طرفمون اومد و با نفس
زدن گفت:
-چه اتفاقی برای روشا افتاده؟اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم:
-کی خبرت کرد؟ اگه برات مهم بود زودتر خودت رو می رسوندی.
نگاه غضبناکی به مریم انداختم چون مطمئن بودم کار خودشه بعد در رو
تو صورت هر
جفتشون کوبیدم.
صدای مامان از پشت در می اومد که با بهت صدام می کرد اما بی توجه
بهش در رو قفل
کردم و گفتم «مزاحم نشن.»
دکمه های پیرهنم رو یکی یکی باز کردم و از تنم بیرون کشیدمش، بند
چرم ساعتم رو باز
کردم و روی پا تختی گذاشتم. سرم تموم شدش رو آروم از دستش در
آوردم و توی سطل
انداختم و لامپ اتاقش رو خاموش کردم و آباژورش رو روشن کردم.
کنارش روی تخت دراز کشیدم و توی بغلم کشیدمش و بوی خوش
موهاش رو به مشام
کشیدم، امروز خوب بخواب که قراره فردا خواب رو از چشمای اون کسی
که به این روز
انداختت بگیرم.
از زبان روشا
با ضعف کمی تو جام تکون خوردم اما نتونستم کامل بچرخم، انگاری

یکی بغلم کرده بود! با
وحشت چرخیدم که چشمم به صورت غرق خواب ساشا خورد، نفسم رو آسوده بیرون دادم
که چشمای ساشا باز شد و با دیدنم لبخندی زد و گفت:
-صبح بخیر خانم خانما، خوبی؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم که گفت:
-زبونت رو موش خورده کوچولو؟
سرم رو این دفعه بالا انداختم که خنده ای کرد و گفت:
-کو زبونت؟ بهم نشونش بده ببینم.
زبونم رو بیرون آوردم که با انگشتش زد رو بینیم و گفت:
-پاشو موش کوچولو که از گشنگی دارم می میرم.از جاش بلند شد که بی اختیار گفتم:
-ساشا...
برگشت طرفم و گفت:
-جونم؟
بغض کردم و لب پایینم رو کشیدم تو دهنم که با نگرانی اومد جلو و از روی تخت بلندم کرد
و گفت:
-عشق داداش چی شده؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
-هیچی.
از بغلش بیرون اومدم و سریع وارد سرویس توی اتاقم شدم.
چند مشت محکم آب به صورتم زدم و به صورت رنگ پریدم نگاه کردم، اگه درباره ی
دیروز سوال بپرسن چی بگم؟ خدا لعنتت کنه پرهام رادمنش!
با دلهره و نگرانی اومدم بیرون، ساشا نبود. نفس آسوده ای کشیدم و

روی تختم نشستم،
راستی چرا ساشا دیشب پیشم خوابیده بود؟
دوباره سوالی پیدا شد که فکرم رو مخشوش کنه، طاق باز دراز کشیدم و به سقف یاسی اتاقم
چشم دوختم. هر لحظه تصویر صورت کسی از جلو چشمام رد می شد و فکرم رو به بازی
می گرفت، با شکل گرفتن صورت استاد رادمنش جلوم تمام بدنم گر گرفت و از خودم بی
زار شدم. انگاری دوباره بدنم داشت لمس می شد و گرمای دست هاش رو حس می کرد.
در اتاقم باز شد و قامت ساشا معلوم شد، می دونستم کامل درکم می کنه و خیلی با منطقه
ولی روم نمی شد باهاش حرف بزنم و تو صورتش نگاه کنم. لبخندی زد و گفت:
-خانم خانما باز می خوان بخوابن؟
چیزی نگفتم که اومد جلو و دستم رو گرفت و بلندم کرد، از تخت پایین آوردم و گفت:
-صبحونه نمی خوری؟
دوست نداشتم از چشمام راز درونم رو بخونه پس روم رو ازش گرفتم و کوتاه گفتم:
-نه.دستم رو میون انگشت های بزرگ و قویش فشرد و گفت:
-از دیروز چیزی نخوردی، نمی خوای حرف بزنی، نزن اما این جوری هم رفتار نکن.
با ناراحتی برگشتم طرفش که بدون نگاه بهم دستم رو کشید و از اتاق بیرون زد.
بی حرف روی صندلی نشسته بودم و به میز گرد رو به روم که پر شده

بود از انواع و
اقسام خوردنی ها نگاه می کردم. بغض بزرگی توی گلوم جا خوش کرده
بود و نمی تونستم
چیزی بخورم، ساشا لقمه ی کوچولوی عسلی جلوم گرفت و گفت:
-بخور.
لحنش بوی دستور می داد، بازم جدی شده بود. مطمئن بودم اخمی هم
روی پیشونیش نشسته
اما جرئت این که سرم رو بالا بیارم، نداشتم. با بی میلی اما پر از ترس
لقمه رو ازش
گرفتم، گاز کوچیکی بهش زدم که نگاه سنگینش رو از روم برداشت و
داد به لیوان چاییش.
هنوز لقمه ی اول رو قورت نداده بودم که لقمه ی دیگه ای گرفت و گفت:
-امروز استراحت کن اما باید از فردا تمام کلاسات رو بری.
با وحشت سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که خونسرد زل زد تو
چشمام.
-نه...
ابروهاش پرید بالا که نتونستم ادامه بدم، نگاه موشکافانش رو دوخت
بهم و گفت:
-چی؟ این همه پول دادی تا مدرسه نری و به جاش بری آموزشگاه
خصوصی که وسط سال
یهو بی دلیل ول کنی و شبم سر از کلانتری در بیاری؟
گفت، آخرشم نامحسوس یا شاید هم خیلی واضح حرفش رو زد.
-بی دلیل نیست.
مشتاق نگاهم کرد و گفت:
-خب، بگو دلیلش رو تا مثل همیشه پشتت رو بگیرم.
سرم رو پایین انداختم، حرفی برای گفتن نداشتم. وقتی سکوت طولانیم

رو دید گفت:
-فردا من کار دارم با بابا برو آموزشگاه چون اونا دلیل می خوان و بدون تعهد راهت نمیدن.
پوست کنار ناخنم رو با شدت کندم که این دفعه با تحکم بیشتری گفت:
-فردا ساعت هفت آماده باش بابا می برتت فکر کنم بتونی به اونا توضیح بدی.خون از کنار انگشتم سرازیر شد و سوزش خفیفی رو حس کردم، نه نمی تونست این کار
رو بکنه، اون می دونست بابا بی منطقه و من رو حوالش می کرد!
با ترس و سردرگمی سرم رو بالا آوردم، اما نبود! کی از جاش بلند شد!
با اضطراب از جام بلند شدم، قلبم تند می زد و شقیقم نبض می زد. از آشپزخونه بیرون
اومدم که مریم اومد جلو و گفت:
-سلام روشا خانم، میز رو جمع کنم؟
سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و از پله ها بالا رفتم. توی راهرو ایستادم، اتاق ساشا
دقیقا رو به روی اتاقم بود و نمی دونستم باید برم پیش اون و همه چیز رو بگم یا برم اتاق
خودم و به فکر راه حل باشم.
بی اراده جلو رفتم و تقه ای به در اتاقش زدم، دیگه برای پشیمونی دیر شده بود چون گفت:
«بیا تو»
آروم در رو باز کردم و رفتم تو، پشت میز کامپیوترش نشسته بود و عینک مطالعه اش هم
روی چشمای زمردیش زده بود. بی حرف به طرف تخت بزرگ سفید و طوسیش رفتم و

روش نشستم، حالا چی بگم؟ نباید بزارم حرفی به بابا بزنه، اصلا سرزنش هاش رو دوست
نداشتم. حرف های ساشا رو به جون می خریدم اما کس دیگه رو نه، مخصوصا کسی که
نقش مهمی توی زندگیم نداشت اما نمی تونستم راستشم به ساشا بگم، می ترسیدم از خیلی
اتفاق هایی که ممکنه بعد از حرفم بیفته و اولیش هم عصبانیت بیش از حد ساشا بود. مطمئنم
بلایی سر یکی می آورد و من فقط نگران خودش بودم نه هیچ کس دیگه، نمی خواستم دیگه
هیچ جوره جلوی چشم پرهام عوضی ظاهر بشم پس دیگه محال بود اتفاقی بیفته.
نمی دونم چه قدر نشسته بودم و از پشت به ساشا زل زده بودم اما بالاخره کار ساشا هم
تموم شد یا شاید هم از نگاه سنگین و سکوت تلخم خسته شده بود که با پاش تکونی به
صندلیش داد و برگشت طرفم، عمیق به چشمام نگاه کرد و فضای سنگین بینمون رو با
صداش شکوند.
-پسری تو زندگیت بوده؟
از سوال بی مقدمه ش جا خوردم و با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم:
-نه.
بی توجه به جوابم گفت:-من همجنس هامو بهتر از تو می شناسم اگه با یکی دوست بودی و...
پریدم وسط حرفش و با عصبانیت گفتم:
-گفتم نه، کی دیدی من توی این فازا باشم و با پسری دوست بشم؟

خیلی تند گفت:
-خب پس چی؟ جنی شدی یهو از کلاس زدی بیرون؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و با آروم ترین لحن ممکن گفتم:
-آره جنی شدم، یهو دلم گرفت.
چند ثانیه زل زد تو چشمام و گفت:
-به همین سادگی، دلت گرفت؟ چرا گرفت؟
-واسه یه سری حرف احمقانه.
خواست چیزی بگه که با التماس زل زدم تو چشماش و گفتم:
-ساشا تمومش کن دیگه، الان خودمم پشیمونم دیگه قول میدم از این کارای احمقانه نکنم.
یه قطره اشک سمج از گوشه ی چشمم چکید که ساشا از جاش بلند شد و اومد طرفم، سرم
رو توی سینش فشرد و دستاش رو دورم حلقه کرد و گفت:
-باشه عزیزم دیگه چیزی نمیگم ولی هیچ وقت اشکات رو واسه حرف های احمقانه یه سری
آدم بی ارزش هدر نده.
تمام سعیم رو کردم تا قطره ی دیگه اشک نریزم که مطمئنم شک می کنه، دستاش رو باز
کرد که از بغلش بیرون اومدم. با تمام درد روحم لبخند شادی رو لبم نشوندم که ساشا هم به
روم لبخند زد.
****
دستش رو محکم گذاشته بود روی دهنم تا صدای جیغم رو خفه کنه، محکم دست و پا می
زدم تا بتونم از دستش فرار کنم اما زورم بهش نمی رسید. نمی تونستم بچرخم ولی بیشتر از

دو تا دست کریه و زشت بود، صدای خنده هاش توی سرم می پیچید و من هر لحظه بیشتر
به خودم می لرزیدم، از ترس، از سرما، از...هلم داد به عقب که خوردم به دیوار محکمی! دستام رو بالا برد و با یه دستش قفل کرد،
سرش جلو اومد، همه جا تاریک بود درست مثل چند لحظه ی قبلش، اون یکی دست ها پس
کجا رفتن؟
سرش جلوتر اومد و بالاخره لب های نجسش نشست روی لب های کبودم، صدای صوت و
جیغ گوش خراش بلندی توی سرم پیچید و...
با نفس نفس از خواب پریدم، دستم روی گلوم چنگ شد تا ذره ای هوا وارد ریه هام بشه. با
ترس به اطرافم نگاه کردم، توی اتاق یاسی رنگم بودم و سکوت و آرامش همه جا رو فرا
گرفته بود.
سد اشک هام بی صدا شکست و روی گونه هام جاری شد، با تنی لرزون از روی تخت بلند
شدم و به طرف بالکن اتاقم رفتم. در تراس رو باز کردم و خودم رو پرت کردم بیرون،
نفس عمیقی کشیدم و روی سرامیک های سرد بالکن نشستم.
باد سردی به طرفم وزید و موهام رو به پرواز در آورد اما انقدر داغ بودم که هیچ سرمایی
رو حس نکردم، این دفعه چهرش رو دیدم، پرهام بود، همون مرد کابوس هام که هر شب
می اومد توی کابوس هام، اما چرا؟ مگه من چی کارش کردم که انقدر عذابم میده؟

هق زدم، با درد، زجر، التماس، پر از درد و تلخ.
نفهمیدم کی آفتاب بیرون اومد و من چه قدر گریه کردم اما دیگه می لرزیدم از سرما و
ترس. با پاهای لرزون از روی زمین بلند شدم و از بالکن بیرون اومدم، نفهمیدم فاصله ی
بین تخت تا بالکن رو چه جوری گذروندم و روش افتادم.
از سر درد و سرما به خودم می لرزیدم، پتو رو تا آخر کشیدم روی سرم که صدای آلارم
گوشیم بلند شد؛ حتی به خودم زحمت ندادم تا خاموشش کنم که تقه ای به در اتاقم خورد و
در باز شد.
بازم از جام تکون نخوردم، چشمام داشت بسته می شد که پتو از رو سرم کشیده شد و
صدای زنگ گوشیم قطع شد.
-پاشو روشا باید بری آموزشگاه.
با صدای گرفتم به سختی جواب دادم:
-خوابم میاد، ولم کن.دستم رو گرفت و خواست با زور بلندم کنه که خشکش زد و گفت:
-چه قدر سردی! حالت خوبه روشا؟
جوابی بهش ندادم، فقط دوست داشتم بخوابم. تو خودم جمع شدم و چشمام رو کامل بستم که
ساشا پتو رو محکم روم کشید و آروم گفت:
-من باید بفهمم چه اتفاقی برات افتاده.
انقدر خسته و کوفته بودم که اصلا نتونستم حرفش رو تجزیه و تحلیل کنم.
****

چند روزی از اون ماجراهای نحس می گذشت و من هر شب کابوسی جدید می بینم. از
سوزش چشمام، پلک هام رو روی هم گذاشتم، دیشبم نتونستم درست و حسابی بخوابم. نفس
عمیقی کشیدم که بوی عطر سرد ساشا بینیم رو نوازش کرد؛ کنارم نشسته بود و قرار بود
بعد از چند روز به مدرسه برگردونمم.
ذهنم پر کشید به طرف مامان و بابا، به رفتار عجیبشون، چند روزیه که بیشتر تو خونه
هستن و هر دقیقه هم به اتاقامون سر می زدن، من که حالم خوب نبود و نمی تونستم مثل هر
دفعه ی دیگه خوشحال بشم و یا شیطونی کنم اما ساشا که حالش خوبه پس چرا وقتی نگاهش
به مامان و بابا می خوره تغییر می کنه؟ گرما خیلی سریع جاش رو به سرما میده، به سختی
کلامی از دهنش بیرون میاد اونم وقتی ازش سوالی بپرسن.
با توقف ماشین چشمام رو باز کردم، از ماشین پیاده شدم و منتظر ساشا شدم. بند کولم رو
محکم تو دستم فشار می دادم، امروز با پرهام کلاس داشتیم و من با یادش هم حالم بد می
شد.
دست ساشا روی کمرم نشست و به طرف در باز آموزشگاه هدایتم کرد، بدون نگاه به بچه
هایی که با نگاهشون قورتمون می دادن به طرف دفتر قدم برداشتیم.
وارد دفتر شدیم، سرم رو پایین انداختم و تقریبا چسبیدم به ساشا، بعد از سلام دادن ساشا منم

به آرومی چیزی شبیه به سلام زمزمه کردم.
-سلام، روز بخیر آقای تهرانی.
ساشا خیلی جدی به خانم مولایی نگاه کرد و گفت:
-روشا می تونه بره سر کلاساش؟
سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم و بعد صدای ظریف زنانه
ای!-آره ولی قبلش باید توضیحی بده.
نگاهم رو از سرامیکای کرم زمین گرفتم و از میز گذشتم، بالاتر رفتم و سپس تو دو گوی
مشکی مکث کردم؛ اونم به چشمام زل زده بود. منتظر بود حرفی بزنم اما هیچ کلمه ای تو
دهنم نمی چرخید.
درمونده به ساشا نگاه کردم که چشماش رو بست و بعد از لحظه ای باز کرد، صدای
محکمش تو فضای اتاق طنین انداز شد.
-حالش بد شده نتونسته فضای کلاس رو تحمل کنه کلا زده بیرون، دیگه از این کارا نمی
کنه.
واسه تایید حرفاش سرم رو تکون دادم که همون لحظه صدای قدم های سنگینی اومد و بعد
عطر تلخی تو اتاق پیچید.
مدیر از جاش بلند شد و گفت:
-سلام آقای رادمنش.
پرهام سرش رو تکون داد و سلامی گفت که نگاهش به ما افتاد، به وضوح برقی رو تو
چشماش دیدم.
-سلام ساشا جان.

ساشا باهاش دست داد و سرشم تکون داد.
نگاهی به من انداخت و گفت:
-کلاست شروع شده ها، نمیری؟
نگاهم رو ازش گرفتم و اول به ساشا و بعد به مدیر دادم که مدیر گفت می تونم برم. خودم
رو از اون فضای خفه به سرعت دور کردم، وارد کلاس شدم که دیدم هنوز استاد نیومده و
بچه ها هم کلاس رو گذاشتن رو سرشون.
مهگل با دیدنم از جاش بلند شد و با خوشحالی خودش رو رسوند بهم و بدون این که اجازه
ی کاری بهم بده شروع کرد به سوال پرسیدن.
-وای روشا این چند روزه کجا بودی؟ چرا پیامامو جواب نمی دادی؟ وای می دونی چی
شد؟! راستی چرا یهو بی خبر کلاسو پیچوندی؟ همه نگرانت شدیم. منه خر رو بگو چه قدر
نگرانت شدم ولی تو اصلا به زنگ هامم جواب ندادی، وای بهت نگفتم بعد رفتن چی شد؟
راستی قبل رفتنت پیش استاد رادمنش رفته بودی آخه وقتی مدیر ازش پرسید گفت نه اصلاپیشش نرفتی و اون تو اتاقش بوده! انقدر نگرانت شده بود که نگو اصلا موقع درس دادن
تمرکز نداشت. وای روشا...
سرم داشت منفجر می شد از این همه وراجیش، بدون نفس کشیدن داشت پشت سر هم
حرفاش رو می زدن که با حرص دستم رو گذاشتم روی دهنش و گفتم:
-هیس، یکم نفس بکش.
تقلا می کرد از زیر دستم بیاد بیرون که کشوندمش طرف صندلی هامون

و تا اومدیم بشینیم
استاد نجفی وارد کلاس شد. مثل همیشه خیلی جدی اومد تو کلاس و کیفش رو گذاشت روی
صندلی و به سارا که رو به روش نشسته بود گفت:
-از زبان فارسی سال سوم، جمله رو درس دادم؟
سارا هم مثل همیشه که درسش رو از حفظ بود گفت:
-نه استاد.
استاد نجفی برگشت طرفمون و گفت:
-جزوه هاتونو باز کنید بنویسید: ساختار جمله...
تند خودکارم رو در آوردم و بی توجه به غرغرای یواش مهگل شروع کردم به نوشتن.
زنگ اول هم با تموم خستگی هاش تموم شد و باز دهن مهگل باز شد. داشتم به مهگل
جوابای سر بالا می دادم که صدای مبینا رو که با اکیپشون پشت سرمون بودن رو شنیدم:
«آره دیگه حالا اگه ما بودیم یه هفته اخراج رو شاخمون بود، دیدی گفتم با استاد رادمنش یه
سر و سری داره، امروزم تو دفتر دیدمش که استاد رادمنش داشت ضمانتشو می کرد...»
دیگه نتونستم به بقیه حرفاش گوش بدم، حالم به قدری خراب شده بود که اگه می تونستم
مشتامو تو صورت همشون فرود می آوردم.
نفهمیدم، سه یا چهار زنگ بعدش چه جوری تموم شد وقتی به خودم اومدم دیدم وسط
خیابونم و بی توجه به اطرافم دارم به طرف خونه میرم.
با صدای بوقی از جا پریدم ولی انقدر ترسیدم که جرئت نکردم برگردم به

عقب و ببینم کیه!
به قدمام سرعت بخشیدم که دوباره صدای بوق بلند شد، ماشین پشت سریم رو با تمام وجودم
حس می کردم فکر کنم دنبال من بود اما توان دویدن و یا حتی برگشتنم نداشتم، فقط سر جام
خشکم زده بود که ماشین زد روی ترمز...
-روشا!صدا آشنا بود ولی ذهنم برای شناساییش یاریم نکرد، با نشستن دستی روی شونم از ترس
هین بلندی کشیدم که فشاری به شونم وارد شد و بعد کسی جلوم قرار گرفت.
با چشمای گرد که کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه به ساشا زل زدم، نفسم رو به سنگینی
بیرون دادم که دوباره صدای بوقی اومد و به همراهش صدای کلفت و زمختی که گفت:
-هی پسر چیکارش داری، برو رد کارت تا ندادمت دست پلیس.
ساشا با اخمای تو هم رفته به فرد پشت سرم گفت:
-خواهرمه، مزاحم نشو.
ساشا دستم رو گرفت و به طرف ماشینش بردم که مرد هیکلی و بزرگی از ماشینش که بغل
ماشین ساشا بود پیاده شد و گفت:
-هه خواهرم، گوشام مخملیه؟
با یه دستش یقه ی ساشا رو گرفت که با وحشت جیغ بلندی زدم، قبل از این که مشتش رو
تو صورت ساشا فرود بیاره با تمام زورم اون مردک هیکلی رو هل دادم به عقب و گفتم:
-چشمای کورتو باز کنی شباهتمونو می بینی، دستاتو بکش عوضی.

ساشا دست مرد رو که بهت زده بود رو از یقه ش باز کرد و بلافاصله من رو گرفت و
آروم گفت:
-هیش، روشا تو چته امروز؟
نگاهی به ساشا کردم و لب زدم:
-هیچی.
در ماشینشو باز کردم و نشستم، سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم، دیگه
نفهمیدم ساشا و اون مرد چی گفتن فقط وقتی ماشین حرکت کرد فهمیدم حرفاشون تموم شده.
-موافقی ناهار بریم رستوران؟
پلکام رو از روی هم برداشتم و بی حوصله گفتم:
-نه، گشنم نیست.
-پس بریم یه دور بگردیم.
-خوابم میاد.شیشه رو داد پایین و گفت:
-الان یه باد می خوره به سرت خوابتم می پره.
حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم حتی حوصله ی بحث کردن.
جلوی یه بستنی فروشی نگه داشت و پیاده شد. چند دقیقه بعد با دو تا آیس پک شکلاتی
اومد.
-بخور جیگرتم حال بیاد روشا غرغرو.
آیس پک رو ازش گرفتم و با نی شروع کردم به تکون دادنش و بازی کردن.
نمی دونم چه قدر خیابونا رو بالا پایین کردیم و کدوم پارکا رو گشتیم، نمی دونم چه قدر
توی تظاهر به خوب بودن موفق بودم اما دیگه برگشتیم، هوا تاریک

شده بود و چشمای منم
از پنجره به بیرون دوخته شده بود و همچنان زبونم برای حرف زدن
زیادی سنگین شده
بود.
پله ها رو به سختی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. دکمه های مانتوم رو باز
کردم و هر کدوم از
لباسام رو گوشه ای پرت کردم. وارد دستشویی شدم و بعد انجام کارام،
تاپ و شلوارکی
پوشیدم و به طرف کشوی پاتختیم رفتم. مثل تمام این چند روز پیش
قرص خواب دز بالایی
برداشتم و با یه لیوان آب بلعیدمش و روی تخت بیهوش شدم.
با صدا کردنای مریم خانم از خواب بیدار شدم، نگاه گنگی بهش انداختم
که گفت:
-عزیزم کلاست دیر میشه ها، آقا ساشا هم صبح زود رفتن، گفت نمی
تونه امروز برسوننت.
دستم رو میون انبوه موهای شکلاتیم کشیدم و بدون حرف از جام بلند
شدم.
بدون صبحونه و بی توجه به اصرارهای مریم از خونه بیرون زدم، با آروم
ترین حالت
ممکن راه آموزشگاه رو پیش گرفتم، امروز با پرهام کلاس داشتیم.
سرم رو روی جزوم گذاشته بودم، هنوز پرهام نیومده بود و طبق معمول
کلاس روی هوا
بود و مهگل بغل گوشم حرف می زد.
-روشا؟
-هوم.
-چرا انقدر ساکت شدی؟-ساکت بودم تو نمی دیدی.

-نه، خیلی فرق کردی، چیزی شده؟ بگو اگه کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.
-واقعا؟
-آره، حتما تمام تلاشمو می کنم.
با اشتیاق به صورتم زل زد که خیره شدم توی مردمکای چشمش و گفتم:
-کمتر چرت و پرت بگو.
چشماش در کسری از ثانیه گرد شد قبل از اینکه بتونه دهنش رو باز کنه گفتم:
-شروع کن دیگه از همین الان سعی کن چرت نگی.
مشت محکمی به بازوم زد و تا خواست منفجر بشه پرهام با غرور وارد کلاس شد، بچه ها
سریع از جاشون بلند شدن که منم با اکراه از جام بلند شدم. نگاهشو دور تا دور کلاس
گردوند، ثانیه ای روم مکث کرد و بعد بی تفاوت گذشت.
خیلی جدی شروع کرد به درس دادن. امروز دو زنگ پشت سر هم باهاش کلاس داشتیم،
واقعا خسته کننده بود.
کش و قوصی به بدنم دادم که پرهام با اون صدای بمش، بلند گفت:
-روشا خسته شدی؟
با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم:
-نه استاد.
-خب پس بیا این تست رو حل کن.
رد نگاهش رو دنبال کردم تا به مسئله ی روی تخته رسیدم. اوه چه سخت بود! با استرس از
جام بلند شدم و به طرف تخته رفتم، ماژیک مشکی رو گرفت طرفم، با تردید نگاهی به

دستش کردم؛ نمی تونست کاری جلوی بچه ها بکنه. سعی کردم جلوی لرزش دستم رو
بگیرم اما برق ترسناک نگاهش نمی ذاشت به خودم مسلط بشم.
به طرف تخته برگشتم و نگاهی به سوال کردم، تپش قلبم رو هزار رفته بود، انگاری از
کف دستام آب می چکید، سر و صدای بچه ها بالا رفته بود و روی اعصابم خط می کشید.
30هرم نفس های گرمی به صورتم خورد که با وحشت برگشتم طرفش، چشمام تو چشمای به
رنگ قیرش قفل شد. لبخند مسخره ای زد و لب زد:
-می خوای کمکت کنم؟
یه قدم عقب رفتم تا بلکه بوی عطر تلخش از تو بینیم بیرون بره، سرم رو بالا انداختم و
گفتم:
-نه.
لبخند خبیثی زد و اونم یه قدم عقب رفت و بعد با صدای بلندی گفت:
-زود باش دیگه روشا، نکنه بلد نیستی؟
بار دیگه بهش نگاه کردم، شبیه هیچ کدوم از تیپ هایی که حل می کردم، نبود. آب دهن
خشک شدم رو قورت دادم، با اینکه دوست نداشتم تو جمع ضایع بشم اما گفتم:
-بلد نیستم.
کلاس به طرز عجیبی ساکت شده بود و صدام به خوبی به گوش همه رسیده بود، صدای
پوزخندای آرومی هم که بعضی ها زده بودن واضح به گوشم رسید.
پرهام با خوشحالی گفت:

-یه دور از کل جزوه ی این فصل با تمام تست هایی که تا حالا حل کردیم بنویس، جلسه بعد
نیاری، میری بیرون.
برق خباثت به خوبی تو چشماش دیده می شد، به آرومی لب زدم:
-باشه.
از بین صندلی ها گذشتم و سر جام نشستم. مهگل سریع خم شد طرفم و گفت:
-این درس جلسه قبل بود، چرا نتونستی حل کنی؟
نگاه خشمگینم رو بهش دوختم و چیزی نگفتم؛ خودکارم رو برداشتم و محکم تو دستم
فشردم. تو تمام تایم، پرهام یا تیکه می نداخت یا مسخره بازی در می آورد، انگاری قصد
داشت لهم کنه.
نمی دونم زنگا پشت سرهم چه جوری سپری شدن، اما با تموم شدن ثانیه های آخر کلاس
نفس عمیقی کشیدم. کیفم رو برداشتم و از جام بلند شدم با مهگل از کلاس خارج شدیم و به
طرف در خروجی رفتیم.-روشا آزمون فردامون چیه؟
-فکر کنم فیزیک باشه.
-اوه اوه پس کارمون در اومد.
بعد حرفش ادای گریه کردن در آورد، واقعا داشت عصابم رو خرد می کرد، اگه قبل از این
اتفاقات بود قطعا منم از این خل و چل بازیا در می آوردم اما حالا نه.
از در بیرون زدیم، نگاهی سطحی به ماشینای سرویس بچه ها انداختم که ماشین ساشا رو
ندیدم، مثل اینکه امروز خیلی سرش شلوغه. خواستم برم پیاده رو که

کسی بوقی زد و بعد
صدای ساشا اومد که صدام زد! با تعجب برگشتم عقب اما ماشینش رو ندیدم! بین جمعیت
نگاهم رو چرخوندم که روی یه موتور بزرگ قرمز دیدمش، کلاه کاسکتش رو در آورد و
منتظر نگاهم کرد که به طرفش رفتم.
کلاهش رو روی سرم گذاشت و گفت:
-بپر بالا روشا جون.
پشتش سوار شدم و دستم رو محکم دورش حلقه کردم و گفتم:
-موتور و از کجا آوردی؟
خنده ی بلندی کرد و گفت:
-خریدمش، خیلی حال میده مگه نه؟
قبل از این که چیزی بگم گازی به موتور داد و راه افتاد. بین ماشینا ویراژ می داد و با
سرعت می رفت، باد با سرعت بین موهاش حرکت می کرد و سعی داشت مقنعه ی منم در
بیاره.
از ترس بیشتر به ساشا چسبیدم و حلقه ی دستام رو محکمتر کردم، ساشا با صدای بلندی
خندید و با داد گفت:
-می ترسی کوچولو؟
مثل خودش داد زدم و گفتم:
-نگه دار پیاده میرم خونه.
سبقت خطرناکی گرفت که جیغ بلندی زدم و سرم رو پشتش قایم کردم، سرعتش رو بیشتر
کرد و گفت:-تا روشای خودم نشی سرعتمو همینجوری بیشترم می کنم.

لحنم رو متعجب کردم و گفتم:
-منظورت چیه؟ من که تغییری نکردم!
ساشا نوچ نوچی کرد و گفت:
-نخیر اگه روشای من بودی الان به جای این حرفا یه کار دیگه می کردی.
چشمام رو تو حدقه چرخوندم و دستم انداختم تو موهاش و گفتم:
-یا سرعتتو کم می کنی یا موهاتو از ریشه می کنم.
خنده ی دیگه ای کرد و این دفعه سرعتش رو کم کرد. بغل یه بستنی فروشی بزرگ نگه
داشت و گفت:
-با یه بستنی موافقی؟
سرم رو بالا انداختم و گفتم:
-نه من آب هویج بستنی می خوام.
لبخند قشنگی زد و گفت:
-ای به چشم.
به موتور تکیه دادم و ساشا هم رفت تا خوراکی هامون رو بخره.
با لذت نی رو توی آب هویج چرخوندم و نگاهم رو بهش گره زده بودم.
-روشا جونم.
سرم رو بالا آوردم و به ساشا نگاه کردم.
-جانم؟
-خواستم بگم هنوزم می تونی روم حساب کنی، مثل شیر پشتتم.
لبخندی بهش زدم و گفتم:
-می دونم عزیزم.
اونم لبخندی زد و مشغول آب هویجش شد.**********
چند ماه بعد
با عجله وسایلم رو ریختم توی کیفم و مقنعه ی مشکیم رو جلوی آیینه درست کردم و از اتاق

بیرون زدم. پله ها رو به سرعت نور پایین رفتم و به طرف در سالن دویدم که صدای داد
ساشا رو از پشت سرم شنیدم.
-بیا صبحونه بخور.
با استرس برگشتم طرف آشپزخونه و گفتم:
-نمی تونم، بیا بریم داداش.
پشت میز نشست و با خونسردی لیوان چاییش رو برداشت و گفت:
-تا صبحونه نخوری، نمی برمت.
با احساس حالت تهوع به طرف سرویس طبقه ی پایین دویدم و خودم رو پرت کردم توش،
چندبار عق زدم اما چیزی بالا نیاوردم. فشارهای روحی و روانی این چند ماه اخیرم انقدر
زیاد بود که دیگه به کل نابود شدم.
ساشا با نگرانی به در بسته کوبید و گفت:
-روشا چی شدی، این وامونده رو باز کن ببینمت.
آبی به دست و صورتم زدم و در رو باز کردم، ساشا با دیدنم گفت:
-با این حال و روزت لازم نکرده کنکور بدی، می برمت بیمارستان.
-حالم خوبه ساشا، بیا بریم صبحونه بخوریم الان دیرم میشه.
با اخمای در هم نگاهم کرد که دستش رو کشیدم و بردم آشپزخونه، مریم نگران نگاهمون
می کرد که ساشا بهش گفت:
-یه لیوان آب پرتقال بیار.
مریم سریع به طرف یخچال رفت، ساشا حسابی عصبانی شده بود، این چند وقت با کارام
ساشا رو هم دیوونه کرده بودم که البته همشون از کارهای پرهام نشات می گرفت.

لیوان آب پرتقال رو از مریم گرفتم و آروم خوردم.
ساشا لقمه ی نون پنیر گردویی به طرفم گرفت که بدون حرف ازش گرفتم.یه ربعی صبحونه خوردنم طول کشید، چندباری نزدیک بود بالا بیارم اما به سختی خودم
رو کنترل می کردم.
بالاخره ساشا ماشینش رو روشن کرد و از خونه بیرون زد. سعی داشتم با کشیدن نفس
عمیق خودم رو آروم کنم، نباید گند می زدم به کنکورم که اگه خراب می کردم مطمئن بودم
ساشا باز منو تو یه آموزشگاه دیگه یا شاید هم همین ثبت نام می کرد.
کم از کارای پرهام
نکشیده بودم، کم دستمالی کردن هاش رو تحمل نکرده بودم، کم تیکه هاش رو نشنیده بودم.
ساشا مقابل حوزه آزمون نگه داشت، خواستم پیاده بشم که دستم رو گرفت و تو چشمام زل
زد، کمی اخماش باز شده بود و این حالم رو بهتر کرده بود.
-روشا اصلا نترس، با آرامش به سوالا جواب بده اگه نتونستی به خودت فشار نیار سال
دیگه هم می تونی باز امتحان بدی.
لبخند پر استرسی بهش زدم و گفتم:
-قبول میشم ولی باشه.
بوس پر حرارتی روی پیشونیم زد که پر از آرامش شدم، با لبخندی که روی لبم شکل گرفته
بود از ماشین پیاده شدم و دستی برای ساشا تکون دادم و وارد حوضه شدم.
چهار ساعت با تمام سختی هاش گذشت و پاسخ برگ ها رو ازمون

گرفتن، نفس عمیقی
کشیدم و با ضعف از جام بلند شدم و از سالن بیرون زدم.
بین جمعیت چشم چرخوندم تا اینکه ساشا رو دیدم، به طرفش رفتم و
قبل از این که چیزی
بگه سوار ماشین شدم. ساشا هم سوار شد و نگاه متعجبش رو بهم
دوخت که گفتم:
-خیلی گشنمه، تند برو.
تک خنده ای کرد و پاش رو روی پدال گاز فشرد.
****
با استرس کنار ساشا نشستم و گفتم:
-چی شد؟
با خنده نگاهم کرد و گفت:
-بزار باز بشه، شیش ماهه دنیا اومدیا.چپ چپ نگاهش کردم که سایت
باز شد، جیغی زدم و به سایت اشاره کردم، ساشا حواسش
رو جمع کرد و با دقت کدم رو وارد کرد. چند ثانیه طول کشید تا اسمم رو
صفحه نقش
ببنده، با دیدن رشته و دانشگاهی که قبولم کرده چشمام از حدقه بیرون
زد، نفسم تا چند ثانیه
بالا نمی اومد که ساشا محکم زد به پشتم و گفت:
-هی چرا سکته کردی، مگه همینو دوست نداشتی؟
یه بار دیگه به مانیتور زل زدم، باورم نمیشه معماری قبول شده باشم. از
جام بلند شدم و
شروع به جیغ زدن و بالا و پایین پریدن کردم، از خوشحالی نمی دونستم
چیکار باید بکنم و
دور خودم می چرخیدم که یه دفعه رفتم تو بغل گرمی. ساشا دستاشو
دورم حلقه کرد و گفت:

-می بینم که آبجی کوچولوم بالاخره یه کار بزرگ کرد.
ابروهام رو واسش بالا انداختم و گفتم:
-خب دیگه دیدی که تونستم.
با لبخند بهش زل زدم که چونم رو گرفت و صورتم رو برگردوند و بوس گنده ای روی لپم
زد که جیغ کشیدم:
-تُفیم کردی.
خنده ی بلندی کرد و حسابی تف هاش رو بهم مالید که از دستش فرار کردم.
با خوشحالی پایین رفتم که مامان رو دیدم، انگاری تازه از خواب بلند شده بود، با دو به
طرفش رفتم و گفتم:
-سلام مامانی.
به طرفم برگشت و با لبخند گفت:
-سلام دختر قشنگم.
با چشمایی که برق می زد بهش نگاه کردم که متعجب گفت:
-چیزی شده؟
-مژدگونی بده تا بگم.
-باشه میدم، خب چی شده؟
زبونم رو دور لبم کشیدم و گفتم:-بالاخره جوابش اومد، همونی که می خواستم معماری.
چشماش برقی زد و اومد جلو و دستاش رو دورم حلقه کرد و حسابی تو بغلش چلوندم، از
خوشحالی تو بغلش تکون می خوردم که صدای پایی اومد. از بغل مامان بیرون اومد و
برگشتم به عقب که دیدم ساشا داره میاد و همونجور که به ما زل زده

پوزخندی هم گوشه ی
لبش جا خوش کرده، با گیجی بهش زل زدم که مامان بی توجه بهش
گفت:
-فردا جشن می گیریم.
چشمام ستاره بارون شده بود که ساشا از کنارمون گذشت بدون اینکه
به مامان سلامی بده!
با مامان رفتیم تا صبحونه بخوریم، ساشا هم بدون اینکه چیزی بگه از
خونه بیرون رفت.
****

با صدای زنگ گوشیم یکی روش کوبیدم تا قطع بشه و دوباره خوابیدم.
غلتی زدم و پتو رو محکم به خودم پیچیدم، هنوز چند دقیقه ای
نگذشته بود که در اتاقم باز
شد. بی توجه به فردی که اومد تو اتاقم سعی کردم خوابی که دیده بودم
رو به یاد بیارم که یه
دفعه پتوم کشیده شد و پشت بندش صدای ساشا اومد:
-بلند شو خانم خوابالو.
-اه ساشا ولم کن خوابم میاد.
محکم تکونم داد و گفت:
-هی هی روز اول دانشگاه می خوای بخوابی؟ الان من میرما.
-بیخیال بابا.
پتو رو از دستش کشیدم و به خوابم ادامه دادم، داشت خوابم می برد
که ذهنم به تجزیه و
تحلیل حرف های ساشا پرداخت، اون چی گفت؟ دانشگاه!
سریع از جام بلند شدم و داد زدم:
-ساشا نرو منم میام.
اومدم از تخت بیام پایین که پام به پتو گیر کرد و با سر رفتم تو زمین

که صدای خنده ی
آشنایی گوشم رو پر کرد. سرم رو بالا آوردم که ساشا رو دست به سینه
بالا سرم دیدم، جلو
اومد و منو از بین پتو و متکا بیرون کشید و نوچ نوچی کرد.-زود باش
آماده شو که من یه ربع دیگه میرم، منتظرت نمی مونما.
با عجله خودم رو داخل دستشویی پرت کردم و تندی کارام رو انجام دادم
و بیرون پریدم.
مانتو مشکی و شلوار جین یخی با مقنعه مشکیم رو از کمد بیرون
کشیدم و پوشیدم. پنکیکی
به صورتم زدم و لبامم با رژ کمرنگ صورتی پررنگ کردم، کوله پشتیم رو
برداشتم و از
اتاقم بیرون رفتم. پله ها رو تند پایین اومدم و به طرف در حیاط دویدم،
با دیدن ماشین
روشن ساشا با تمام سرعتم به طرفش دویدم و قبل از اینکه پاش رو
روی گاز بزاره درو
باز کردم و سوارش شدم که گفت:
-ده دقیقه دیر کردی، شانس آوردی دلم واست سوخت وگرنه می رفتم.
لبخند بزرگی بهش زدم که چشماش روی رژ لبم زوم شد، اخمی کرد و
گفت:
-داری میری مهمونی که انقدر اون لامصبو پررنگ کشیدی؟
ابروهام از تعجب بالا پرید و گفتم:
-این کجاش پررنگه ساشا؟ بعدم تو مدرسه بچه هاازاین بدتر میزدن حالا
اینجا که
دانشگاهه.
-د دیگه دانشگاهه و پر پسر، پاکش کن روشا.
سرم رو بالا انداختم و نوچی کردم که گفت:

-پاک نمی کنی دیگه؟
-نه داداش گلم پاک نمی کنم.
با خباثت باشهای گفت که سریع چسبیدم به در تا اگه خواست کاری کنه سریع بفهمم، پاش
رو روی گاز فشار داد و گفت:
-اون لقمه رو بردار واسه تو درست کردم.
چشمام از خوشحالی برقی زد و سریع لقمه رو برداشتم و از داخل مشمبا بیرون کشیدم و
شروع به خوردنش کردم. آخرین گازم رو زدم و زبونم رو دورلبم کشیدم.
-وای مرسی خیلی چسبید.
نوش جانی گفت که دستمالی برداشتم و دور لبم کشیدم تا تمیز بشه که با تکونی که
ماشینخورد دستم محکم روی لبم کشیده شد. سریع آینه رو پایین کشیدم که دیدم رژم پخش
شده، خندهی ساشا بالا رفت که کوفتی زیر لب گفتم، حتما عمدا این کارو کرد.با حرصدوروبر لبم رو پاک کردم و بعد لبام رو بهم مالیدم که یکم درست بشه، حالا رد خیلی کمی
ازش باقی مونده بود. ساشا جلوی در دانشکده نگه داشت و گفت:
-خب آبجی گلم رسیدیم، حواست جمع باشه ها به هر کسی اعتماد نکن، شیطونی هم نکن،
بعد از ظهر میام دنبالت.
باشه ی آرومیگفتم و خواستم پیاده بشم که دستم رو گرفت وکشید طرف خودش که پرت
شدم تو بغلش، بوس محکمی روی لپم زد و گفت:
-اینجوری اخماتو می کنی تو هم که خوردنی تر میشی، باز کن اونا رو.
خنده ی آرومی کردم که ولم کرد وگفت:

-برو نفسم.
باهاش خداحافظیکردم واز ماشین پیاده شدم، تا وارد دانشگاه نشدم ازجاش تکون
نخورد.باشوق و ذوق راه می رفتم وسعی داشتم باچشمام همه چی رو اسکن کنم، سرم به هر
طرف می چرخید که یه دفعه یه پسر مو فرفری لاغر دیدم، موهاش عین سیم ظرفشویی بود
پشتش به من بود و بی خیال داشت مسیرش رو می رفت که توجهم به لباسای روشنش جلب
شد، گوشه ی پیرهنش از پشت جمع شده بود و زیرپوش زیرش کاملا معلوم بود، خندم رو
به زور جمع کردم و سعی کردم بهش نگاه نکنم ولی نمی شد.
با دیدن ساختمون معماری سریع مسیرم رو به طرفش عوض کردم، با دیدن شماره کلاس
اولم از پله ها بالا رفتم. آروم تو راهرو قدم برمی داشتم و به سر درشون نگاه می کردم که
چشمم به مرد آشنایی خورد، چشمام رو ریز کردم و با دقت بهش نگاه کردم.
وای این اینجا چیکار می کنه؟ بی توجه به کسی وارد کلاسی شد و در رو پشت سرش
بست! نکنه اینجا هم استاد درسیه؟ وای خدایا تازه از دستش خلاص شدم.
با حالی گرفته و خراب کلاسم رو پیدا کردم و واردش شدم، روی صندلی آخر کلاس نشستم
و بی توجه به هممهمه ها به قیافه ی پرهام فکر می کردم که واقعا خودش بود یا نه.

کلاس یک دفعه تو سکوت فرو رفت که سرم رو بالا آوردم و چشم تو چشم مردی کت و
شلواری و اخمو شدم، نگاه ازم گرفت و رفت سر جاش نشست و خودش رو معرفی کرد که
فقط فامیلیش رو فهمیدم، زارعی!
با جدیت تمام شروع کرد به معرفی کتاب و درس دادن، حتی حاضر و غایب هم نکرد.تقه ای به در خورد که استاد ساکت شد و برگشت طرف در، در خیلی آروم باز شد و پسری
وارد کلاس شد و گفت:
-سلام استاد، ببخشید که دیر کردم می تونم بیام تو؟
با لبخند مسخره ای زل زد تو صورت استاد.
-نه.
انقدر جدی و محکم گفت که همه جا خوردن، پسره با تعجب گفت:
-استاد تو ترافیک مونده بودم.
زارعی با خونسردی نگاهش کرد و گفت:
-می تونی دفعه ی بعد زودتر راه بیفتی تا تو ترافیک نمونی.
پسره با خواهش نگاهش کرد، بهش می خورد بچه خرخون باشه آخه کم مونده بود التماس
کنه، یکی از دخترای جلویی گفت:
-استاد اولین جلسه اس، حالا ببخشیدش.
زارعی برگشت طرفش و نگاه بدی بهش انداخت و گفت:
-اگه ناراحتی می تونی تو بری بیرون اون جات بشینه.
دختره کپ کرد و دیگه چیزی نگفت، پسره نا امید نگاهش رو از زارعی گرفت و خواست
بره اما این پا و اون پا می کرد، انگار منتظر بود استاد بگه برو بشین.
-آخرین باره که کسی رو می زارم بعد از من وارد کلاس بشه، برو بشین.

پسره با خوشحالی در رو بست و روی همون صندلی های خالی جلو که طرف پسرها بود
نشست.
تا آخر کلاس تو فضای خفقان آوری گذشت که با رفتن زارعی همه یه نفس راحتی کشیدن.
از جام بلند شدم و منم از کلاس بیرون زدم، توی راهروی شلوغ چشم گردوندم تا از بودن
یا شاید هم نبودن پرهام مطمئن بشم که بوی عطرآشنایی زیر بینیم پیچید و کسی از کنارم
ردشد، سرجام میخکوب شدم، خودش بود! بهش زل زده بودم که اونم چند قدم جلوترازمن
ایستاد، باتردید برگشت طرفم که نگاهش توچشمام قفل شد، اونم باتعجب زلزده بود بهم که
یکدفعه همون برق تو چشماش درخشید. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و قدم های بلندیبرداشتم ودر کسری ازثانیه از کنارش گذشتم که چیزی زیر لب گفت اما نفهمیدم چی بود
جز کلمهی آخرش که گفت: "من"
قلبم خودش رو محکم می کوبید به سینم، سریع وارد حیاط شدم و هوای آزاد رو با تموم
وجودم بلعیدم. وای خدایا قراره چه بلایی سرم بیاد؟
با حالی خراب روی نیمکتی نشستم، تازه از شر پیاما و زنگای بی موقعش خلاص شده
بودم، پیامایی که تو همه شون به نحوی درخواست دوستی یا همخوابی داده بود.
کلاس بعدیم تا چند دقیقه دیگه شروع می شد از روی نیمکت بلند شدم و باز اون مسیر نحس

رو طی کردم. وارد کلاس شدم و روی صندلی های آخر نشستم.
اول باید بفهمم اینجا تدریس می کنه یا نه، بعد تصمیم می گیرم قید دانشگاه رو بزنم. کاشکی
می تونستم به ساشا بگم و از شرش راحت بشم ولی مطمئنم اگه بگم حتما یه بلایی سر این
عوضی میاره و بعد پای خودش گیر می کنه. هنوز داشتم تو ذهنم راه حل ها رو مرور می
کردم که در باز شد و پرهام اومد تو، همه از جاشون بلند شدن اما من خشکم زد. مطمئن
بودم کلاسو اشتباه نیومدم اما پرهام اینجا چیکار می کرد؟ نوشته بودن این ساعت با استاد
ملایی کلاس داریم نه رادمنش!
-سلام، پرهام رادمنش هستم و به جای استاد ملایی اومدم، متاسفانه ایشون مشکلی براشون
پیش اومده و این کلاسشون رو به من دادن.
وای این چی می گفت؟ دستام از استرس یخ کرده بود، یعنی از من بدشانس ترم وجود داره؟
شروع کرد به قدم زدن و حرف زدن، همونجور که داشت می اومد ته کلاس و بهم زل زده
بود جملاتشو ردیف می کرد، هر چی جلوتر می اومد قلبم تند تر می زد، انگار می خواست
بایسته.
بوی عطر تندش زیر بینیم پیچید و سرگیجم بیشتر شد، تصویرش هر لحظه تارتر می شد.
بهم رسید، اما بی تفاوت ازم گذشت و آخر کلاس وایستاد، دیگه نمی دیدمش اما صداش رو

به خوبی می شنیدم. همون صدای خشن و خش دار مثل همون موقع هایی که زنگ می زد
و می گفت « دوستم داره و فقط دنبال یه رابطه ی پاکه» و وقتی من فحش می دادم لحنش
برمی گشت و از زیرخواب شدنم می گفت از بدست آوردن جسم پاکم.
نفسم به شمارش افتاده بود که از کنارم گذشت، نفس عمیقی کشیدم هنوز بوی عطرش تو
فضا مونده بود.خیلی زود کلاس رو تموم کرد که دخترا دورش رو گرفتن و هر کدوم یه سوالی می
پرسیدن، سریع از جام بلند شدم و بعد جمع کردن وسایلم بیرون رفتم. دیگه یک ثانیه ام نمی
تونستم تحمل کنم پس برای کلاس بعدی منتظر نموندم و بدون اطلاع به ساشا از دانشگاه
بیرون رفتم.
انگار سرم داره می ترکه یا شایدم قلبم وایمیسته، قدمام رو تندتر کردم و خیابون رو رد
کردم و برای یه تاکسی دست تکون دادم.
کلید رو تو در چرخوندم و تو رفتم، تو فکرمم نمی گنجید اولین روز دانشگام به این نحسی
باشه. پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم و بی توجه به صدا کردنای مریم وارد اتاقم شدم.
خودم رو روی تختم پرت کردم و به اشکام اجازه ی بارش دادم. چرا باید این مرد جلوی
راهم سبز بشه؟ با تمام نفرتم زیر لب بهش فحش دادم و انقدر گریه کردم که سرم از درد
منفجر شد.

با حالی خراب از جام بلند شدم و لباسام رو در آوردم و وارد سرویس شدم، آبی به دست و
صورتم زدم و بیرون اومدم. باید یه کاری می کردم، یعنی میشه این ترم رو حذف کنم؟ فکر
نکنم آخه مگه ترم اولو حذف میکنن؟ سرگردون دور خودم چرخیدم، خب چیکار کنم؟
رو تخت پریدم و طاق باز خوابیدم و به سقف زل زدم، انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی
خوابم برد.
با صدای پی در پی زنگ گوشیم از خواب پریدم، گوشیمو برداشتم و گفتم:
-الو؟
-روشا کجایی ده بار بهت زنگ زدم؟
خوابالو به ساشا گفتم
-خونم
-چی خونه؟
با صدای دادش از جا پریدم و گفتم:
-آره، مگه باید کجا باشم؟
با عصبانیت گفت: دانشگاه.
تازه یاد سوتیم افتادم، لبم رو گزیدم و سریع گفتم:-کلاس اخریمون تشکیل نشد منم یادم رفت بهت بگم دنبالم نیایی.
نفسش رو با شدت فوت کرد و گفت:
-دیگه تکرار نشه.
تند تند گفتم:
-باشه، این دفعه دیگه میگم.
-چیزی نمی خوای واست بخرم دارم میام خونه.

با خیال راحت خودمو از پشت پرت کردم رو تخت و گفتم:
-نه.
خداحافظی کوتاهی کرد و بعد قطع کرد.
لعنت بهت پرهام، بخاطر کثافت کاری های تو باید دروغ بگم. نباید دیگه بزارم بهم نزدیک
بشه، اگه خودمو ضعیف نشون بدم اون جری تر میشه و قطعا یه بلایی سرم میاره، باید
بهش نشون بدم روشا کیه.
با احساس ضعف از جام بلند شدم و پایین رفتم.
در یخچالو باز کردم و نگاهی بهش انداختم، داشتم تصمیم می گرفتم چی بخورم و به
خوراکی های توش نگاه می کردم.
-چیزی می خوای روشا خانم.
با ترس برگشتم عقب و گفتم:
-هیع، ترسیدم مریم.
-ببخشید عزیزم، چیزی میخوای؟
-آره گشنمه.
لبخندی زد و گفت:
-برو بشین برات از ناهار ظهر گرم کنم بیارم.
زبونی روی لبم کشیدم و روی صندلی نشستم و به کاراش زل زدم. مریم تند تند کارارو
انجام می داد و هر از گاهی هم چیزی جلوی من می ذاشت تا اینکه میز جلوم پر از غذا شد.
با اشتها قاشقم رو پر از برنج و مرغ کردم و شروع به خوردن کردم.سیب زمینی جلوم چشمک میزد تا زودتر بخورمش، پس دستم رو طرفش دراز کردم و

سریع برداشتمش و گذاشتمش تو دهنم.
میز جلوم رو یه ربعه خالی کردم، دستی رو شکمم کشیدم و لیوان دوغم رو تا اخر سر
کشیدم و آخیشی گفتم.
به پشتی صندلی تکیه دادم و با رضایت به میز چشم دوختم.
-چندساله غذا نخورده بودی شکمو؟
با ترس برگشتم به عقب که دیدم ساشا با لبخند یه وریش بهم زل زده، با خوشحالی از جام
بلند شدم و به طرفش رفتم. دستمو دور گردنش حلقه کردم و همونجوری که عین کووالا
ازش آویزون شده بودم گفتم:
-میخوای تو رو هم بخورم؟
با خنده دستشو دورم حلقه کرد و گفت:
-تو که جا نداری ولی من انقدر گشنمه که همین الان میخوام تو رو بخورم.
جیغی زدم و الکی دست و پا زدم تا ازش جدا بشم، از بغلش پایین اومدم و پا به فرار گذاشتم
و گفتم:
-اگه می تونی بیا بگیرم.
شروع کرد به تا کردن آستیناش که سریع فرار کردم و بالا رفتم. می دونستم دیگه دنبالم
نمیاد اما رفتم توی اتاقم تا برای این استاد عوضی نقشه ها بکشم.
****
با صدای زنگ گوشیم که انگار داشت از دست من خودکشی می کرد از خواب بیدار شدم،
همونجوری که چشمام رو می مالیدم وارد دست شویی شدم.

یه هفته ای از شروع دانشگاه ها می گذره و تو این مدت ساشا منو می برد و می آورد اما
امروز کاراش زیاد بود و زودتر از من رفت، مامان و بابا قول دادن به زودی برام یه
ماشین بخرن تا هم خودم راحت باشم هم مزاحم ساشا نباشم.
با انرژی لباسام رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. پله ها رو با هیجان دو تا یکی پایین
اومدم و پریدم تو آشپزخونه که مریم رو پشت گاز دیدم.
-سلام مریم جونی.-سلام عزیزم، خوب خوابیدی؟
پشت میز نشستم و گفتم:
-آره.
تند تند چای و نون و عسل و خامه و پنیر، جلوم گذاشت و باز رفت سر یخچال تا چیزای
دیگه بیاره که گفتم:
-بسه مریم خانم، مگه چقدر جا دارم.
-عزیزم تو سن رشدی باید بخوری جون بگیری.
خنده ی کوتاهی کردم و تکه ای نون برداشتم و گفتم:
-خیلی وقته گذشته مریمی، راستی کسی خونه نیست؟
دست از کار کشید و گفت:
-چرا عزیزم مامانت هست ولی چون شب شیفت بوده الان تو اتاقش خوابیده.
پوزخندی زدم و لیوان چاییمو سر کشیدم و بلند شدم، خداحافظی کوتاهی کردم و از خونه
بیرون زدم.
خیلی زود به دانشگاه رسیدم و با سرخوشی وارد شدم. نیم ساعتی تا شروع کلاس مونده بود

و کسی تو کلاس نبود. نگاهی به اطراف انداختم و درو بستم، شیشه کوچیک توی کیفم رو
برداشتم و طرف میزش رفتم.
بیشتر روغن رو روی صندلیش ریختم و با در قوطی جوری پخشش کردم که نفهمه، کمی
روغن هم درست زیر تخته همونجایی که می ایستاد ریختم که حسابی لیز شد. لبخند خبیثی
زدم و سریع اثار جرمو توی کیفم قایم کردم و از کلاس بیرون رفتم.
لبخند روی لبم هیچ
جوره پاک نمی شد مخصوصا وقتی فکر می کردم با اون هیکل جلوی بچه ها میخواد زمین
بخوره.
تا لحظه های آخر تو حیاط پرسه زدم و وقتی مطمئن شدم کلاس پر شده و تا چند دقیقه ی
دیگه پرهام میاد، به طرف کلاس رفتم. سر و صدای بچه ها، مخصوصا پسرا تا توی
راهرو می اومد. تو این مدت هنوز با کسی دوست نشده بودم، باید امروز دیگه یکی رو پیدا
می کردم و شیطنتامو باهاش تقسیم میکردم.
در کلاس رو باز کردم و وارد شدم، میخواستم درو ببندم که دستی مانع شد. با تعجب
برگشتم عقب که پرهام رو تو چند سانتی خودم دیدم، هل شده سریع عقب رفتم و رو اولینصندلی خالی نشستم اما اون با خونسردی کامل به طرف میزش رفت اما نه از اون مسیری
که من روغن ریخته بودم. نفسم رو با شدت فوت کردم بیرون که تازه نگام به بغل دستیم

افتاد، اوه چشاشو! از چشماش پایین اومدم که به لبخند کجش رسیدم.
آب دهنم رو با استرس
قورت دادم و سریع ازش چشم گرفتم، چه جذاب بود یادم نمیاد قبلا دیدمش یا نه!
ایندفعه به پرهام نگاه کردم، راحت روی صندلیش نشسته بود و حضور و غیاب می کرد.
ماژیکش رو برداشت و از جاش بلند شد، پشتش رو به ما کرد و به طرف تخته رفت که
همه لکه های روغنی روی لباسش رو دیدن و هر کسی یه جوری سعی داشت تا جلوی
خندش رو بگیره. پاشو روی روغن های زمین گذاشت انقدر محکم قدم برمی داشت که یه
ذره هم سر نخورد. پشتش هنوز به ما بود و روی تخته یه چیزای می نوشت. سر و صدای
بچه ها بالاتر رفته بود که یه دفعه پرهام با عصبانیت برگشت طرفمون و گفت:
-چیزی شده انقدر پچپچ میکنید؟
یکی از پسرای شر کلاس گفت:
-استاد لباستون خیس شده.
پرهام با تعجب و عصبانیت نگاهی به لباسش انداخت و گفت:
-کو؟ چشم بصیرت پیدا کردین؟
پسره ابروهاشو بامزه بالا انداخت و گفت:
-استاد پشتتون.
پرهام بی حواس برگشت تا مثلا پشتش رو ببینه که یهو پاش لیز خورد و با باسن افتاد
زمین، صدای خنده ی بچه ها بلند شد که منم همراه باهاشون قهقه

زدم. پرهام انقدر عصبی
شده بود که انگار از گوشاش دود بیرون می اومد.
صدای خنده ها فروکش کرده بود ولی من همچنان می خندیدم و هیچ
جوره نمی تونستم
جلوی خودم رو بگیرم.
-جون چه خوشگل میخندی.
چشم غره ای به اون پسر چشم رنگیه که بغلم نشسته بود رفتم و
وسایلمو جمع کردم.
پرهام کلاس رو تعطیل کرد و به طرف در رفت، یه لحظه سرشو برگردوند
طرفم و با خشم
نگام کرد و بیرون رفت.هم تو دلم عروسی بود واسه ضایع کردنش، هم
از اون نگاه خشمگینش ترسیده بودم اما به
روی خودم نیاوردم و از کلاس بیرون زدم.
تا کلاس بعدی یه ساعتی وقت داشتم، وارد حیاط شدم و اروم به طرف
سلف رفتم.
تنه ای بهم خورد که تعادلمو از دست دادم، داشتم می افتادم زمین که
دستمو به جای نرمی
بند کردم و صاف ایستادم. نگامو آروم بالا آوردم و به دستم نگاه کردم
که رو سینه ی یه
دختره بود، سریع دستم رو برداشتم و بهش نگاه کردم. یه لبخند
شیطون و بدجنس زد و
گفت:
-چیه خوشت نیومد؟ نکنه دلت یه پسر هرکول میخواست تا بیفتی
بغلش؟
چشم غره ای بهش رفتم و از کنارش رد شدم که پشت سرم اومد و
گفت:

-حالا یه تشکر از این خوشگلا می کردی که نزاشتن بیفتی.
با تعجب بهش نگاه کردم، اشاره ای به سینه هاش کرد و ابرو هاشو بالا انداخت که خندم
گرفت.
با خنده راه افتادیم طرف سلف، اب میوه و کیک گرفتیم و همونجا نشستیم. مهتاب انقدر
مسخره بازی در اورد که پرتمون کردن بیرون، بیجنبه ها نمی تونن خنده ی دو تا دخترو
ببینن.
-الان چیکار کنیم مهتاب؟
-اون پسر ریشوعه رو می بینی؟
-کو.... اهان دیدم، خب؟
-بهش میخوره خیلی مذهبی باشه.
-خب معلومه خره.
-برو بهش بگو دوست دارم.
-چی؟ من برم؟
ذوق کرده سرشو بالا و پایین کرد و گفت:
-برو دیگه روشا، ببین چندتا پسر دیگه هم اونجان قشنگ ضایعش کن دیگه.
-حراستو نمی بینی عین چی مراقبه؟-اه ضد حال، حوصلم سر رفته خب چیکار کنیم؟
نگاهی به ساعتم کردم و گفتم:
-اوه اوه کلاسم داره شروع میشه، من دیگه برم.
مهتابم سریع نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
-وای خاک تو سرم روشا پنج مینه کلاسم شروع شده.
سریع از هم خدافظی کردیمو به طرف کلاسامون دویدیم.

****
-زود باش دیگه ساشا.
کوله ی سنگین روی دوشش رو انداخت رو صندلی عقب و گفت:
-حالا یه روز از من زودتر بیدار شدیا، ببین چه جیغ جیغی راه انداخته.
پشت چشمی نازک کردم و نشستم تو ماشینو گفتم:
-نخیرم من همیشه زود بیدار میشم تو نمیبینی.
سرش رو مسخره تکون داد که یعنی اره تو راست میگی.
ماشینو روشن کرد و از خونه بیرون زد.
-حالا خونه این دوستت کجاست؟
سریع آدرس دادم و به مهتابم اس دادم تا آماده باشه. صدای اهنگ رو بالا بردم و باهاش
همخونی می کردم که ساشا هم سرعتشو بیشتر کرد.
جلوی پا مهتاب ترمز زدیم که اومد طرفمون با دیدن ساشا تند گفت:
-سلام، راضی به زحمت نبود خودم می اومدم.
اخمی کردم و گفتم:
-بیا بالا بعد تعارف تیکه پاره کن.
مهتاب با صورت سرخ سوار شد که ساشا با لبخند خاص خودش بهش سلام کرد و اونم تند
جواب داد.-اخجون ظرفیت تکمیل شد پیش به سوی کوه.
ساشا با یه دست فرمونو چرخوند و گفت:
-نه دوست من مونده.
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
-چی، نگفته بودی؟!
-خودت با دوستت میای اونوقت من باید تنها بمونم؟
مهتاب خودشو کشید وسط و گفت:
-راست میگن دیگه، ما باهمیم اقا ساشا تنها میمونه دیگه.

ساشا یه جوری نگام کرد که یعنی تا اخرش میچسبه به ما.
ماشینو پای کوه پارک کردیم و پیاده شدیم، ساشا کوله رو انداخت پشتش و نگاهی به
اطرافش انداخت.
-بریم دیگه.
-صبر کن دوستم بیاد.
نفس کلافه ای کشیدم و سنگای زیرپامو پرت میکردم به اطراف که ماشین آشنایی کنار
پامون ترمز کرد و درش باز شد.
درش باز شد و پرهام اومد بیرون که ساشا گفت:
-اینم از دوست من، خب ظرفیت تکمیل شد.
پرهام جلو اومد و با لبخند به ساشا دست داد و بعد رو به ما کرد و گفت:
-سلام خانوما.
با بی میلی جوابش رو دادم اما مهتاب با خوش رویی بهش سلام کرد.
وارد مسیر شدیم و اروم به طرف بالا رفتیم، مهتاب خم شد طرفمو در گوشم گفت:
-اوف چه هیکلی داره این پرهام.
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
-مگه تا حالا ندیده بودیش؟-نه، مگه همسایمونه هر روز بخوام این لعبتو ببینم.
-همسایه نیست ولی استاد دانشگاهت که هست.
با تعجب نگام کرد و گفت:
-واقعا؟ دروغ نگو!
-به نظرت باهات شوخی دارم؟
زیرچشمی نگاهی به پرهام کرد و باز ذوق کرد، کاشکی می تونستم بگم

ذات این آدم چقدر
کثیفه.
ایستگاه اول و دوم رو بدون استراحت گذروندیم، دیگه به نفس زدن
افتاده بودم که پرهام
گفت:
-بهتره ایستگاه بعدی رو استراحت کنیم، دخترا دیگه جون تو پاهاشون
نمونده.
برگشتم به عقب و غضبناک نگاش کردم و گفتم:
-اگه خودت خسته شدی ما رو بهونه نکن، ما میتونیم بیایم.
پرهام دهنش رو باز کرد تا جوابمو بده که قبلش ساشا گفت:
-باشه هیچ کس خسته نیست ولی گشنه که هستید؟
مهتاب قبل از همه سریع گفت:
-من که خیلی گشنمه.
نفسم رو به شدت بیرون دادم. به اولین ایستگاهی که رسیدیم زیر
درختی نشستیم و ساشا و
پرهام رفتن تا خرید کنن.
****
سه ماه بعد
با خوشحالی از سالن امتحان بیرون رفتم و روی نیمکتی نشستم. به در
چشم دوخته بودم که
مهتابم اومد بیرون و کمی به اطرافش سرک کشید تا اینکه منو دید و به
طرفم اومد.
-چطور دادی؟نیشش رو تا اخر باز کرد و گفت:
-پاس میشم، اخ جون اخریش بود.
از رو نیمکت بلند شدم و گفتم:
-بریم پاساژ گردی.

سوار تاکسی شدیم و مهتاب تا مقصد یه ریز درباره ی تولدش حرف زد.
-مهتاب بیا ببین این خوبه؟
مهتاب به طرفم اومد و رد نگاهمو گرفت و گفت:
-اره برو امتحان کن.
داخل مغازه شدیم و به فروشندش گفتم:
-ببخشید اقا از این پیرهن سایز منو دارید؟
پسره نگاه خیرشو دوخت بهمو گفت:
-ماشالا هیکلتون مثل مانکن میمونه صبر کنید بگردم.
مهتاب ایشی گفت و برگشت طرفم.
-پسره ی هیز، شیطونه میگه لباسو اورد پرت کنیم تو صورتش و بریم.
لبخند خبیثی زدم وگفت:
-پرت کنیم؟
نگاه مرددی به لباسه انداخت و گفت:
-آخه قشنگه، حیفه.
تا به نتیجه برسیم پسره با پیرهن مشکی توی دستش اومد و با لبخند چندشش به طرفم گرفت
و گفت:
-همین یه سایز مونده بود که قسمت شماست.
نیم نگاهی به مهتاب انداختم که اشاره کرد بپوشمش. از دستش گرفتم و به طرف اتاق پرو
رفتم.
نگاهی از اینه به خودم انداختم، معرکه بود. اروم درو باز کردم و مهتاب رو صدا کردم-خیلی قشنگه روشا.
ذوق زده خواستم درو ببندم که پسره پرو از پشت مهتاب بیرون اومد و گفت:
-حق با دوستتونه خیلی بهتون میاد.

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:
-نظرتو خواستم؟
قبل از اینکه چیزی بگه درو بستم و لباس رو از تنم بیرون کشیدم و مانتوی خودم رو
پوشیدم و بیرون رفتم که دیدم مهتاب داره با پسره جر و بحث میکنه.
دست مهتاب رو کشیدم و لباس رو گذاشتم روی پیشخوان و از مغازه بیرون اومدم. مهتاب با
تعجب نگام کرد و گفت:
-این چه کاری بود؟ لباس به اون خوشگلی رو چرا پس دادی؟
-نه اصلا خوشگل نبود، بهمم نمی اومد.
مهتاب چپ چپ نگام کرد و گفت:
-اگه جلوی پرهامم انقدر از خودت خشم نشون می دادی الان کارش به خفت کردنت نمی
رسید.
دستمو مشت کردم و گفتم:
-دفعه بعد نشونش میدم، روشا نیستم اگه یه بلایی سرش نیارم.
مهتاب خنده ی نسبتا بلندی کرد و گفت:
-وای دفعه بعد دیرتر میام تا قشنگ طعم لباشو تو خاطرت حفظ کنی.
از تصور اینکه چیزی نمونده بود تا دوباره لبامو ببوسه تموم تنم مور مور شد. با ضربه
آرومی که مهتاب به پهلوم زد از فکر اون روز بیرون اومدم و گفتم:
-چیه؟
-اون لباسه رو ببین خوبه؟
رد نگاهشو گرفتم و گفتم:
-اره بزن بریم پرو.*****
با خوشحالی کادوی مهتاب رو توی کیفم گذاشتم و نگاهی به خودم

انداختم و دستی به لباسم
کشیدم و از اتاقم بیرون رفتم.
مریم داشت مجسمه ی دکوری گوشه سالن رو دستمال می کشید که
گفتم:
-مریم جون من دیگه رفتم، شبم پیش مهتاب میمونم به ساشا گفتم
ولی اگه یادش رفت بهش
بگو.
-باشه عزیزم، برو به سلامت خوش بگذره.
لبخندی بهش زدم و بعد خداخافظی بیرون رفتم و سوار آژانس شدم.
دکمه ی آیفون رو زدم که در باز شد و تو رفتم، سوار آسانسور شدم و
دکمه ش رو زدم.
-سلام مهتاب جون، تولدت مبارک.
-سلام عزیزم، مرسی.
-اوه چقدر صدای آهنگو بالا بردی، مگه کسی اومده؟
-پسرعموم و ابجیش اومدن، وای کامران انقدر حرصم داده تا الان که
نگو، حالا بیا تو
باهاش آشنا میشی.
کادو رو گذاشتم رو میز مخصوص و روی مبلی نشستم، تقریبا بیشتر
مهمونا اومده بودن و
فضای گرمی بوجود اومده بود و تا الان حسابی رقصیده بودم و با دوستای
مهتابم اشنا شده
بودم، فقط این وسط رفتارای کامران اذیتم می کرد، هی نگاهش زوم بود
روم و همش سعی
داشت توجه م رو جلب کنه.
بشقاب پر از میوه ی پوست گرفته روی پام گذاشته شد که سرم رو بالا
اوردم و کامران رو

جلوم دیدم. لبخندی زد و شیطون گفت:
-بخور جون بگیری لاغر مردنی.
اخم الکیی کردم و گفتم:
-خودت بخور نی قلیون.
نشست کنارم و یه پرتقال برداشت و گذاشت تو دهنش و گفت:
-اوم چه کردم.-بچه ها بیاین مهتاب میخواد کیکو ببره.
با خوشحالی بلند شدم و به طرفشون رفتم.
-تولد تولد تولدت مبارک...
-چشماتو ببند و یه آرزو کن.
مهتاب سریع چشماشو بست و چیزی زیر لب گفت، شمعا رو با یه نفس فوت کرد که همه
باهم دست زدیم.
خیلی سریع کادوها رو باز کرد و کیکم خوردیم، زنجیر و پلاکی که براش خریده بودم رو
تو گردنش انداختم که حسابی خوش حال شد و ماچم کرد.
-کجا میری روشا مگه قرار نشد شب بمونی؟
-ا مهتاب سه ساعته دارم توضیح میدم، سرم درد می کنه و ساشا هم به احتمال زیاد الان
اومده جلو در وایستاده تا بیاد منو برگردونه، بزار یه وقت دیگه الان فامیلاتونم هستن من
برم بهتره.
یکم نگام کرد وقتی دید مصمم محکم بغلم کرد و گونمو بوسید:
-مرسی که اومدی.
با لبخند ازش خدا خدافظی کردم و داخل اسانسور شدم، بیشترین دلیلم موندن کامران همراه
ابجیش بود وگرنه اومدن ساشا و ... همش بهونه بود.

از ساختمون بیرون زدم، اوه چه خلوته. سر خیابون یه آژانس دیده بودم بهتره اول برم اونجا
اگه ماشین نداشت زنگ میزنم به ساشا ،اره این بهترین کاره.
آروم به طرف سر خیابون می رفتم که صدای اهنگ بلند ماشینی رو شنیدم. قدمام رو تندتر
کردم که یه دفعه ماشینه اومد کنارم
-خوشگله کجا با این عجله؟
هینی از ترس کشیدم، نگاهی بهشون کردم فقط دونفر بودن راننده و کناریش ولی همونم
زیاد بودن برای ترسوندن من.
سریع رو ازشون گرفتم و شروع به دویدن کردم. ماشینه جلوم به شدت ترمز کرد که
صداش خیابونو برداشت ولی انگاری به گوش هیچ کس نرسید.
-کجا با این عجله، درخدمت بودیم بانو.با عصبانیت برگشتم طرفشون و گفتم:
-برید کنار من از اوناش نیستم.
اونی که کنار راننده نشسته بود گفت:
-اشکال نداره عزیزم خودمون بهت آموزش میدیم.
با ترس عقب رفتم، خواستم فرار کنم که سریع بیرون اومد و بازومو گرفت.
-ولم کن عوضی، کمک.... ُکم...
دست بزرگ و کثیفشو روی دهنم گذاشت و گفت:
-هیس، خفه شو.
به طرف ماشین کشوندتم که مقاومت کردم، دندونام رو تو گوشت تلخ دستش فرو کردم که
دستشو محکم کشید، قبل از اینکه به خودم بیام با پشت دستش

محکم تو دهنم کوبید که پخش
زمین شدم.
دستش رو چندبار تو هوا تکون داد و گفت:
-سگ پدر، ببین چه جوری جرت بدم.
به طرفم اومد که جیغ بلندی کشیدم و عقب رفتم که نور ماشینی تو کوچه افتاد.
-بهروز بدو بیارش هوا پسه.
پسره اومد جلو و ایندفعه بازوم رو گرفت از رو زمین بلندم کرد، به طرف ماشین کشوندتم
و خواست پرتم کنه تو ماشین که دستم رو محکم به درش گرفتم تا نتونه.
-کثافتا دارید چه گهی میخورید.
چقدر صداش آشنا بود! انقدر دست و پام می لرزید که نمی تونستم درست وایسم، یکی از
پشت کشیدم که باز خوردم زمین ولی ایندفعه دردناک تر.
سرم گیج می رفت و نمی تونستم بلند شم تا زودتر فرار کنم...
-روشا زود باش بلند شو برو تو ماشینم.
وای خدایا این کی بود که حتی اسمم می دونست؟ به سختی از جام بلند شدم، باید فرار می
کردم، چند قدم به سمت مخالفشون برداشتم...آره باید... فرار... می کردم... نفهمیدم چی شد
که افتادم، چشمام بسته شد اما صداها رو می شنیدم.-بهروز بدو، دختره افتاد، چرا خونیه؟ تو زدیش؟
صدای پاها رو می شنیدم اما نمی تونستم تکون بخورم.
صدای جیغ لاستیکایی رو شنیدم، انگار ولم کرده بودن...چقدر سرده...
-روشا...چشماتو باز کن...روشا!

****
با خستگی چشمام رو آروم باز کردم، چند بار پلک زدم تا دید تارم درست بشه. اینجا
کجاست؟ نمیشناسمش!
روی تخت نیم خیز شدم که نگاهم به لباسم افتاد، یه پیرهن مردونه بلند تو تنم بود بدون هیچ
شلواری!
وحشت زده از رو تخت بلند شدم که درد بدی تو کل تنم پیچید.
-اخ...
لنگون از اتاق بیرون زدم که سر و صدایی از تو آشپزخونه شنیدم، با کنجکاوی جلو رفتم
که هیکل بزرگ یه مرد و دیدم. نکنه اون دوتا پسر دزدیده باشنم و الانم بدبختم کرده باشن؟
لباسامم تو تنم که نیست.
-عه بیدار شدی روشا؟!
با صدای شخصی از فکر بیرون اومدم که پرهام رو جلوم دیدم.
-تو...
با وحشت عقب رفتم و گفتم:
-من اینجا چیکار میکنم؟ تو لباسامو در آوردی؟ چرا کل بدنم کوفتس درد میکنه؟
تند تند داشتم سوال می پرسیدم و مثل دیوونه ها دور خودم می چرخیدم که یهو دو تا دست
نگهم داشت و پرهام داد زد:
-ساکت شو، بد کردم نجاتت دادم؟
صدامو بلند کردم و گفتم:
-اگه کمکم کردی پس چرا اوردیم تو خونت، هاا؟

عصبی زل زد تو صورتمو گفت:-پس میذاشتمت تو گوشه خیابون تا یکی دیگه پیدا بشه بکنتت؟
خشکم زد اما اون باز ادامه داد:
-اصلا با این سر و وضع نصف شب تو خیابون چه گه*ی میخوردی؟
اخمامو تو هم کشیدم.
-مواظب حرف زدنت باش، ولم کن.
خودم رو تکون دادم تا از دستش خلاص بشم که پرتم کرد رو مبل و گفت:
-چیه باز نصف شب میخوای بری تو خیابون هرزگی ، اون داداش بی غیرتتم که معلوم
نیست کجاست و ولت کرده.
داد بلندی زدم:
-صفتای خودتو به من و خونوادم نچسبون.
عصبی اومد جلو تقریبا روم خیمه زد تو چشمام زل زد و با حرص گفت :
-چه زری زدی؟
با ترس نگاهش کردم اما باز کم نیاوردم و گفتم:
-برو اونور عوضی میخوام برم.
یهو صورتش قرمز شد و گفت:
-عوضی بودنو بهت نشون میدم.
قبل از اینکه بتونم کاری کنم لباش رو گذاشت روی لبم با خشونت شروع به بوسیدن کرد...
سعی کردم پسش بزنم که محکم تر بهم چسبید، دستاش روی بدنم می لغزید و سینه هام رو
چنگ میزد.
انقدر لبام رو گاز گرفت که طعم خون رو تو دهنم حس کردم، دستش رو به یقه لباسم گرفت

و از وسط جرش داد، از ترس به خودم لرزیدم اما باز سعی داشتم کنارش بزنم. یکم ازم
فاصله گرفت تا لباسش رو در بیاره که هلش دادم به عقب و دویدم.
یکم مونده بود تا به در برسم که موهام از پشت کشیده شد.
جیغ بلندی زدم:-ولم کن عوضی...
کشون کشون به طرف اتاق خواب بردتم، درو با لگد باز کرد و پرتم کرد روی تخت.
لباساش رو در اورد و با یه شورت اومد رو تخت و خیمه زد روم.
-بی غیرت خیانتکار، مگه تو زن نداری.
خنده ی بلندی کرد و گفت:
-زنم کو، اگه زن داشتم تو رو میخواستم چیکار؟
اخمی کردم و گفتم ولی من تو رو نمی خوام.
پوزخندی زد و گفت:
-وقتی جسمت ماله من شد بقیتم ماله من میشه.
این قسمت حاوی صحنه های خشن و بزرگسال می باشد!
همون چند تیکه لباسم به زور از تنم در اورد و بدون توجه به جیغ و دادهام زبون خیسش
رو از بالا تا روی نافم کشید، دستم رو توی موهاش کردم و محکم کشیدمش، عصبی بلند شد
و ضربه محکمی تو دهنم زد که گیج شدم.
قبل از اینکه به خودم بیام دستام رو گرفت و با کمربندش به میله تخت بست، دستام رو
کشیدم که درد گرفت.
باز پایین رفت و زبونشو روی شکمم کشید که عضله هام منقبض شد، پایین تر رفت و لای
پام رو باز کرد، سرشو پایین برد و لیسی به بهشتم زد که به خودم

لرزیدم.
زبونش رو تند تند لای بهشتم می برد و میمکید. غرق لذت شدم بودم و دوست داشتم سرش
رو فشار بدم به بهشتم تا بیشتر بخورتش. نمیدونم چند دقیقه گذشته بود و مثل مار به خودم
می پیچیدم که یه دفعه ارضا شدم و ابم با شدت بیرون پاچید. پرهام زبونش رو از بالا تا
پایین کشید و کل ابمو خورد.
داشتم از شدت هیجان نفس نفس میزدم که تازه فهمیدم چه بلایی میخواد سرم بیاد.
پرهام مردونگیش رو روی بهشت خیسم کشید.
-نه...خواهش می...
پرهام یه تف روشون انداخت و قبل از اینکه حرفم تموم بشه سرش رو وارد کرد...-نههههه...
جیغ بلندی زدم که کلش رو یه دفعه وارد کرد، روم خم شد که با نفرت نگاهش کردم، لبش
رو روی لبم گذاشت و تلمبه زد که صدای جیغم تو دهنش خفه شد.
انقدر محکم خودشو بهم می کوبید که تخت تکون میخورد، اگه تو دستاش اسیر نبودم حتما
سرم به تاج تخت میخورد.
دردم کمتر شده بود و اه و ناله هام بود که تو فضا می پیچید، نمیدونم چند دقیقه بود که داشتم
زیر پرهام جر می خوردم.
-اه...چقدر تو تنگی عزیزم.
تکون محکمی به خودم دادم که دستاش سینه هامو گرفت و چنگشون زد.

-دوست دارم همش زیرم باشی، اینا رو اینجوری فشار بدم.
-اخ، ولشون کن بیشعور.
زبونش رو روی یکیشون کشید و نوک اون یکی رو بین انگشتاش فشار داد که باز صدای
جیغم بلند شد.
-اه..تو فقط جیغ بکش، دوست داری زیرم جر میخوری؟
نمیدونم از حرفای تحریک امیزش بود یا کارایی که با بدنم می کرد، داشتم لذت می بردم و
کم مونده بود که دوباره ارضا بشم. یهو مردونگیشو بیرون کشید و گفت:
-دوست ندارم به این زودی ارضا بشم.
با یه حرکت برم گردوند و سیلی به کوپلم زد که سوزش وحشتناکی داشت، چندبار لبه های
کونمو گرفت و از همه کشید، وای میخواد چیکار کنه؟
انگشتش رو دور سوراخم کشید و گفت:
-تنگ و صورتیه، اوف...
انگشتش رو خیس کرد و اروم فرستاد تو که از درد خودم رو منقبض کردم.
با ترس زمزمه کردم:
-پرهام...
-جون پرهام سکسیه من شل کن درد نداره.تند سرمو تکون دادم و گفتم:
-خواهش میکنم، بسه...
انگشت دومشم واردم کردم که جیغ بلندی کشیدم، خواستم از دستش فرار کنم اما محکم نگهم
داشت و نذاشت تکون بخوردم.
انقدر با انگشتاش ور رفت که دیگه داشتم جون می دادم.

انگشتاشو بیرون کشید و سیلی دیگه ای زد، سرم رو محکم تو بالش فرو کردم و نفس
عمیقی کشیدم. فکر کردم تموم شده که یهو سرش رو با فشار واردم کرد. جیغ بلندی کشیدم
که یه دستش رو گذاشت روی دهنم و گفت:
-هیس، الان تموم میشه، تحمل کن...
بقیشم به زور داخل فرستاد که تمام جیغام تو دستش خفه شد، اشکام مثل سیل روی صورتم
رون بود و اون بی رحم داشت کار خودشو می کرد.
انقدر خودش رو محکم بهم می کوبید که حتم داشتم تا یه ماه نمی تونم بشینم یا درست راه
برم، واقعا جرم داده بود.
تلمبه هاش شدت بیشتری گرفت که با تمام وجود مرگو حس کردم، انقدر جیغ زده بودم که
دیگه صدای ناله هامم بیرون نمی اومد، دستشو از روی دهنم برداشت که زمزمه کردم:
-عو...ضی حالم...ازت...
با سوختن پشتم کی*رشو بیرون کشید و بغلم افتاد، عوضی ابشو داخلم ریخته بود.
با چشمای نیمه باز نگاش میکردم که صورتشو برگردوند طرفم و با لبخند خبیثی گفت:
-دیگه ماله خودم شدی.
چشمام رو با تنفر بستم که دستش رو دور بدنم کشید و شروع به نوازش کرد، نوازشی که
حس تنفرمو بیشتر می کرد و اون از برجستگی های بدنم لذت می برد.
نمیدونم چقدر

حرص خوردم و تقلا کردم که از خستگی خوابم برد.
پایان صحنه های بزرگسالانه
با حس درد از خواب بیدار شدم، خواستم دستامو تکون بدم ولی خشک شده بودن، با درد
شروع کردم به گریه کردن.
-چی شده روشا، چرا گریه می کنی؟چیزی نگفتم که چراغ رو روشن کرد و اومد بالا سرم، روم خم شد و گفت:
-چی شده عزیزم، درد داری؟
دستش رو روی شکمم کشید و گفت:
-درد میکنه، بریم دکتر؟
-همش...تق...صیر... توعه...
هق دیگه ای زدم که احساس کردم تمام محتویات توی معدم میخواد بیاد تو دهنم، عقی زدم
که پرهام سریع از روی تخت بلندم کرد که چشمم به تخت افتاد، روش پر خون بود.
با نگرانی داخل حموم رفت و شیر وان رو باز کرد، دستی به اب زد وقتی از گرماش
مطمئن شد اروم منو گذاشت تو وان. دستامو دور خودم حلقه کردم و با اخم رو ازش گرفتم
اما پرهام بی توجه به رفتارم وارد وان شد.
-برو بیرون، نمیخوام ببینمت.
دستشو گذاشت رو کمرمو با یه حرکت بلندم کرد و منو روی پاش نشوند، قبل اینکه چیزی
بگم جدی گفت:
-دستاتو وردار ببینم چی شده.
عصبی و با اخم گفتم:

-اگه به فکرم بودی مثل وحشیا بهم تجاوز نمیکردی.
-خفه شو روشا، رو اعصابم راه نرو.
بلند داد زدم:
-خودت خفه شو، ولم کن میخوام برم.
یه دفعه دستامو محکم برداشت و با یه دستش گرفتشون و اون یکی دست رو روی شکمم
کشید و بعد فشار داد.
-اینجات درد میکنه؟ یا بهتره برم پایین ترو فشار بدم تا خفه بشی؟
این قسمت حاوی صحنه های بزرگسالانه می باشد!
دستش پایین تر رفت و چنگی به زیر دلم زد که از درد چشمامو بستم و لبامو گاز گرفتم
ولی اون عوضی همچنان دستش روش بود و میمالیدش.پاهام رو با پاهاش باز کرد راحت تر دستاش رو حرکت میداد، تکونی به خودم دادم که
محکم تر گرفتم.
کم کم حرکاتش اروم تر شده بود ولی هنوز دستش روی بهشتم حرکت می کرد.
مردونگیش رو زیرم حس میکردم انگار بزرگ شده بود، ترس کم کم جای دردو گرفت،
نکنه بخواد دوباره رابطه برقرار کنه؟ با ترس بدنمو منقبض کردم که انگشت وسطشو اروم
واردم کرد.
-اخ....
-خودتو شل کن روشا.
-نمی خوام ولم کن.
سرشو توی گودی گردنم فرو کرد و گفت:

-هیس، کاری که میگمو بکن اگه میخوای دردت نیاد.
سرمو بیشتر خم کردم که زبونش رو روی گوشم کشید و با انگشتش تلمبه زد.
کمی شل شدم که با انگشتاش چوچولمو گرفت و کشید.
انقدر باهاش ور رفت که تا ارضا شدم و بی حال تو دستاس افتادم.
نمی دونم چقدر شکممو مالید و چقدر تو اب گرم مونده بودیم ولی حسابی خوابم گرفته بود و
دردمم اروم شده بود.
-خوب شدی؟
بی حال نگاش کردم که گفت:
-مثل اینکه خوب شدی، حالا باید منو خوب کنی.
با این حرفش چشمام گرد شد که به پایین تنش اشاره کرد.
با چشمای گرد بهش نگاه کردم یعنی نمیبینه من درد دارم؟ تا خواستم دهنمو باز کنم سریع
گفت:
-با ساک هم میخوابه.
-عمرا، برو یکی دیگه رو پیدا کن.
طلبکار گفت:-این واسه تو بلند شده ها.
بی توجه بهش از وان بیرون اومدم و زیر دوش رفتم، موهامو سریع با شامپو شستم و به
طرف حوله رفتم.
-هی کجا میری روشا؟
حوله رو دور خودم پیچیدم و گفتم:
-میرم بخوابم تو هم میتونی کارتو با گلنار راه بندازی.
لبخند حرص دراری زدم و سریع بیرون رفتم، صدای دادش که می گفت به حسابت میرسم

تا بیرون اومد.
پایان صحنه های بزرگسالانه
به طرف کمد لباساش رفتم، از بین لباس هاش یه پیرهن بلند چارخونه بیرون کشیدم و
پوشیدم.
نگاهی به شلواراش انداختم، همشون بلند و گشاد بود. خواستم در کمدشو ببندم که نگاهم به
شلوارک کوتاهی افتاد که هنوز مارکشو نکنده بود.
نگاهی به تیپ مسخرم تو اینه کردم، چرخ کوتاهی زدم و به سمت تخت رفتم. با دیدن
خونای رو تخت حالم بد شد و عقی زدم.
با انزجار ملحفه روش رو برداشتم و پرت کردم زمین، بالش هاشم برداشتم و انداختم زمین
اخه بوی پرهامو می داد.
حیف چند ساعتی مونده بود تا صبح بشه وگرنه همین الان از این خونه نحس بیرون می
رفتم.
اروم روی تخت خزیدم و جنین وار تو خودم جمع شدم، انگاری تازه داشتم می فهمیدم چه
بلایی به سرم اومده.
اشکام راه باز کردن و رو صورتم غلتیدن، پتو رو تا سرم بالا کشیدم و چشامو بستم.
با سر و صدایی که از بیرون می اومد از خواب پریدم. کش و قوصی به بدنم دادم که دیدم
پرهام نیست، سریع مانتو و شلوار خودم رو پوشیدم.
پس شالم کو؟ یه دور دیگه اتاقو گشتم که یاد کارای وحشی پرهام

افتادم که چه جوری پرتم
کرد رو مبل، از اتاق بیرون رفتم که نگام به خونه پرهام افتاد.شلوغ و کثیف بود، انگاری که بمب ترکونده بودن. خاک تو سر زنش معلوم نیست کجاعه و
این وحشی رو گذاشته تنها بمونه، یکم جلوتر رفتم که عکسای پرهامو رو دیوار دیدم.
چقدر خودشیفته اس! چرا عکس زنشو رو دیوار نزده؟ اصلا چرا همه وسایلاش اسپرته؟
شالم پایین مبل افتاده بود، اروم خم شدم تا بردارمش...
-چرا اومدی بیرون؟
با ترس برگشتم عقب که پرهامو جلوی آشپز خونه دیدم. با خونسردی بلند شدم و شالم رو
انداختم رو سرم، کیفمو رو شونم درست کردم. بی توجه بهش به طرف در ورودی رفتم که
سریع اومد جلو.
-کجا میری؟ صبحونه اماده کردم واست.
اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:
-میرم خونمون، برو کنار حالا.
-بیا یه چیزی بخور بعد می برمت، صبحونه اماده کردم.
با انزجار صورتمو تو هم جمع کردم و گفتم:
-دیگه یه ثانیه هم نمی تونم تو و این خونه رو تحمل کنم، صبحونتم ارزونی خودت، برو
کنار.
با عصبانیت بازومو تو دستش گرفت و گفت:
-که نمی تونی تحمل کنی بهت نشون میدم.
با زوری کشوندتم طرف آشپز خونه، جیغ بلندی زدم:

-ولم کن وحشی.
با فشار و زور روی صندلی نشوندم، خواستم بلند بشم که فشاری به شونم داد.
لیوان شیر رو برداشت و جلوی دهنم گرفت که سرمو کج کردم.
با سماجت باز جلو اورد و اینبار گفت:
-اون روی منو بالا نیار، بگیر بخورش نمیخوام باز مثل این دفعه زیرم جون بدی.
با چشمای گرد شده نگاهش کردم، دهنمو باز کردم و گفتم:-کی گفته دفعه ی ب....
قبل از اینکه حرفمو تموم کنم، تمام شیر رو خالی کرد تو حلقم.
با زوری دستشو پس زدم، استین مانتومو محکم رو دهنم کشیدم که با نیشخند گفت:
-من میگم که دفعه ی بعدی هم وجود داره، تو دیگه واسه منی تا اخر عمرت.
با عصبانیت گفتم:
-تو خواب ببینی.
از رو صندلی بلند شدم و هلش دادم به عقب، خواستم از اشپزخونه بیرون برم که با حرفش
میخکوب شدم.
-فکر کنم خیلی دوست داری فیلم کارای دیشبمون رو داداشت ببینه؟ به نظرت بهتر نیست
این فیلم جذابو پخش کنم تا بقیه هم لذت ببرن؟
با بهت برگشتم طرفش، دهنمو چند بار باز و بسته کردم اما اون پوزخند مطمئن و تحقیر
کنندش دهنمو می بست.
دنیا دور سرم می چرخید، چرا من انقدر بی فکر بودم؟ چرا...

-روشا خوبی؟
دوباره چشمامو بستم، خوب؟ اره خوب واسه یه لحظمه، من عالی...
دستمو گذاشتم رو سرم، خدایا...اخه چرا من...
نمی دونم من می چرخیدم یا پرهام؟ چشمامو دوباره بستم...
دروغ میگه...اون کی تونست فیلم بگیره؟... اره بهش بی توجه باش...
از اینجا میرمو دیگه پشت سرمم نگاه نمی کنم...اره میرم...
اولین قدمو برداشتم که زیر پام خالی شد.
با حس درد و بعد خنکی چیزی رو پوست صورتم آروم چشمامو باز کردم که پرهامو بالا
سرم دیدم.
-خوبی روشا؟
گنگ نگاهش کردم، چی شده بود مگه؟ از جام بلند شدم که چشمم به میز صبحونه افتاد.
اتفاقا پشت سر هم یادم می اومد...-برو کنار...ولم کن.
-آروم باش روشا، بیا اینو بگیر بخور بعد باهم حرف میزنیم.
نگاهی به دستش کردم که لیوان آب قند رو دیدم، میخواستم پسش بزنم ولی شدید احساس
تشنگی و ضعف می کردم. لیوان رو ازش گرفتم و تمام محتویاتش رو یه نفس خوردم.
لیوانو روی میز گذاشتم و به طرف در رفتم، قبل از اینکه چیزی بگه سریع از خونش
بیرون زدم.
دکمه اسانسور رو زدم که سریع در باز شد و سوار شدم.
با عجله از ساختمون بیرون اومدم و برای اولین تاکسی دست تکون دادم که نگه داشت.
بی توجه به پرهام که نمیدونم پشتم بیرون اومد یا نه، سوار ماشین

شدم و آدرس خونه رو
دادم.
تا خود خونه فکر پرهام و کاراش یه لحظه هم رهام نکرد. به هیچ وجه
دوست نداشتم ریخت
نحسش رو ببینم اما از شانس بدم فردا تو دانشگاه می دیدمش.
-خانم رسیدیم.
با دیدن کوچمون تشکری کردم پیاده شدم.
با نگرانی کلید انداختم و رفتم تو خونه، حوصله هیچ کس رو نداشتم.
در سالن رو باز کردم که اولین نفر مریم رو دیدم.
-سلام روشا خانم، تولد خوش گذشت؟
-اره، مرسی.
بی حوصله از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.
لباس هامو با انزجار از تنم کندم و داخل سبد انداختم. حس می کردم
هنوز هم بدنم کثیفه،
حولمو برداشتم و دوباره رفتم حموم.
دستی به کبودی های بدنم کشیدم که اشکام راه باز کرد، وحشی عوضی
هر کاری دوست
داشت باهام کرد و حالا میگه فیلم گرفته و باز می خواد ازم استفاده کنه.
محاله اگه بزارم باز دستای کثیفش بهم بخوره، اره باید یه فکری کنم.
حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون اومد، لباسام و
پوشیدم.مسکنی خوردم و با درد خوابیدم.
****
با استرس وارد حیاط دانشگاه شدم، چشم چرخوندم که مهتاب رو زیر
درخت روی نیمکت
دیدم. به طرفش رفتم، سعی کردم لبخند بزنم که بیشتر شبیه خط
صاف شد.

-روشا کجایی؟ چرا جواب تلفنت رو نمیدی؟
-یکم حالم بد بود بیخیال، مهتاب همه استادا اومدن؟
مهتاب با شک نگام کرد و گفت:
-همشون واست مهمه یا یکیشون؟
-چرت نگو، بلند شو بریم کلاسمون دیر شد.
از جاش بلند شد همونجور که کولشو میانداخت رو شونش گفت:
-همه اومدن، اونم اومده.
چشم غره ای بهش رفتم و وارد ساختمون شدیم.
-روشا اونجا رو!
با تعجب به مهتاب نگاه کردم و ردشو گرفتم که به پرهام و یه دانشجوی دختره مو بلوند
رسیدم!
-چیه خب؟!
-شنیدم چند نفر این دختره رو تو ماشینش دیدن اونم لب رو لب خیابون پشتی دانشگاه!
با دهن باز بهش نگاه میکردم، تو باورم نمی گنجید پرهام انقدر کثیف باشه.
-چی شدی روشا؟
-هیچی بیا بریم.
تند از کنارشون رد شدیم، وارد کلاسمون شدیم که استاد اومد.تو تمام ساعت فکر پرهام و کارش از تو سرم بیرون نمی رفت. باید یه کاری کنم نمی تونم
بازیچه دست پرهام بمونم و بزارم هر کاری که دلش خواست باهام بکنه و اخرش دور
بندازتم.
با خستگی در خونه رو باز کردم و رفتم تو خونه، خواستم برم بالا که یه

دفعه مریم با
آشفتگی پرید جلوم! با تعجب نگاهش کردم
-چی شده مریم خانم؟
-خانم، دخترم درد زایمانش گرفته بردنش بیمارستان، من می تونم برم؟ مادرتون گوشیش
رو جواب نمیده کسی هم خونه نیست.
-برو مریم خانم، ساشا تا چند ساعت دیگه می رسه منم کاری ندارم ، دخترتون مهم تره.
لبخندی زد و با قدردانی گفت:
-مرسی روشا خانم، غذاتون آمادست روی گازگذاشتم من زود میام.
-نه نمی خواد زود بیاید چند روز پیش دخترتون باشید.
باز تشکر کرد که رفتم و دیگه چیزی نگفتم، یعنی مامان منم روزی بخاطر دیدنم و مراقبت
ازم انقدر نگران میشه؟ به قول ساشا فکر نکنم اصلا بدونه حس مادرانه چیه.
پوزخندی که ناخداگاه روی لبم نشسته بود حالمو بدتر کرد.
لباسام رو برداشتم و داخل حموم پریدم، بعد یه دوش مختصر و آب بازی تو وان بیرون
اومدم.
تاپ و شلوارکی پوشیدم و رفتم پایین تا یه چیزی بخورم.
اوم ببین مریم چه کرده! واسه خودم یه بشقاب پر غذا کشیدم و پشت میز نشستم.
دستی رو شکم پرم کشیدم و خوابالو بلند شدم. غروب شده بود ولی خبری از ساشا نبود!
با نگرانی به گوشیش زنگ زدم، اه چرا بر نمی داره؟
دوباره شمارشو گرفتم که باز برنداشت. خمیازه ای کشیدم و گوشیو

انداختم رو میز عسلی
کنارم که نفهمیدم کی خوابم برد...
با صدای رعد و برق وحشتناکی که اومد با ترس از خواب پریدم، اوف چه خواب مزخرفی
بود!با صدایی که از بیرون اومد ترسیده از جام بلند، اتاقم غرق در تاریکی بود و صدای بارونی
که به شیشه پنجره میخورد صحنه های خوابمو جلوم زنده می کرد.
اروم در اتاقمو باز کردم و بیرون رفتم، گوشامو تیز کردم که دیدم صدا از اتاق ساشا بیرون
میاد! نکنه دزد اومده باشه؟
گوشمو به در چسبوندم و چشمامو ناخوداگاه بستم که یه دفعه صدای برخورد چیزی به دیوار
و بعد شکستنش اومد، با ترس دستم رو دستگیره لغزید که یه دفعه در باز شد.
اب دهنمو با ترس قورت دادم و اروم جلو رفتم که ساشا رو روی تخت دیدم نشسته، دستش
تو موهاش بود انگار داشت چنگشون میزد.
دوباره صدای رعد و برق اومد، ترسیده جلو رفتم که ساشا سرشو بالا اورد، اخماشو کشید
توهم و داد زد:
-برو بیرون.
چرا هیچ کس بالا نمیاد؟ نکنه کسی نیومده خونه؟!
اروم جلو رفتم، دستمو رو شونش گذاشتم.
-داداشی خو...
-من داداش تو نیستم.
محکم زد زیر دستم، با بهت چند قدم عقب رفتم. اتاقش بهم ریخته

بود و کلی وسیله شکسته
بود.
-ساشا منم، نگاه کن!
بی توجه بهم روی تختش دراز کشید، دستش رو گذاشت روی چشماش
و بی توجه بهم
خوابید!
اروم به طرف در اتاقش رفتم، دوست نداشتم تنهاش بزارم مخصوصا
الان که خودمم از
تنهایی می ترسیدم. با یه تصمیم یهویی در اتاقشو بستم و برگشتم
سمتش، کنارش روی تخت
دراز کشیدم و اروم تو بغلش خزیدم.
نفس عمیقی کشیدم که بوی غلیظ الکل و مشروب بینم رو سوزوند.
خواستم از بغلش بیرون بیام که یه دفعه دستشو دورم حلقه کرد،
سرشو روی موهام گذاشت
و چندتا نفس عمیق کشید...-اوم چه بوی خوبی میدی عسلم.
چشمام گرد شد، دهنمو باز کردم تا صداش کنم که با یه حرکت برگشت
و افتادم روی تخت،
با چشمای گرد نگاهش کردم.
سرش پایین اومد، به لبم خیره شد، اب دهنشو قورت داد و پایین تر
اومد که لباش مماس لبم
شد. دستاش دو طرف صورتم نشستن و لباش حرکت کرد... با اولین
بوسه ای که روی لبام
نشست تکون سختی خوردم...
این قسمت حاوی صحنه های بزرگسالانه می باشد!
لبای خیس و داغش با احساس رو لبام می لغزید، شدت بوسه هاش هر
لحظه بیشتر می شد،

یه چیزی ته دلم لرزید، یه عطش و خواستن زیاد... دستامو تو موهاش فرو کردم، لبامو از
هم باز کردم که زبونشو تو دهنم فرستاد. لب پایینش رو اروم مکیدم که یه شیرینی خاص
تمام وجودمو پر کرد.
انقدر همو بوسیدیم که به نفس نفس افتادیم، سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و مکید. دستاش
پایین اومد و تاپمو با یه حرکت از تنم در اورد. دستام رو دکمه های پیرهنش لغزید، تند تند
دکمه هاشو باز کردم و با کمک خودش پیرهنش رو در اوردم. تو چند ثانیه کل لباسامونو در
اوردیم، هرکدومو یه طرف پرت کردیم.
سر ساشا دوباره داخل گردنم فرو رفت، با عطش گردنمو می مکید، پایین تر رفت. زبون
داغشو روی نوک سینم کشید و مثل بچه ها مکیدش.
بی اختیار اه غلیظی کشیدم.
-جووون خوشت اومد.
یه دفعه گاز محکمی گرفت که از درد به خودم پیچیدم.
-وحشی...
انقدر سینه هامو خورد که فکر کنم کبود شد. زبونشو کشید و پایین تر رفت، لیسی به شکمم
زد که آه دیگه ای کشیدم، دستمو تو موهاش فرو کردم.
لای بهشتمو باز کرد و لیسی از پایین تا بالاش زد.
-اوف ساشا...
-جونم عزیزم، دوست داری؟دوباره با زبونش به جونم افتاد و فرصتی نداد تا جوابشو بدم.

مثل مار به خودم می پیچیدم دیگه تحمل نداشتم، فشاری به ساشا دادم و انداختمش روی
تخت، بیقرار پریدم روش و مردونگی بزرگشو تو دهنم کردم.
دهنم پر شده بود اما نصفش هنوز بیرون بود، سرمو فشار دادم تا همشو بکنم تو دهنم. لیسی
بهش زدم و تند تند میخوردم.
دستای بزرگ ساشا روی سرم نشست، موهامو از پشت جمع کرد و سرمو محکم به خودش
فشار میداد، سرمو عقب جلو میکرد. منم با لذت عجیبی مردونگی داداشمو میخوردم.
آب دهنم از کناره های لبم بیرون می اومد و می ریخت روی تخماش و شره میکرد تا
پایین...
داشتم لذت می بردم که ساشا یه دفعه بلندم کرد و پرتم کرد رو تخت، با خنده نگاهش می
کردم که خم شد و از بغل تختش یه شیشه نصفه ودکا برداشت، بهش نگاه می کردم که بقیشم
با مستی و عطش سر کشید. شیشه رو انداخت پایین و خم شد روم؛ لبشو گذاشت رو لبم.
وحشیانه همو می بوسیدیم که یه دفعه مردونگی کلفتشو واردم کرد، آخم تو گلوش خفه شد.
تند تند تلمبه می زد و لبامو می مکید، انقدر محکم خودشو بهم می کوبید که تخماش به بدنم
می خورد و صدا می داد.
نیم ساعتی داشت تلمبه میزد و من ارضا شده بودم، یه دفعه سرعتشو بیشتر کرد و

مردونگیشو بیرون کشید و با فریاد ابشو روم خالی کرد.
با نفس نفس کنارم افتاد و شروع به خندیدن کرد.
-خیلی حال دادی...
نمی دونستم چی بگم، خودمم خیلی لذت برده بودم ولی نمی دونم صبح چه جوری باید تو
چشماش نگاه کنم!
برگشتم طرفش که دیدم چشماشو بسته و نفسای عمیق می کشه، چه زود خوابش برد!
پایان صحنه های بزرگسالانه
لباسامو برداشتم و از اتاقش بیرون رفتم. نزدیک صبح بود و دیگه خبری از رعد و برق و
بارون نبود.
72حولمو برداشتم و وارد حموم شدم، دوش رو باز کردم، اتفاقا به سرعت از جلو چشمم رد
می شدن، چی شد که من و ساشا با هم خوابیدیم! یاد بوسه های داغش افتادم، گرمای خاصی
داشت، دوست نداشتم تموم بشه.
لب پایینمو زیر دندونم کشیدم، طعم بوسه های ساشا خیلی با پرهام فرق داشت حتی لذتش
خیلی بیشتر بود!
سرمو تند تند تکون دادم، این چه فکری بود؟ من یه کار ممنوعه کردم، الان باید ناراحت
باشم نه اینکه به لذتش فکر کنم.
سرمو شامپو زدم و حسابی کف مالیش کردم، خودمو آب کشیدم و بالاخره بیرون رفتم.
خمیازه ای کشیدم، الان هیچی مثل خواب بهم نمی چسبید.

لباسامو پوشیدم و تو تختم شیرجه زدم.
****
کش و قوصی به خودم دادم و از اتاقم بیرون اومدم، دیر بیدار شدم و فکر نکنم کسی خونه
باشه.
سرخوش به طرف اشپزخونه رفتم تا یه چیزی بخورم که ساشا رو دیدم تا کله رفته بود تو
کابینت که جلوی در خشکم زد.
جعبه قرص ها رو بیرون اورد که نگاهش بهم خورد.
-روشا قرص سر درد نداری؟
چقدر معمولی رفتار میکنه، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده!
-روشا خوبی؟ چرا خشکت زده.
آروم رفتم جلو و گفتم:
-چی میخواستی؟
-لعنتی سرم داره می ترکه، بیا اینو بگرد یه چی پیدا کن بخورم.
جعبه رو ازش گرفتم و ورق ها رو کنار زدم که چشمم به ژلوفن افتاد.
-بیا بگیر فکر کنم این خوبه.
قرصو گرفت و سریع با اب خوردش.بطری آب رو وسط میز گذاشت، به طرف در رفت که یه دفعه برگشت.
-راستی دیشب صدایی نشنیدی؟
با ترس نگاهش کردم، یعنی منظورش چیه؟ سرمو بالا انداختمو گفتم:
-نه من خواب بودم چیزی نشنیدم.
دستی تو موهاش کشید و کلافه زمزمه کرد:
-فکر کنم دیشب زیاده روی کردم.
بعدم بی توجه به من از آشپزخونه بیرون رفت.
نفس حبس شدمو بیرون فرستادم و رفتم سر یخچال، نگاهی به غذاها

کردم و اخر سر چندتا
ورقه ژامبون برداشتم و با سس و گوجه و خیارشور چیدم رو میز، سبد نونا رو هم جلو
کشیدم و به غذا حمله کردم.
****
استاد برگشت طرف تخته تا مسئله جدیدشو بنویسه، خودکارمو اماده کردم تا زود بنویسم و
معطل نشم که گوشیم لرزید.
گوشیمو لای جزوه گذاشتم و اروم صفحشو باز کردم که دیدم پرهام پیام داده:
«شب بیا خونمون دلم خیلی برات تنگ شده عزیزم»
با چشمای گرد به پیامش نگاه کردم، مگه پرهام الان سر کلاسش نیست؟ اصلا با چه رویی
دوباره همچین چیزی خواسته؟
-خانم تهرانی حواستون کجاست؟
با صدای استاد از جام پریدم.
-بله استاد، کارم دارید؟
صدای خنده ی ریز بچه ها بیشتر عصبیم کرد؛ استاد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
-جلسه بعد کنفرانس این درسو ازتون می خوام.
بعد حرفش بی توجه به قیافه زارم از کلاس بیرون زد!
بی حال پخش شدم رو صندلی، مهتاب سریع زد به پهلوم و گفت:-چته روشا؟! استاد چند بار صدات کرد نفهمیدی!
با قیافه وا رفته نگاهش کردم، چی بهش میگفتم وقتی از هیچی خبر نداشت!
با بدبختی وسایلمو جمع کردم و ریختم تو کیفم، کلاس بعدی رو با

پرهام داشتیم، باید یه
جوری باهاش حرف میزدم تا بیخیال امشب بشه.
انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رفتیم سلف و ناهار خوردیم و کی
برگشتیم کلاس، منتظر
به در زل زده بودم که پرهام با اخمای نمایشیش اومد تو.
کیفش رو گذاشت روی میز، نگاهی به بچه ها انداخت و شروع کرد به
درس دادن.
تقریبا اخرای کلاس بود و من هیچی ازش نفهمیده بودم.
اگه تهدیدم می کرد چی؟ یعنی اون فیلمی که گفته بود ازم داره حقیقت
داره؟ یعنی باز می
خواد مثل وحشی ها بهم حمله کنه؟
چی می شد اگه مثل آدم می اومد خواستگاریم؟ یا مثل ساشا رفتار می
کرد؟! ساشا حتی تو
اوج مستیشم کلی مواظبم بود و رفتاراش با ملایمت بود.
نفهمیدم کی کلاس تموم شد و ازش بیرون زدم. دوست داشتم برم
خونه و به اتاقم پناه ببرم
ولی از شانس گندم امروز از اون روزا بود که تا عصر کلاس داشتم و
بایدم همه شونو می
موندم وگرنه کل ترم رو حذف می شدم.
با بی حالی روی نیمکتی نشستم، حتی نفهمیدم مهتاب کجا غیبش زد!
نگاه دیگه ای به صفحه
پیام گوشیم کردم، باید یه کاری می کردم تا پرهام پشیمون بشه. با این
فکر سریع از جام بلند
شدم، شاید بشه با حرف برای خودم زمان بخرم و حداقل از شر امشب
خلاص بشم.
به طرف اتاق پرهام رفتم، لبخند نصفه و نیمه ای روی لبم نشوندم و درو

باز کردم که با
صحنه ای که دیدم خشکم زد!
-تو...ت...
دختره سریع از رو پای پرهام بلند شد، دکمه مانتو و شلوارشو بست و مقنعه اش رو سرش
کرد، خشکم زده بود جلوی در و نمی تونستم چیزی بگم!
دختره کنارم زد و از اتاق بیرون زد. پرهام آب دهنشو قورت داد، دکمه های لباسش رو
بست، جلو اومد و گفت:
-روشا خوبی؟ بیا تو بشین...اومد جلو و در رو بست، از ترس جیغی کشیدم و گفتم:
-برو عقب عوضی...
بازومو گرفت و کشیدم طرف خودش
-هیس روشا، آروم باش توضیح میدم.
خودم رو کشیدم عقب و عصبی توپیدم:
-چه توضیحی وقتی خودم دیدم، دست نجستو به من نزن عوضی، از اولشم باید می فهمیدم
چقدر آشغالی...
عصبی دهنشو باز و بسته کرد اما چیزی نداشت تا بگه، در اتاقش رو باز کردم و عصبی
بیرون رفتم که نگاه خیره چند نفرو روی خودم حس کردم، حتما چیزی شنیده بودن و صدای
بلندم بیرون رفته. به درک مردک عوضی...
عصبی لبم رو زیر دندونم کشیدم، پوستش رو محکم کندم.
از ساختمون بیرون زدم، عصبی به طرف در دانشگاه می رفتم که یهو بازوم از پشت کشیده

شد...!چ
اخمام رو کشیدم تو هم و با شدت برگشتم عقب که مهتاب رو دیدم.
-روشا کجا میری؟ الان کلاسمون شروع میشه.
نفسم رو با شدت فرستادم بیرون، از یه طرف کلافه بودم و اگه سر کلاس هم بودم مطمئنم
چیزی نمی فهمیدم ولی اگه می رفتم خونه قطعا حذف می شدم.
مهتاب با نگرانی تکونم داد و گفت:
-چیزی شده روشا؟ حالت خوبه؟
-آره بیا بریم الان استاد میاد.
به طرف ساختمونمون حرکت کردم که مهتاب هم پشت سرم اومد.
از دور استاد رو دیدم که داشت به طرف کلاس می رفت، سریع دست مهتاب رو گرفتم و
به طرف در کلاس دویدیم و زودتر از اون وارد شدیم.
مهتاب خنده ی آرومی کرد و با هم رو صندلی های آخر نشستیم.
استاد اومد تو کلاس، نگاهی به بچه ها انداخت و درس رو شروع کرد.آخرای کلاس بود که گوشیم تو جیبم لرزید، درش آوردم و زیر میز گذاشتمش، یه پیام از
پرهام بود دوست داشتم نخونده حذفش کنم ولی حس کنجکاویم نذاشت.
پیامشو باز کردم که چشمام از پرویش گرد شد.
«روشا بعد کلاست بیا اتاقم کارت دارم»
با حرص تایپ کردم:
«صد سال سیاه، بهتره دیگه واسم نقش بازی نکنی دیگه خوب شناختمت آقای استاد»
گوشیم رو زیر جزوم قایم کردم و الکی به استاد زل زدم.
هنوز چند دقیقه هم نگذشته بود که دوباره گوشیم لرزید، بدون اینکه

پیامشو بخونم تلفنم رو
خاموش کردم و انداختم ته کیفم.
خیلی زود تایم کلاس تموم شد، مهتاب سریع از بغلم بلند شد و گفت:
-میرم این سوالو از استاد بپرسم الان میام.
شونمو بالا انداختم و وسایلم رو جمع کردم، جلوی در کلاس منتظرش ایستادم که یه دفعه
دستم از پشت کشیده شد!
قبل از اینکه بتونم برگردم کشیده شدم توی یه کلاس خالی و درم پشت سرم بسته شد!
با ترس برگشتم عقب که پرهام رو جلوم دیدم، عصبی جلو رفتم و تو صورتش توپیدم:
-این چه کاری بود که کردی؟ همین مونده برام تو دانشگاه هم حرف در بیارن.
چشمای سرخش رو بهم دوخت، با صدایی که مثل من از خشم می لرزید گفت:
-اصلا دلم می خواد حرف در بیارن تا تو باشی جواب پیاممو بدی، این مسخره بازیا چیه
درمیاری؟
با حرص نفس عمیقی کشیدم، واقعا نمی تونستم تنفرم رو ازش بیان کنم. جلوتر رفتم و تو
چشماش زل زدم با انزجار گفتم:
-من مسخره بازی درمیارم یا تو که زندگیمو به گه کشیدی؟ این تو نبودی که بهم تجاوز
کردی و حرف از دوست داشتن می زدی؟ حالا که با چندتا چندتا میپری دلت هوس منم
کرده؟ کور خوندی پرهام، بمیرمم دیگه نمیزارم دست نجست بهم

بخوره.
با نفرت رو ازش گرفتم و ادامه دادم.-وقتی نگاهت می کنم عقم می گیره.
خواستم به طرف در برم که یه دفعه از پشت کوبندم به دیوار، با چشمای وحشیش بهم زل
زد و گفت:
-الان چی زر زر کردی؟ یه بار دیگه بگو تا دندوناتو تو دهنت خورد نکردم.
دستش رو گذاشته بود رو چونم، محکم از دو طرف فشار می داد، با ترس نگاهش می کردم
که با لحن ترسناکی گفت:
-جسم و روحت ماله منه، همه چیزت ماله منه حق نداری چیزی بگی، هر چقدرم دلم بخواد
معشوقه می گیرم به تو هیچ ربطی نداره، از این به بعدم هر وقت خواستم حاضر میشی رو
تختم فیلماتو که یادت نرفته؟ اگه یادت رفته می خوای یه نسخشو بفرستم واسه خانوادت تا
حسابی کیف کنن.
انقدر محکم چونم رو فشار می داد که حتم داشتم دندونامو می شکنه، آخ ریزی گفتم که
وحشیانه لبش رو رو لبم گذاشت و شروع به گاز گرفتن کرد، حتی بوسیدنش هم خشن بود!
انقدر گاز گرفت که طعم خون رو تو دهنم حس کردم، نفس کم آورد و بالاخره ولم کرد. یه
نگاه تهدید آمیز دیگه بهم انداخت و در کلاس رو باز کرد که...
با وحشت به مهتاب نگاه کردم که جلوی در خشکش زده بود، پرهام تنه ای بهش زد و از

کنارش رد شد. مهتاب بهت زده اومد داخل کلاس و در رو پشت سرش بست.
پشت دستم رو کشیدم رو لب پارم و خون روش رو پاک کردم. مهتاب با قدمای نامطمئن
وارد کلاس شد و درو پشت سرش بست.
با چشمای گرد شده جلو اومد، پوزخندی به وضعیتم زدم که سوزش دیگه ای روی لبم حس
کردم.
-از کی تا حالا پشت در بودی؟
رو به روم نشست و گفت:
-تو چیکار کردی روشا! خودتو بدبخت کردی...
کلافه سرم رو تو دستام گرفتم، اومد کنارم و سرم رو تو بغلش گرفت.
-اون کثافت کی این کارو باهات کرد؟ چرا به کسی نگفتی تا کمکت کنه؟
با عجز نالیدم:-به کی می گفتم آخه، نمی خوام آبروی خانوادم رو ببرم.
اون عوضی میگه ازم فیلم گرفته
می دونی یعنی چی؟
دستش رو پشت کمرم گذاشت و آروم حرکتش داد با ناراحتی گفت:
-اگه به کسی نگی و اون همین جوری ادامه بده شاید بلای بدتری سرت بیاره! اگه حامله
بشی چی؟...
با وحشت سرم رو بالا آوردم من... من دفعه قبل... قرص نخوردم...! وای خدا اگه تا حالا
حامله شده باشم چی؟
انگار مهتاب ترس نگاهم رو خوند که اونم ساکت شد.
نمی دونم چقدر بود که داشتم به بدبختی هام فکر می کردم که با حرکت مهتاب از فکر

بیرون اومدم.
-روشا خوبی؟ من یه فکری دارم.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
-چه فکری؟
-اگه نمی خوای دوباره اذیتت کنه باید از دستش فرار کنی.
با تعجب نگاهش کردم و زمزمه کردم:
-فرار کنم؟ چه جوری؟ اصلا به کجا؟
با هیجانی نهفته دستامو گرفت و گفت:
-ببین روشا اگه می خوای از دستش خلاص بشی باید قید بعضی چیزاتو بزنی.
گنگ نگاهش کردم.
-چی میگی مهتاب، من چه جوری فرار کنم؟ خانوادم، درس و دانشگاهم، همه چیزم
اینجاست.
-ببین با یه بهونه میشه خانوادت رو بپیچونی ولی دانشگاه سخته، می تونی انتقالی بگیری؟
با ناامیدی نگاهش کردم.
-من هرکجا برم پرهام یه کاری می کنه تا برگردم، مهتاب یه فکر بهتر بکن آخه یه شهر
دیگه یا این شهر برای اون چه فرقی داره؟!مهتاب هم مثل من کلافه نفسش رو به بیرون فوت کرد.
-یعنی امشب می خوای بری خونش؟
وحشت زده سرم رو به چپ و راست تکون دادم، نه اگه برم قطعا یه بلایی سر همدیگه
میاریم.
-نه نمی تونم برم.

سریع از جام بلند شدم و به طرف در کلاس رفتم.
-کجا میری روشا؟
-میرم خونه، اگه ازت سراغم رو گرفت بگو نمی دونی. باید یه جوری وقت بخریم تا خودم
رو گم و گور کنم.
مهتاب با ناراحتی نگاهم کرد، از کلاس بیرون زدم و راهی خونه شدم.
******
کلافه توی اتاقم قدم می زدم، هر لحظه به شب نزدیک تر می شدیم و قلبم محکم تر خودش
رو به سینه ام می کوبید.
با صدای زنگ گوشیم از جام پریدم، قلبم بی تاب تر شد، نگاهم به صفحه گوشیم خیره شد
که اسم پرهام روش خودنمایی می کرد. یه قدم دیگه جلو رفتم و برداشتمش، مردد بهش نگاه
می کردم که قطع شد.
نفس حبس شدم رو خالی کردم که گوشی تو دستم لرزید و باز زنگ زد.
آب دهنم رو قورت دادم، آیکون سبز رو کشیدم و با صدای ضعیفی گفتم:
-الو...
-چرا جواب نمیدی، می خوای سگم کنی؟
چشمام رو بستم، چی باید می گفتم تا بیخیال امشب بشه؟
-الو روشا...چرا جواب نمیدی!
رو لبه تخت نشستم دستمو رو لبه تخت گذاشتم.
-روشا کاری نکن پاشم بیام دم خونتون...
-الو پرهام.-چیزی شده روشا؟ خوبی؟
-آ..آره.

-راه افتادی؟ کجایی بیام دنبالت.
-م...من ن...نمی تونم بیام.
-چی؟! حرفای ظهرمو یادت رفته؟
-ن...نه... پرهام.
-روشا جون به لبم کردی، بگو چه مرگته.
درمونده چشمام رو بستم و جمله ای که آماده کرده بودم رو تند تند گفتم:
-پرهام من نمی تونم بیام، پریود شدم.
چند ثانیه ای بینمون رو سکوت گرفت.
چند بار زیر لب "لعنتی" رو تکرار کرد، انگاری حسابی عصبی شده بود.
-برو خوب استراحت کن، خودتم واسه چند شب دیگه آماده کن.
لبم رو زیر دندونم کشیدم تا فحشی نثارش نکنم، زیر لب زمزمه کردم:
-باشه.
-شب بخیر.
مثل خودش شب بخیر کوتاهی گفتم و تلفن رو قطع کردم. نفسم رو آسوده رها کردم و از
پشت روی تخت افتادم.
فکرم دوباره داشت به پرواز در می اومد، حالا باید دنبال راهی برای قایم شدن می گشتم.
توی فکرام غرق بودم که یه دفعه در اتاقم باز شد و قامت ساشا پیدا شد.
ترسیده روی تخت نشستم و سوالی نگاهش کردم که گفت:
-فیلم جدید گرفتم میای ببینیم؟
عصبی از پرهام و ترسیدنم و فشارای روم با صدای بلند گفتم:
-این چه وضع در باز کردنه؟ چرا در نمی زنی شاید داشتم لباس عوض می کردم!ساشا متعجب از رفتارم اول با شوک نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه

با صدای آرومی که
دیگه خبری از اون هیجان اولیه نبود گفت:
-باشه معذرت می خوام.
بعد حرفش درو بست و رفت. چند ثانیه ای به در بسته زل زدم، اه نباید
عصبانیتم پرهام رو
سر ساشا خالی می کردم. چنگی به موهام زدم و جیغ خفه ای کشیدم،
بهتره برم از دلش در
بیارم.
از روی تخت بلند شدم، موهام رو با کش مویی بستم و دستی به لباس
هام کشیدم.
نفس عمیقی کشیدم و تقه آرومی به در اتاقش زدم.
-بفرماید.
حتما فکر کرده خدمتکار اومده صداش بکنه، نفس عمیقی کشیدم و در
اتاقش رو باز کردم.
سرم رو بردم تو و سرکی کشیدم که دیدم پشت میز کامپیوترش
نشسته، برگشت طرفم و با
دیدنم سوالی نگاهم کردم.
-ساشا.
چیزی نگفت و منتظر نگاهم کرد.
-قهری داداشی؟
برگشت طرف لپ تاپش و سرد گفت:
-نه.
بی تفاوت به حضورم به کارش ادامه داد، کامل رفتم تو اتاقش و گفتم:
-فیلم ببینیم؟
-کار دارم.
ناراحت از جوابای کوتاهش جلو رفتم، یکی از دستامو دور گردنش حلقه

کردم و خم شدم
جلو تو یه حرکت سریع سی دی فیلم رو از روی میزش برداشتم و بوسی روی گونه ش زدم
و گفتم:
-حالا بریم فیلم ببینیم.
چند ثانیه ای مکث کرد و چشماش رو بست. دستم رو از دور گردنش باز کرد و بلند شد.-بریم از الان گفته باشم ترسناکه، نمیزارم شب پیشم بخوابی ها.
لبخند کم جونی زدم و سرم رو تکون دادم. از اتاقش بیرون زدیم و به سمت ته سالن رفتیم.
روی مبل نشستم و به حرکات ساشا زل زدم، بالاخره سی دی رو گذاشت و کنارم نشست.
نگاهی بهم انداخت و گفت:
-پس خوراکیات کو؟
سریع از جام بلند شدم، همیشه من کلی هله هوله می آوردم و موقع فیلم دوتایی می خوردیم.
نفهمیدم کی پله ها تموم شدن و جلوی آشپزخونه وایستاده بودم.
-چیزی می خوای روشا؟
با حرف مریم از فکر بیرون اومدم.
-خوراکی داریم؟
-آره، صبر کن الان میارم.
به طرف کابینت ها رفت، سریع چندتا بسته چیپس و پفیلا برداشت و توی ظرف های
بزرگی خالی کرد. برگشت طرف یخچال تا میوه برداره که سریع اونا رو از روی میز
برداشتم و گفتم:

-همینا بسه دیگه چیزی نمی خوایم.
نذاشتم چیزی بگه و برگشتم بالا. بغل ساشا نشستم و خوراکی ها رو جلومون گذاشتم و به
تلویزون نگاه کردم، طبق معمول یه فیلم انگلیسی با زبان اصلی بود اونم تو ژانر
ترسناک..!.
******

دو هفته بعد
چمدون سنگینم رو تا جلوی در اتاقم کشیدم، قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه در باز شد
و ساشا تو اومد؛ چمدون رو از دستم گرفت و با ناراحتی گفت:
-حالا نمی شد لیسانست رو همین جا بگیری و واسه فوقت بری؟
لبخندی زدم و گفتم:-قبلا حرفامو زدم دیگه، حالا که بابا گیر نداده تو گیر میدی؟
اخم بامزه ای کرد و بی حرف به طرف پله ها رفت.
پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم، مامان و بابا کنار هم وایستاده بودن و منتظر نگاهم می
کردن. از گردن مامان آویزون شدم و بوسی روی گونش زدم و بعد رفتم تو بغل بابا که
حسابی چلوندتم.
بعد خداحافظی نسبتا طولانی ای، سوار ماشین ساشا شدم تا به فرودگاه بریم. مامان و بابا
کار داشتن و نمی تونستن تا اونجا بیان، این دفعه خوشحال بودم از این همه کار زیاد چون
انقدر سرشون شلوغ بود که متوجه دروغام نشدن و هیچ تحقیقی راجبش نکردن. این شانس

لعنتی این دفعه حسابی روی خوشش رو بهم نشون داده بود که حتی ساشا هم پیگیر نشد،
انگاری این چند ماه اخیر مشغله مهمی ذهنش رو درگیر کرده بود.
نمی دونم چقدر توی فکر بودم که با صدای ساشا به اطرافم نگاه کردم، تو پارکینگ بودیم.
از ماشین پیاده شدم و منتظر به ساشا چشم دوختم که چمدونم رو از صندوق عقب برداشت.
وارد سالن شلوغ فرودگاه شدیم، نگاهی به جمعیت انداختم، یه چیزی توی گلوم سنگینی می
کرد، انگار چشمامم حسابی به سوزش افتاده بودن؛ چرا من انقدر باید ضعیف می بودم تا از
دست هوس یه مرد عوضی پا به فرار بزارم؟ اونم تک و تنها به جایی برم که نه خانواده ام
هست و نه حتی هم زبونی!
-روشا..!.
با صدای ساشا سعی کردم افکارم رو پس بزنم، نفهمیدم چی شد که خودم رو پرت کردم تو
بغلش...! دستام رو محکم دورش حلقه کردمو حسابی عطر تنش رو به اعماق ریه هام
فرستادم، نفس عمیق دیگه ای کشیدم و بوی تنش رو برای روزای تنهایی پیش روم ذخیره
کردم.
قبل از اینکه اشکی از چشمم پایین بچکه از ساشا جدا شدم. چمدونم رو برداشتم و
خداحافظی آرومی زمزمه کردم، در برابر نگاه سنگین ساشا به طرف گیت راه افتادم. زیر

لب زمزمه کردم:
-برمی گردم اما این بار قوی، انقدر قوی که از هیچ کس و هیچ چیز نترسم، با دست پر
برمی گردم و چیزی با خودم میارم تا جایگزین آبروی رفتم باشه، آره
بالاخره برمی گردم.
بعد از انجام کارها هواپیما بدون تاخیر بلند شد، از پنجره کوچیکش به زمین نگاه کردم که
هر لحظه خودش و آدماش کوچیک تر می شدن!بعد از مسافت طولانی و خسته کننده بالاخره هواپیما نشست. چمدونم رو تحویل گرفتم و
وارد سالن شدم، نگاهم رو چرخوندم و به آدما نگاه کردم که هر کدوم با شوق و ذوق منتظر
مسافرشون بودن. گوشیم رو روشن کردم و به طرف ایستگاه تاکسی ها رفتم به مردی که
منتظر نگاهم می کرد گفتم به هتل ببرتم.
ماشین حرکت کرد که گوشیم زنگ خورد.
-سلام روشا، خوبی؟ راحت رسیدی؟
-سلام، مرسی خوبم.
-کجا داری میری؟
-هتل.
-صد بار بهت گفتم داییم مشکلی نداره و می تونی بری اونجا چرا...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
-اعه مهتاب منم گفتم همین که تا اینجا بهم کمک کردی خیلیه، از این به بعد رو خودم باید
مشکلام رو حل کنم، بعدم نمی خوام سر بار کسی باشم.
-دیوونه سر بار کجا بود، هر موقع خواستی می تونی بری پیششون اونا هم منتظرتن.

لبخندی به این همه مهربونیش زدم و گفتم:
-باشه مرسی.
-راستی تا سه روز دیگه هم جواب دانشگاه میاد.
-باشه عزیزم.
با صدای راننده که گفت رسیدیم سریع از مهتاب خداحافظی کردم و پیاده شدم.
خیلی سریع اتاقی رزرو کردم و رفتم بالا، هتل خیلی خوبی بود و امکانات زیادی هم داشت.
خودم رو به پشت پرت کردم رو تخت، گوشیم رو بالا آوردم، باید به ساشا هم زنگ می زدم
و خبر رسیدنم رو بهش می دادم.
***
کیفم رو برداشتم و نگاه آخرم رو به آینه انداختم، این تغییر رو دوست داشتم. می خواستم
حالا که محل زندگی و آینده ام رو عوض کرده بودم، ظاهرمم تغییر بدم.موهام رو فر درشت کرده بودم، تیپمم تغییر کرده بود. هنوز تصمیم نگرفته بودم که دماغم
رو عمل کنم یا نه، هر چند ظاهرش خوب بود ولی نمیخواستم دیگه قیافمم مثل گذشته باشه.
سری تکون دادم تا از فکر بیرون بیام، کارت اتاقم رو برداشتم و بیرون زدم.
امروز بعد دانشگاه باید به دنبال خونه بگردم، بابا به حسابم پول ریخته بود و می خواست که
خونه ای اجاره کنم.
به لطف کارای مهتاب و داییش کارام خیلی سریع پیش می رفت و فرصت فکر کردن و غم

و غصه رو ازم گرفته بودن.
از هتل خارج شدم و سوار تاکسی شدم، هنوز راه ها رو درست یاد نگرفته بودم، فکر کنم
چند هفته ای طول میکشه!
-رسیدیم خانم.
کرایه اش رو دادم و بعد تشکر پیاده شدم، فکر کنم امروز زمان زیادی زود می گذره، یا
شایدم من خیلی فکر می کنم!
وارد حیاط دانشگاه شدم، درسته دانشگاه زیاد معروفی نیست ولی سطح بالایی داشت و در
حد خودش حرفی واسه گفتن داشت.
بالاخره ساختمون مهندسی رو پیدا کردم! اوه چه بزرگ و شیکه! به طرف پله هاش رفتم که
یه دفعه یکی محکم بهم خورد که نزدیک بود بیفتم.
-اوه معذرت می خوام خانم!
به طرفش برگشتم، یه جفت چشم آبی گرد منتظر بهم زل زده بود. گیج بهش نگاه کردم و
گفتم:
-خواهش.. امم..
وقتی دهن باز شدش رو دیدم فهمیدم سوتی دادم و فارسی گفتم، سریع به انگلیسی گفتم:
-اشکال نداره، چیزیم نشده.
لبخند گیجی زد و دستی تو موهای قهوه ایش کشید، چند تاری که روی صورتش افتاده بود
رو عقب فرستاد و رفت.
نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم، واقعا پسر جذابی بود!

ا روشا مگه قرار نبود دور همه پسرا رو خط بکشی؟نفس عمیقی کشیدم و بالا رفتم، نباید دیگه سوتی بدم، باید یادم باشه واسه چی الان اینجام.
با کلی گشتن کلاسم رو پیدا کردم، نمی دونم چرا این همه استرس دارم! آروم در کلاس رو
باز کردم و رفتم تو.
بیشتر دانشجو ها داشتن با هم حرف می زدن و همهمه ای توی کلاس بود که با ورودم کمی
از صدا ها کم شد. بی توجه به کسی به طرف صندلی خالی رفتم و نشستم.
سنگینی چندتا نگاه رو حس می کردم ولی دلم نمی خواست برگردم به عقب و ببینم.
چند دقیقه ای نگذشته بود که پسر جذابی وارد کلاس شد که سر و صدا ها خوابید. به طرف
میز استاد رفت و کتاب و وسایلش رو گذاشت و گفت:
-سلام بچه ها، این هفته چطورید؟
بیشتر بچه ها جوابش رو دادن و هر کس یه چیزی گفت، با دقت نگاهی بهش انداختم،
چشمای میشی و موهای بور که کنار شقیقه اش سفید شده بود.
پوست برنزی داشت و بدن ورزیده ای، به نظر بالای 31سال داشت ولی بهش جوون تر
می خورد مخصوصا انرژی صدا و حرکاتش.
ماژیکش رو براشت و گفت:
-انزو کنفرانست آماده ست؟
پسری که ردیف جلو بود سرش رو تکون داد و چندتا برگه رو بالا گرفت و تکون داد.

-آره، آخر کلاس بیام یا الان؟
-خوبه، صدات می کنم تایم پایانی بیا.
خواست به طرف تخته برگرده که نگاهش به من خورد، چند ثانیه ای روم مکث کرد و در
آخر گفت:
-ببخشید خانم، قبلا سر کلاس من اومده بودید؟
آب دهنم رو قورت دادم و بلند شدم، سعی کردم خونسرد باشم و دوباره سوتی ندم.
-سلام، روشا تهرانی هستم، ورودی جدید تازه تونستم ثبت نام کنم و بیام.
استاد سرش رو تکون داد و خوش آمدی گفت و اشاره کرد بشینم.
دوباره به طرف تخته برگشت و عنوان درس رو نوشت و شروع به توضیح دادن کرد.متفکر بهش زل زده بودم و نوت برداری می کردم، خیلی خوب توضیح می داد. از حرکات
دست و صورتشم کمک می گرفت و کلی می خندونمون.
-خسته نباشید بچه ها، جلسه بعد برای این قسمت آماده باشید، هر کس بتونه تحقیق کنه یا
چیزی مرتبط با این قسمت پیدا کنه، نمره تشویقی می گیره.
جمله ای رو که نوشته بود رو سریع یادداشت کردم. وسایلم رو جمع کردم و از کلاس
بیرون زدم.
تا کلاس بعدیم 41دقیقه مونده، بهتره برم سلف تا یه چیزی بخورم و یکم آشنا بشم.
از ساختمون بیرون رفتم و دنبال سلف می گشتم که یه دفعه رفتم تو دیوار!
با درد سرمو بالا آوردم که یه غول بیابونی، نه یه پسر هیکلی خیلی گنده

جلوم دیدم. اخمامو
کشیدم تو هم و رفتم کنار، دوست نداشتم باهاش دهن به دهن بشم.
خواستم برم که یه دفعه با
طعنه گفت:
-ببخشید که سر به هوا راه می رفتم شما رو ندیدم!
پوزخندی زدم و گفتم:
-اشکال نداره از این به بعد حواستونو جمع کنید، یه دکترم برید شاید عینک لازمتون شد.
اخماش رو کشید تو هم و مثل میرغضب ها نگاهم کرد، اما من بی توجه بهش وارد سلف
شدم.
یه قهوه گرفتم و روی یه میز نشستم، همونجور که قهوه ام رو مزه می کردم به اطرافمم
نگاه می کردم. بیشتر صندلی ها پر بودن، اکیب های دختر و پسر نشسته بودن و سرخوشانه
حرف می زدن و می خندیدن.
آه عمیقی کشیدم، اگه منم مجبور نمی شدم بیام اینجا الان با مهتاب سر میزی نشسته بودم و
گرم صحبت بودم. بقیه قهوه ی سردمم خوردم و بلند شدم، باید می رفتم سر کلاس بعدیم.
بعد چند ساعت کلاسام تموم شد و با خستگی اومدم بیرون. حالا باید برم دنبال خونه بگردم،
اوف.
نگاه دیگه ای به نقشه ای که دیشب گرفته بودم کردم، به نظرم این منطقه خوب باشه، هم به
دانشگاه نزدیکه و هم قیمتاش مناسبه. آدرس رو به راننده دادم و بیرون

رو دید زدم.
خیابونای قشنگی داشت، اگه هر زمان دیگه ای بود شاید از بودن تو اینجا کلی لذت می بردم
و ذوق می کردم.-رسیدیم.
با صدای راننده از فکر بیرون اومدم، چقدر تو فکر بودم! کرایه ش رو حساب کردم و پیاده
شدم. ساختمون ها رو دید می زدم و وارد کوچه ها می شدم که بالاخره یه بنگاه املاک پیدا
کردم.
سعی کردم لبخندی بزنم و با روی خوش وارد بشم، کاشکی توی این یه موردم از دایی
مهتاب کمک می گرفتم.
-سلام آقا.
مردی که پشت میز نشسته بود و با کسی حرف می زد به طرفم برگشت، با خوش رویی
گفت:
-سلام کمکی ازم برمیاد؟
-ببخشید من دنبال یه خونه خوب می گشتم، تو همین منطقه باشه و مناسب باشه.
-بشینید دخترم، الان سایت رو نگاه می کنم، فقط متراژش چقد مد نظرتونه؟
-زیاد بزرگ نباشه، من تنهام.
سرش رو تکون داد و سیستمش رو نگاه کرد. بعد چند دقیقه گشتن و چند جا رو معرفی
کردن قرار شد بریم و دو جا رو ببینیم. کیفم رو برداشتم و همراهش از بنگاه خارج شدم.

-خانم اگه ماشین نیاوردید بیاید با من بریم.
-نه مزاحم نمیشم.
اخمی کرد و به طرف ماشینش رفت، با یه حرکت از پارک در آورد و جلوم ترمز کرد.
-بیا بالا دختر خوب، خونه نزدیکه زود می رسم.
لبخندی زدم و جلو نشستم، دیگه نمی خواستم با عقب نشستنم بهش بی احترامی کنم.
چندتا خیابون بالا رفته بود که به یه آپارتمان رسید، نگاهی به نمای بیرونش انداختم به نظر
خوب می اومد.
با هم پیاده شدیم و وارد ساختمون شدیم. پنج طبقه بود و آسانسور داشت ولی داخلش زیاد
خوب نبود، اتاق خواب خیلی کوچیک و همسایه های شلوغ.
-خب نظرت چیه؟-میشه خونه بعدی رو هم نگاه کنیم؟
-البته، پس بیا زود بریم.
سریع از آپارتمان بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم.
****
با خستگی جزوم رو جمع کردم و از کلاس خارج شدم، نیم ساعت تا کلاس بعدیم مونده بود.
وارد سلف شدم و یه قهوه گرفتم، تو این ساعت سلف خیلی شلوغ و پر سر و صدا بود.
روی میز دو نفره ای نشستم و گوشیم رو در آوردم.
سرم توی گوشیم بود که یه دفعه صندلی رو به روم کشیده شد، سرم رو بالا آوردم که یکی
از معروفترین پسرای دانشگاه رو جلوم دیدم، حتما صندلی های دیگه پر بودن که اینجا رو

انتخاب کرده. قهوه ام رو برداشتم و کمی مزه کردم، دوباره سرم رو تو گوشی کردم و با
هیجان مشغول بازی بودم که یه دفعه گوشیم از دستم کشیده شد!
با تعجب سرم رو بالا آوردم که گوشیم رو تو دست نوآ دیدم!
-چرا گوشیم رو گرفتی؟
-می خواستم ببینم اون تو چیه که یه ساعته سرتو کردی توش.
-خب دیدی؟
-آره بگیر.
گوشیم رو گرفتم و دوباره بازی رو از سر گرفتم.
-اون بازی مسخره از شخص رو به روت مهم تره؟
سرم رو گیج بالا آوردم و بهش نگاه کردم.
-صندلی خالی نبوده مجبور شدی اینجا بشینی اونوقت چرا باید بهت توجه کنم؟
-خب می تونی سرتو به جای گوشی با حرف زدن گرم کنی.
-نه مرسی من اینجوری راحت ترم.
قهوه اش رو برداشت و کمی ازش خورد و زمزمه کرد.
-جالبه دخترای دیگه هر کاری می کنن بهشون نگاه کنم.-خب برید پیش همون دخترا بشینید.
با تعجب نگاهم کرد، فکر نمی کرد صداش رو شنیده باشم.
نگاهی به ساعت گوشیم انداختم، پنج دقیقه دیگه کلاسم شروع می شد و قهوه ام هم سرد شده
بود.
از جام بلند شدم و گفتم:
-مرسی که سرم رو گرم کردید، خداحافظ.
از جلوی چشمای گرد شدش گذشتم، لبخند محوی زدم و وارد ساختمون شدم.

اوه خداکنه زود کلاس رو تموم کنه، کلی خرید برای خونه باید بکنم.
تایم کلاس تموم شد و استاد اجازه مرخصی داد، پوف تا آخرین لحظه داشت درس می داد.
سریع وسایلام رو جمع کردم و بیرون رفتم، فاصله ی کلاس تا در خروجی مثل برق طی
کردم.
باید از بابا بخوام یکم دیگه پول به حسابم بریزه بدون ماشین اصلا نمی شه.
کنار خیابون وایستاده بودم و منتظر تاکسی بودم ولی همش ماشین های شخصی رد می شد.
با بوق بلندی از جام پریدم، یه ماشین مدل بالا جلو پام ترمز کرد یه قدم عقب رفتم، با تعجب
به شیشه دودیش نگاه می کردم که شیشه پایین اومد و نوآ رو دیدم.
-بیا بالا تا یه جایی می رسونمت.
-منتظر تاکسی ام، مرسی.
-این تایم تاکسی خیلی سخت گیر میاد، بیا بالا حرفم رو دیگه تکرار نمی کنم.
ابروهام چسبیدن به سقف پیشونیم، هم از مغرور بودنش که راحت می شد تو کل کلماتش
پیدا کرد و هم از تعجب که می خواست بهم کمک کنه و تا یه جایی برسونتم.
نگاهی به اطرافم انداختم نه انگار نمی خواد تاکسی بیاد ولی اگه با نوآ برم بقیه که
چهارچشمی روم زوم شدن چی میگن؟
-برم؟
تو یه تصمیم فوری دستگیره رو گرفتم و باز کردم، سوار شدم و درو

بستم.
نوآ نگاهی بهم کرد و حرکت کرد.-خونت کجاست؟
-خونه نمیرم.
کمی خیره نگاهم کرد و بعد
گفت:
-پس این موقع ظهر کجا میری؟
-چندتا خرید دارم، اگه میشه یه جا که به یه فروشگاه نزدیک باشه نگه دار، من هنوز
اینجاها رو یاد نگرفتم.
-از ایران اومدی؟
نمی دونم کی باهاش انقدر خودمونی شده بودم که کنارش انقدر راحت حرف می زدم.
-آره، مدارکم رو اپلای کردم و اومدم.
-پس بعد درست برمی گردی.
-نمی دونم هنوز تصمیم نگرفتم.
توقف کرد که به بیرون نگاه کردم، جلوی یه فروشگاه بزرگ نگه داشته بود.
-مرسی، خداحافظ
سرش رو تکون داد که لبخندی زدم و پیاده شدم. وارد فروشگاه شدم و یه چرخ برداشتم،
فکر کنم کلش پر بشه.
به طرف قفسه ها رفتم، هر چیزی که می دیدم رو می ریختم تو چرخ. با دیدن بسته ی
لازانیا سریع دستم رو دراز کردم تا بردارم که یکی زودتر از من برداشتش!
برگشتم که نوآ رو با لازانیا پشتم دیدم.
-تو..!.

-چیه؟ خب منم خرید داشتم گفتم کی بهتر از الان.
شونه ای بالا انداختم و به بسته ی دیگه برداشتم، به طرف پنیر پیتزا ها رفتم که باز نوآ
زودتر از من برداشت.
با حرص نگاهی بهش انداختم، نشونت میدم، که منو دست می ندازی.به طرف قفسه ی دیگه ای رفتم که نوآ هم با لبخند حرص درارش پشتم اومد.
با دیدن نوتلا چشمام برق زد. سریع به طرفش حمله کردم و برداشتمش. با لبخند پیروزی به
نوآ چشم دوختم که ریلکس لبخندی زد و شیشه ی کره ی بادوم زمینی رو برداشت و گفت:
-اینو بیشتر ترجیح میدم برای صبحانه.
یعنی کارد میزدی خونم در نمی اومد، پسره ی پررو. اخمام رو کشیدم تو هم و بی توجه
بهش به سمت دیگه ای رفتم.
نمی دونم چقدر خرید کرده بودم ولی حسابی چرخم پر شده بود.
به طرف صندوق رفتم و با لبخند ضایعی وسایلم رو روی میز گذاشتم که دهن دختره باز
موند.
تند داشت حساب می کرد که سر و کله ی نوآ هم پیدا شد، چرخ اونم نسبتا پر بود. دختره با
دیدن نوآ لبخند دلبرانه ای زد و وسایلش رو برداشت.
-خانم حواستون کجاست این برای من نیست.
با دیدن پاستیلام که داشت اشتباهی برای نوآ می نداخت اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم:
-باید اول برای من رو کامل حساب کنید بعد برای آقا رو.

دختره نگاه بدی بهم انداخت و بعد با اکراه وسایلام رو تو کیسه ریخت و بعد حساب کردن
تحویلم داد.
به سختی تمام پلاستیک ها رو برداشتم و به طرف در خروجی رفتم. آروم به طرف خیابون
می رفتم تا یه ماشین بگیرم که یکی از پشت صدام کرد.
برگشتم عقب و تا خواستم چیزی بگم نوآ رو با ماشینش دیدم. جلو پام ترمز کرد و گفت:
-بیا بالا تا خونه می رسونمت.
-نمی خوام مزاحم بشم.
-کی یاد می گیری بی لجبازی به حرفم گوش کنی؟
قبل از اینکه چیزی بگم در ماشین رو باز کرد و پیاده شد! از جلوی چشمای متعجبم گذشت
و خریدهام رو ازم گرفت و داخل ماشین گذاشت.
دوباره سوار شد که منم مجبوری سوار شدم.دستش سمت ضبط رفت و روشنش کرد که یه آهنگ انگلیسی خیلی آروم تو فضا پخش شد.
گوشم رو دادم به آهنگ و به بیرون خیره شدم، نمی دونم چرا دلم گرفته بود. بی اختیار یاد
ساشا و خل بازیامون تو ماشین افتادم. بیشتر موقع ها با ساشا به خرید می رفتم و کلی
خوراکی می خریدم که ساشا هم پا به پای من خوراکی ها رو داخل سبد می ریخت.
-اینجا رو برم تو؟
با صدای نوآ از فکر در اومدم، نگاهی به کوچه انداختم و گفتم:
-آره.
سرش رو تکون داد و وارد شد، با دیدن پلاک جلوی آپارتمان ترمز کرد.

-مرسی، حتما جبران می کنم.
لبخندی زد و گفت:
-حتما، کی بیام واسه جبران؟
با چشمای گرد نگاهش کردم، واقعا پررو بود این بشر، نیست که خودم نیستم. سرم رو
تکون دادم و گفتم:
-هر موقع خواستی، کاری داشتی بهم بگو.
-اوم خب الان من خیلی گشنمه دعوتم نمی کنی برای یه ناهار؟
چشمام دیگه از این بیشتر گرد نمی شد، با بهت گفتم:
-الان؟
سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد که گفتم:
-ولی من چیزی درست نکردم.
-خب الان میریم بالا درست می کنی.
نه نمی تونستم اجازه بدم به حریم خصوصیم وارد بشه، نباید یه اشتباه رو دوبار تکرار کنم،
از اول هم اعتماد کردنم بی جا بود...
-روشا...
با شنیدن صداش از فکر بیرون اومدم، سریع از ماشین پیاده شدم و تند گفتم:-الان نه، مرسی.
نذاشتم چیزی بگه،سریع به طرف در رفتم و به طرف ساختمون دویدم. بدون توجه به
آسانسور تند پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و خودم رو پرت کردم تو خونه. در رو بستم و بهش تکیه دادم، چندتا نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم آروم بشه.
پیرهن بلندم رو با یه حرکت در آوردم، الان فقط یه حموم آب سرد حالم رو جا میاره.

به طرف اتاق خوابم می رفتم که با صدای زنگ در سر جام خشکم زد.
آروم برگشتم و به
در بسته خیره شدم، احساس می کردم هر لحظه در با شدت باز بشه و یکی مثل پرهام بیاد
تو و دوباره اون تجاوزهای وحشتناک شروع بشه.
نمی دونم چقدر بود که به در بسته زل زده بودم، آب دهنم رو قورت دادم و با ترس جلو
رفتم.
از چشمی در به بیرون نگاه کردم ولی کسی نبود! دوباره تا ته راهرو رو نگاه کردم ولی
کسی نبود.
آروم درو باز کردم که باکیسه های خریدم رو به رو شدم! نگاه دیگه ای به راهرو کردم
ولی نوآ نبود، سریع خریدام رو برداشتم و وارد خونه شدم.
وسایل رو سریع توی یخچال و کابینت ها گذاشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم.
دیگه باید همین الان می رفتم حموم، بعدا برای ناهار یه فکری می کنم.
بعد نیم ساعت سرحال از حموم بیرون اومدم و به طرف آشپزخونه کوچیکم رفتم، اوم بهتره
الان تخم مرغ بخورم و لازانیا رو بزارم برای شب درست کنم.
لبخندی زدم و سریع دو تا تخم مرغ برداشتم و مشغول پخت و پز شدم.
خیلی سریع نیمروم حاضر و آماده شد که با نون افتادم به جونش. چند دقیقه ای غذام رو
تموم کردم و پخش شدم رو صندلی.
بهتره یکم استراحت کنم و بعد برم درس بخونم که فردا یه امتحان مهم

دارم. با این فکر از
جام بلند شدم و ظرف رو برداشتم و داخل سینک گذاشتم.
****
سرکی داخل راهرو کشیدم وقتی از نبودن نوآ خیالم راحت شد با سرعت به طرف کلاس
دویدم و وارد شدم.خداروشکر امروز کلاسامون باهم یکی نبود و اون چند ترم ازم بالاتر بود وگرنه نمی دونم
چه جوری می خواستم باهاش رو در رو بشم.
کنار النا نشستم و سلامی بهش دادم که با خوش رویی جوابم رو داد.
رابطه ام با بقیه کمی
بهتر شده بود و امید داشتم تا چند وقت دیگه حسابی با هم گرم بگیریم. با اومدن استاد از
فکر بیرون اومدم و از جام بلند شدم.
استاد اشاره کرد بشینیم و سریع ماژیکش رو برداشت و بدون حضور و غیاب شروع به
درس دادن کرد.
با خسته نباشید استاد وسایلم رو جمع کردم و با النا از کلاس خارج شدیم، درس بعدیمون تا
ده دقیقه بعد شروع می شد و وقت نداشتیم بریم سلف پس سریع پله ها رو بالا رفتیم و وارد
کلاس شدیم.
تا درو باز کردیم استاد رو دیدیم که رو صندلیش نشسته! با تعجب به ساعتم نگاه کردم که
صدای استاد بلند شد.
-خانما بیاید تو، منتظر چی هستید؟
وارد کلاس شدیم و روی صندلی های خالی نشستیم، النا سریع از یکی از

دخترا پرسید که
درس و شروع کرده یا نه که گفتن نه.
پوف فکر کنم امروز خیلی خسته کننده باشه. بچه ها کم کم اومدن و استاد بلند شد تا درس
و بده. نگاهم به تخته بود و مطالب رو یادداشت می کردم ولی انقدر تند تخه رو پاک می
کرد و می نوشت که عصبی خودکارو رو جزوم پرت کردم.
به در و دیوار نگاه می کردم تا تایم کلاس تموم بشه و زود برم بیرون، دیگه گرسنگی هم
داشت بهم فشار می آورد که بالاخره گفت:
-خسته نباشید، جلسه بعد یه کویز سه نمره ای داریم.
یه دفعه چشمام گرد شد چی امتحان! من چیکار کنم حالا؟!
با زاری از جام بلند شدم که النا گفت:
-من میرم یه سوال ازش بپرسم.
-باشه تو سلف می بینمت.
حوصله نداشتم وایستم پس سریع از ساختمون بیرون رفتم و وارد سلف شدم.روی صندلی خالی نشستم تا النا بیاد و باهم غذا بگیریم که یه دفعه صندلی رو به روم کشیده
شد.
-چه طوری دختر فراری؟
چشمام گرد شد و روی نوآ خیره موند. این مگه الان کلاس نداشت! آب دهنم رو قورت دادم
و نگاهم رو ازش گرفتم. اصلا دوست نداشتم تا آخر عمرم باهاش چشم تو چشم بشم.
-اوم خوبی روشا؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:

-سلام، خوبی؟
-دستی به ته ریشش کشید و گفت:
-آره، ناهار خوردی؟
سرم رو بالا انداختم که لبخندی زد و گفت:
-پس مهمون من، بریم رستوران خیابون بعد؟
عمرا اگه باهاش می رفتم پس سریع گفتم:
-فکر نکنم وقت بشه کلاس بعدیم زود شروع میشه.
-حالا ده دقیقه دیر برو سر کلاست دیگه نمی خواد همه جا نشون بدی که ترم اولی هستی.
اخمام رو تو هم کشیدم که خنده سرخوشی کرد و بلند شد، منتظر نگاهم کرد، وقتی دید هنوز
نشستم خم شد و دستم رو کشید.
-بلند شو دیگه اگه می خوای دیر نرسی سر کلاست.
در کمال تعجب جلو همه ی دانشجوها من رو دنبال خودش تا ماشینش کشید و سوار کرد!
کمی ترسیده بودم ولی سعی کردم تو ظاهر نشون ندم. نوآ از دانشگاه خارج شد و طبق گفته
ی خودش به طرف همون خیابون رفت.
از گوشه چشم نگاهش می کردم که یه دفعه گفت:
-بهت نمیاد خجالتی باشی.
چشمام گرد شد و کامل به طرفش چرخیدم.-اونوقت از کجا فهمیدی؟
-از همین زبون درازت.
بعد حرفش خودش زد زیر خنده که حرصم گرفت، هه نمکدون!
چند دقیقه ای به رستوران رسید و ماشین رو کنار خیابون پارک کرد. در سمت خودش رو
باز کرد که منم سریع درو باز کردم و پیاده شدم.

با قدمای محکمش به طرفم اومد و هم قدم باهام وارد رستوران شدیم.
وقتی سر میز نشستم و نوآ منو رو به سمتم گرفت انگار تازه مغزم به کار افتاد.
اه روشای خنگ باز زود خر شدی و به یه نفر اعتماد کردی.
آخه چرا من الان اینجا نشستم، وای خدا دارم دیوونه میشم.
-نمی گیریش؟
گنگ بهش چشم دوختم که منو رو تکون داد، سریع ازش گرفتم و بهش زل زدم. یعنی من
می خواستم با یکی از پولدارترین و معروفترین پسر دانشگاه غذا بخورم؟!
-چی میل دارید آقا؟
با صدای گارسون باز از فکر بیرون اومدم، نوآ سوالی بهم نگاه کرد که منو رو روی میز
گذاشتم و گفتم:
-هر چی خودت سفارش میدی.
سرش رو تکون داد و دوتا استیک سفارش داد.
زل زده بودم به در و دیوار تا نگاهم به نوآ نیفته.
-اوه اونجا رو!
با حرف نوآ کنجکاو به جایی که اشاره کرد نگاه کردم که چشمام گرد شد.
دختر و پسر
جوونی بودن که پسره دستش رو از زیر میز گذاشته بود وسط پای دختره و می مالید.
داشتم نگاهشون می کردم که دست نوآ اومد زیر چونم و صورتم رو برگردوند!
اخم ریزی کرد و گفت:
-چرا انقدر زوم شدی؟آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو تکون دادم.

-نه، من دقت نکردم که.
خواست چیزی بگه که گارسون غذاهامون رو آورد و نوآ دیگه چیزی نگفت.
تو سکوت غذامون رو خوردیم و بلند شدیم، نوآ حساب کرد و باهم بیرون رفتیم. غذاش که
خیلی چسبید، ولی سکوت نوآ یکمی روی مخم بود، انگار عادت نداشتم سکوت کنه.
سوار ماشین شدیم و دوباره برگشتیم دانشگاه.
-مرسی بخاطر غذا.
برگشت سمتم و لبخند جذابی زد و گفت:
-خواهش می کنم، دفعه بعد مهمون تو، امیدوارم مثل سری قبل نباشه.
بعد حرفش زد زیرخنده که حسابی سرخ شدم. خداحافظی زیرلبی گفتم و بدون نگاه بهش
پیاده شدم.
کلاسامون جدا بود پس فکر نکنم دیگه تا آخر امروز می دیدمش.
آروم به طرف کلاسم می رفتم که یه دختره بهم تنه زد و گذشت! جروه هام افتادن زمین که
سرش رو برگردوند به طرفم و اخم کرد.
با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:
-ببخشید که خوردم بهتون.
پوزخندی زد و گفت:
-پس دفعه بعد حواستون رو جمع کنید.
با عصبانیت دستم رو مشت کردم یعنی کارد می زدی خونم در نمی اومد.
خواستم چیزی
بگم که صدای نوآ از پشت سرم اومد.
-بهتره خودت رو به یه چشم پزشک نشون بدی، تو بودی که خوردی به

روشا.
دختره با بهت به نوآ نگاه کرد که لبخندی زد. نوآ خم شد و جزوم رو برداشت و بی توجه به
بچه هایی که وایستاده بودن و نگاه می کردن دستم رو گرفت و کشید.
از کنار دختره می گذشتیم که نوآ تنه ای بهش زد و رد شد. با کمی بهت بهش نگاه کردم
ولی شیرینی ای که ته دلم حس می کردم وصف نشدنی بود.جلوی در کلاس ایستاد و که سریع گفتم:
-مرسی نوآ.
لبخند دندون نمایی زد و گفت:
-میشه یه دلار.
با چشمای گرد نگاهش کردم که خنده ی بلندی کرد و گفت:
-نگاه موش کوچولو رو، خیلی باحالی روشا.
دهنم رو مثل ماهی باز و بسته کردم اما هیچی به زبونم نیومد که بگم.
همینجوری خیرش
بودم که به در کلاس اشاره کرد و گفت:
-کلاست شروع شده ها.
با حرفش از گیجی در اومدم و سریع به طرف کلاس رفتم و تقه ای به در زدم که با اجازه
ی استاد وارد کلاس شدم.
تمام طول کلاس رو به فکر نوآ و رفتارهاش بودم، نمی دونم چه حسی بود ولی از توجه
هاش لذت می بردم. دیگه مطمئنا تو کل دانشگاه خبر می پیچه که نوآ بخاطر من درگیر شده
یا شاید بدتر! اگه از خودشون حرف در بیارن چی؟
نمی دونم چقدر تو فکر بودم که با بلند شدن بچه ها از جاشون با

تعجب نگاهی به ساعتم
انداختم، بیست مینی تا پایان کلاس مونده بود ولی انگاری استاد کلاس رو زودتر تعطیل
کرده بود.
شونه ای بالا انداختم و وسایلم رو جمع کردم و از کلاس بیرون زدم.
با خستگی نفس عمیقی کشیدم و به طرف در خروجی رفتم تا زودتر برم خونه و دوش
بگیرم. آروم قدم می زدم که نگاه خیره ای رو روی خودم حس کردم! با تعجب سرم رو
چرخوندم که رابرت و دار و دسته اش رو دیدم که روم زوم کردن! رابرت یکی از قلدرای
دانشگاه بود که اگه به یکی گیر می داد طرف بدبخت می شد. یه جورایی باج گیر و بزن
بهادر حساب می شد و زورشم به همه می رسید.
اخمام رو کشیدم تو هم و از حیاط دانشگاه زدم بیرون، دوست نداشتم ذهنم رو درگیر کنم.
آدمای این دانشگاه هر کدومش یه قصه داشتن، همه جورم توش پر بود از نخبه و درس
خون گرفته تا افرادی مثل رابرت که فقط آزار و اذیت کردن بلدن و اما نوآ به نظرم با همه
شون فرق نداشت، نمی دونم کدوم خصوصیتش بود که اون رو ازشون جدا می کرد ولیاخلاقش خیلی خاص بود و چهره اش که اصلا حالش رو نمی شد حدس زد، پول و
معروفیت و جذابیتش که آوازه اش به همه جا رفته بود ولی بیشتر از همه اینا رفتارش برام
سوال بود که چرا بین این همه آدم اومده سراغ من!

با بوق کشدار ماشینی از فکر بیرون اومدم که خودم رو وسط خیابون دیدم، با ترس سریع
به کناره خیابون رفتم و نفس عمیقی کشیدم.
-پوف داشتم خودم رو به کشتن می دادم ها، آخه الان چه وقت غرق شدن تو فکره؟
سریع یه ماشین گرفتم و به خونه رفتم. وسایلام رو به هر گوشه از اتاقم پرت کردم و وارد
حموم شدم.
-آخیش، سبک شدم.
داشتم به طرف آشپزخونه می رفتم که صدای زنگ گوشیم از اتاقم بلند شد. دوباره برگشتم و
روی تخت شیرجه زدم و گوشیم رو برداشتم که اسم راشا روش افتاده بود.
-سلام داداشی!
-سلام عزیزم، قربونت برم خوبی؟
-آره عزیزم، تو خوبی؟ کاری داری؟
-خب خداروشکر، نه خواستم حالت رو بپرسم ببینم چیکارا می کنی؟ خوش می گذره بدون
من؟
خنده ای کردم و گفتم:
-بدون تو، اوف انقدر خوش می گذره که نگو.
-ای شیطون، وایستا واست دارم بزار بیام اونجا.
چشمام از خوشحالی برق زد و گفتم:
-می خوای بیایی اینجا؟ کی میایی؟
-دقیق معلوم نیست، دارم کارام رو درست می کنم هم بخاطر شرکت هم بخاطر تو تا اخر

ماه اونجام.
جیغی از خوشحالی کشیدم و داد زدم:
-آخ جون، منتظرم، زود بیایی ها.-باشه عزیزم، خیلی زود میام. چیزی نمی خوایی از اینجا واست بیارم؟
-نه، فقط زود بیا.
خنده ای کرد و گفت:
-چشم عزیزم.
بعد از یکم حرف زدن از هم خداحافظی کردیم و قطع کردم. با خوش حالی غلطی روی
تخت زدم و با انرژی بیشتری به طرف آشپزخونه رفتم تا یه غذای خوش مزه برای خودم
درست کنم.
امروز کلاس نداشتم و حوصله ام حسابی سر رفته بود، بنابراین تصمیم گرفتم خوشتیپ کنم
و برم بیرون.
بد نبود کمی اطراف رو بگردم تا بیشتر با این منطقه آشنا بشم. لبخند عمیقی روی صورتم
نشوندم و با احتیاط از خیابون گذشتم. با دیدن پارک سرسبزی که جلوم بود سریع به طرفش
رفتم تا پیاده روی کنم و از هوا لذت ببرم.
آروم قدم می زدم و به بچه های گوگولی چشم رنگی نگاه می کردم، بعضیاشون انقدر
شیرین بودن که دوست داشتم بغلشون کنم و بخورمشون. همینجوری نگاهشون می کردم که
یه دفعه یه دختر کوچولوی بور خورد زمین و صدای گریه اش بلند شد.
سریع به طرفش رفتم و از روی زمین بلندش کردم و جلوی پاش

نشستم.
-عزیزم چیزی نشده که ببین الان فوتش می کنم و زودی خوب میشه.
با دستم خاک روی لباسش رو تکوندم و دستای کوچولوش رو بوس کردم که گریه اش بند
اومد و با تعجب نگام کرد.
-بودی مامانی خوبی؟ چی شده؟
به طرف صدا برگشتم که یه زن بور که درست شکل دختربچه رو به روم بود رو دیدم.
سریع به طرفمون اومد و دخترش رو بغل کرد و بوسید، با لبخند نگاهشون می کردم که زن
برگشت طرفم و گفت:
-مرسی عزیزم که کمکش کردی.
-وظیفه بود، دخترتون خیلی زیباست.از جام بلند شدم و بعد خداحافظی با بودی و مامانش، شکلاتی بهش دادم و از پارک بیرون
رفتم.
شکمم به قار و قور افتاد که تصمیم گرفتم برم به رستوران و یه غذای خوب سفارش بدم.
آروم از خیابون رد می شدم که ماشین با سرعت بالا از کنارم رد شد که ترسیده عقب رفتم
و داد زدم:
-یابو...
چند نفر با تعجب برگشتن طرفم که فهمیدم فارسی گفتم، نگاهم رو ازشون گرفتم و این دفعه
با احتیاط بیشتری رد شدم و کنار خیابون ایستادم تا سوار یه تاکسی بشم.
راننده جلوی یه رستوران نگه داشت که بعد تشکر پیاده شدم. خوبه با

خودم کارتم رو آورده
بودم.
وارد رستوران شدم که عطر خوشبویی مشامم رو پر کرد، نفس عمیقی
کشیدم و پشت میز
دو نفره ای نشستم.
منو رو بالا آوردم تا انتخاب کنم که یه دفعه صندلی جلوم کشیده شد!
با تعجب سرم رو بالا آوردم که چشمام گرد شد، نوآ اینجا چیکار می کرد؟
لبخندی زد و بی
تعارف جلوم نشست و گفت:
-فکر کردم می بینیم ولی ندیدی و اومدی اینجا نشستی.
سعی کردم حیرتم رو مخفی کنم، لبخندی نصفه و نیمه زدم و گفتم:
-ندیدمت واقعا، خوبی؟
خنده ی کوتاهی کرد.
-آره تو چطوری؟
-مرسی.
منو رو از روی میز برداشت و گفت:
-انتخاب کردی؟
با تعجب سرم رو تکون دادم و گفتم:
-نه هنوز، داشتم انتخاب می کردم که شما تشریف آوردید.اخماش رو
کشید تو هم و گفت:
-من نوآم نه شما، من استیک می خورم تو هم زود انتخاب کن.
این حرفش یعنی چی؟ با سردرگمی نگاهش کردم که منو رو به سمتم
گرفت، نگاهی سر
سری بهش انداختم و گفتم:
-اسپاگتی.
لبخند دلنشینی زد و به گارسون اشاره کرد و غذاها رو سفارش داد.

همچنان با بهت و تعجب
نگاهش می کردم که جدی گفت:
-یادته قرار بود یه روز ناهار مهمونم کنی تو که نکردی ولی حالا من می کنم.
سریع سرم رو تکون دادم و گفتم:
-نه من سر حرفم هستم، امروزم مهمون من.
-نه دیگه دیر گفتی، دفعه بعد دعوتم کن.
باز خواستم مخالفت کنم که گارسون با غذاهامون اومد که ساکت شدم و عقب نشینی کردم.
بعد رفتن گارسون نوآ کارد و چنگالش رو برداشت و نوش جانی به من گفت و خودشم
شروع کرد.
با آرامش غذاهامون رو می خوردیم و هر از گاهی نگاهی بهم می نداختیم تا اینکه نوآ گفت:
-تو دانشگاه که مشکلی برات پیش نیومده؟
-نه همه چی مثل قبله.
خوبه ای زمزمه کرد و مشغول بقیه غذاش شد، دوست داشتم بپرسم چرا بین این همه آدم
اومدی سراغ من ولی نمی تونستم، زیرچشمی نگاهش می کردم که یه دفعه گفت:
-چی می خوای بگی؟
از این حرکت یهویش غذا پرید تو گلوم و سرفه م گرفت، سریع لیوان نوشابه م رو برداشتم
و چند قلوپ ازش خوردم تا نفسم بالا بیاد.
نفس عمیقی کشیدم که نوآ منتظر نگاهم کرد.
-چیزی نمی خواستم بگم.

-مطمئنی؟-اوم خب می خواستم بگم چرا اینکارا رو می کنی؟
ابروهاش رو بالا انداخت و خیلی با نمک گفت:
-کدوم کارا؟
-همین دیگه مثلا باهام ناهار می خوری یا کمکم می کنی، می فهمی منظورم رو دیگه؟
کمی از نوشابه ش خورد و گفت:
-آره فکر کنم، خب نمی دونم چه جوری ولی از روزی که دیدمت همش تو فکرمی. دوست
دارم یکم بیشتر باهات آشنا بشم.
گوشام درست می شنید؟ یعنی داشت ازم درخواست دوستی می کرد؟ با تعجب نگاهش کردم
و گفتم:
-منظورتون رو متوجه نشدم؟! یعنی...
سرش رو تکون داد و گفت:
-یعنی میشه یه مدتی دوست باشیم؟ می دونم تو دانشگاه درموردم چی میگن ولی فعلا با هیچ
کس نیستم دوستم ندارم وقتی با منی با کس دیگه ام باشی.
نمی دونستم به این درخواست یهوییش چه جوابی بدم، لیوان نوشابه ام رو برداشتم و کمی
ازش خوردم. هم نمی خواستم از دستش بدم و هم می ترسیدم که بعدا درخواست نامعقولی
داشته باشه! پرهام لعنتی کاری کرده بود که تا آخر عمرم نتونم چیزهای کوچیک و ساده رو
انجام بدم و تجربه کنم.
-من باید فکر کنم، الان نمی تونم جواب بدم.
لبخند جذابی زد و گفت:

-یه روز خوبه؟ فردا بعد کلاست بیام دنبالت؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
-کم نیست؟
-مگه چقدر فکر داره؟
سری تکون دادم و یه دفعه گفتم:
-باشه فردا بیا، منتظرتم.باشه ای گفت و بعد غذا میز رو حساب کرد و با هم بیرون رفتیم.
نوآ من رو به خونه رسوند و خودشم رفت. تا شب به فکر نوآ و لذت بودن باهاش گذشت اما
ترس از رابطه ی دوباره هم رهان نمی کرد تا اینکه تمام فکرها رو دور ریختم و خودم رو
به آغوش خواب سپردم.
نفهمیدم کی کلاس تموم شد که با بیرون رفتن استاد همه بچه ها بلند شدن و با سر و صدا
بیرون رفتن. درگیر از فکرهای ناتموم دیشب وسایلم رو جمع کردم و به طرف در کلاس
رفتم که نوآ رو جلو ی در کلاس دیدم که تکیه زده بود به دیوار و منتظر بود.
با خجالت و تعجب زیر نگاه سنگین بچه ها بیرون رفتم و سریع کنارش وایستادم و آروم
گفتم:
-چرا اومدی جلوی در کلاس؟
بازوم رو گرفت و همونجوری که به طرف در سالن می کشوندتم گفت:
-مگه چشه اینجا؟ بالاخره همه می فهمن که تو رلمی.
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
-اونوقت از کجا می دونی جواب من مثبته؟

مطمئن نگاهم کرد و گفت:
-مگه به جز مثبت بودن به چیز دیگه هم فکر کردی؟
چقدر این بشر پرو بود، پوزخندی زدم و گفتم:
-بله به منفی بودن.
دستش رو از بازوم جدا کرد و ایندفعه دورم حلقه کرد و از ساختمون بیرون رفتیم.
-نوچ نباید بهش فکر می کردی.
همونجور که به حرفاش گوش می کردم سنگینی نگاهی رو حس کردم، سرم رو برگردوندم
که باز دار و دسته اراذل اوباش دانشگاه رو دیدم.
-روشا گوش میدی؟
سریع به طرفش برگشتم و گفتم:
-اره اره قبوله.لبخندی زد و گفت:
-پس سوار شو خانم کوچولو که ببرمت یه جای خوب.
با تعجب نگاهش کردم وای حواسم نبود و درخواستش رو قبول کرده بودم!
سوار ماشینش شدم و نوآ حرکت کرد، نمی دونستم کجا میره و زیادم برام مهم نبود. از
شیشه پنجره به بیرون زل زده بودم که یه دفعه نوآ دستم رو گرفت و کشید که با تعجب بهش
نگاه کردم.
دستم رو زیر دستش روی دنده گذاشت و با شوخی گفت:
-وقتی من اینجام به کجا زل زدی توله؟
از این همه خودشیفتگیش خندم گرفت.
-چشم غره ای بهش رفتم و این دفعه به جلوم نگاه کردم تا اینکه به رستوران باغی رسیدیم.

نوآ ماشین رو نگه داشت و پیاده شدیم. سویچش رو به نگهبانی داد تا ماشین رو پاک کنه،
دستم رو گرفت و باهم واردش شدیم.
یه فضای خیلی سرسبز و خوشگل بود که از همون ورودمون چشمم رو گرفت. آلاچیق های
پوشیده بود که حتی بعضیاشون درم داشتن.
فکر کردم میریم توی یکی از آلاچیق ها ولی نوآ همینجوری جلو می رفت که یه دفعه چشمم
به یه طاووس خورد که بالش رو باز کرده بود. با حیرت به طاووسه نگاه می کردم نوآ زیر
گوشم گفت:
-خوشت اومد؟
-اره خیلی قشنگه نوآ.
دستش رو کشیدم و به طرف طاووسه رفتم که یکی دیگه هم دیدم، تازه چشمم به چندتا پرنده
ی روی درخت ها افتاد.
-منم یه طوطی توی خونه ام دارم، می خوای ببینی؟
با ذوق برگشتم طرفش و ناخوداگاه گفتم:
-حرفم می زنه؟ چه رنگیه؟
خنده ای کرد و دوباره راه افتاد.-آره حرفم می زنه، اونم چه حرفایی.
وارد یه آلاچیق شدیم، نوآ نشست و منم کفشام رو در آوردم و تا خواستم بشینم یهو گفت:
-اونجا نه.
با تعجب نگاهش کردم که به بغل خودش اشاره کرد و گفت:
-بیا اینجا.
چشم غره ای بهش رفتم و خواستم همون جا بشینم که یهو دستم رو

گرفت و کشید که پرت
شدم تو بغلش.
دستم رو گذاشتم روی سینه اش تا ازش فاصله بگیرم که دستاشو دور
کمرم حلقه کرد و
نزاشت.
دستپاچه خواستم بلند شم که دستاش رو دورم حلقه کرد و نذاشت.
-جات خوبه عزیزم، کجا میخوای بری.
-نوآ اذیت نکن.
-نوچ دلم میخواد.
تا خواستم چیزی بگم گارسون وارد آلاچیق شد و رو بهمون گفت:
-چی میل دارید؟
نوآ نگاهی به منو کرد و اشاره کرد بردارمش. کمی خم شدم و اون منوی
چوبی رو برداشتم
و جلومون گرفتم. اسم چندنوع غذا بود که من بعضیاشون رو
نمیشناختم.
-چی میخوری روشا؟
آروم کنار گوشش زمزمه کردم:
-من نمی شناسم غذاهاشونو، خودت انتخاب کن.
نوآ باشه ای گفت و سفارش داد که گارسون رفت. با خجالت به اینور و
اونور نگاه می کردم
که یهو نوآ دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و به طرف خودش
برگردوند. با تعجب
نگاهش می کردم که صورتش رو جلو آورد و یه دفعه لباش و گذاشت
روی لبام و محکم
فشار داد.از تعجب خشکم زده و بود کاری نمی تونستم بکنم که لباشو
تکون داد و شروع به بوسیدنم

کرد.
انقدر بوسیدتم که نفس کم آوردیم و ازم جدا شد. عمیق نفس می کشیدم و هی دهنمو باز می
کردم تا چیزی بگم ولی نمی تونستم.
نمی دونم توی نگاهش چی بود که دهنم بسته می شد و بی اختیار نگاهش می کردم.
-تو دیگه ماله منی، حق نداری با کس دیگه ای باشی، می فهمی که؟
سرم رو آروم تکون دادم که خوبه ای گفت. توی بغلش بودم و آروم نوازشم می کرد که
گارسون با غذا ها وارد آلاچیق شد.
غذاها رو جلومون چید و با تعظیمی بیرون رفت. خواستم از بغلش بیرون بیام که باز
دستاش رو دورم حلقه کرد.
-ا نوآ ولم کن دیگه گشنمه.
-تو بغل من غذا می خوریم.
دست به سینه شدم و با لحن لوسی گفتم:
-نمی خوام من اینجوری نمی تونم بخورم.
نوآ با خنده بوسه ی آرومی روی لبم زد و گفت:
-کم دلبری کن، بیا اینجا بشین تا نخوردمت.
از بغلش بیرون اومدم و کنارش نشستم و باهم غذامون رو خوردیم. با حرفا و کارای نوآ
خیلی بیشتر خوش گذشت، بالاخره بعد چند ساعت گردش و حرف زدن نوآ منو به خونه
رسوند و رفت.
با خستگی دوشی گرفتم و سریع خوابیدم.
با صدای آلارم گوشیم با خستگی چشمام رو باز کردم اوه امروز امتحان

داشتم. نفهمیدم چه
جوری آماده شدم و وسایلم رو برداشتم از خونه بیرون زدم و سوار
تاکسی شدم تا زودتر به
دانشگاه برسم.
سالن دانشگاه رو می دوییدم تا زودتر به کلاس برسم که یه دفعه با
برخورد به پسر هیکلی
باشدت زمین خوردم. با تعجب سرم رو بلند کردم که رابرت همون اراذل
اوباش معروف
019یونی رو جلوم دیدم. آب دهنم رو قورت دادم و تند وسایلم رو جمع
کردم تا زودتر بلند بشم و
برم که صداش رو از بغلم شنیدم که خم شده بود روم.
-گردش با نوآ خوش گذشت؟
با بهت و کمی خشم بهش نگاه کردم، عصبی روبهش توپیدم.
-به تو چه ربطی داره؟
صاف ایستاد و آدامسش رو به بدترین حالت ممکن جوید و با گوشیش
ور رفت اما رو بهم
گفت:
-بهتره ازش دوری کنی دختر کوچولو تا مزه لبات زیر دندونش نرفته.
با بهت نگاهش کردم اما اون بی توجه به من از جلوم کنار رفت و به
طرف اکیپشون رفت.
سر جام خشکم زده بود، خواستم بلند بشم و به طرفش برم که نوآ از
یکی کلاس ها بیرون
اومد و با دیدنم به طرفم اومد، سریع جزوه هام رو از روی زمین برداشت
و گفت:
-چی شدی روشا چرا اینجا نشستی.
بی توجه به نوآ هنوز به رابرت که خیلی دور شده بود نگاه می کردم که

انگار نوآ رد نگاهم
و گرفت و فهمید.
-رابرت اذیتت کرده؟ یه چیزی بگو.
سریع سرم رو تند تکون دادم و گفتم:
-نه، نه چیزی نشده.
با کمکش از جام بلند شدم و به طرف کلاسم رفتم، ذهنم حسابی درگیر بود.
چرا اون حرف رو گفته بود؟ یعنی دشمنی ای با نوآ داره؟ یا شاید هم یکی دیگه از آزار و
اذیت هاشه که این دفعه نصیب من شده.
با فکری مشغول سر کلاس نشستم، بعد چند دقیقه استاد اومد و کوییز کوچیکی ازمون گرفت
و درسش رو شروع کرد که تقریبا هیچی نفهمیدم.
با تموم شدن درس خسته نباشیدی به استاد گفتیم و زود بیرون اومدم. تا کلاس بعدیم یکی،
دو ساعتی تایم خالی داشتم که در عین خوب بودن بیکاریش عذاب آور هم بود.
یه قهوه گرفتم و گوشه خالی سلف جایی که خلوت تر بود نشستم. هر لحظه حرف نوآ توی
سرم رژه می رفت و داشت دیوونه م می کرد.لیوان قهوه مو بالا آوردم تا بخوردم که صندلی رو به روم کشیده شد و یه پسر جلوم نشست!
با تعجب تای ابروم رو بالا انداختم، نمی شناختمش! بین اون همه میز خالی چرا اومد اینجا؟
سعی کردم بهش بی تفاوت باشم که بعد لحظه ای گفت:
-سلام کیریستینم، اسمتون چیه بانوی زیبا؟
چه زود خودمونی شد! اصلا از چهره و لحنش خوشم نیومد معلوم بود

می خواد لاس بزنه.
خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:
-ممنون میشم میز دیگه ای رو انتخاب کنید این صندلی متعلق به کسیه.
پسره خنده ای کرد و گفت:
-اوم دلت ناز میخواد خوشگله، نازتم خریدارم.
از لحن حرف زدنش حالم بد شد، معلوم نبود چه کوفتی خورده بود. با حالت چندشی رو
ازش گرفتم و خواستم بلند بشم که یهو نوآ از پشت دستشو روی شونه پسره گذاشت و گفت:
-برو رد کارت این صندلی صاحب داره.
پسره با دیدن نوآ بدون هیچ حرفی بلند شد و رفت. با تعجب بهش نگاه کردم که نوآ جلوم
نشست.
-هیچ خوشم نمیاد با اینا حرف بزنی.
با چشمای گرد شده گفتم:
-اون شروع کرد نه من، بعدشم من چیزی نگفتم.
مغرور و خودشیفته نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:
-بهتره جوابشونو ندی.
سرم رو با حرص تکون دادم و گفتم:
-تو کلاس نداری همش دنبال منی؟
تک خنده ای کرد و دستم رو گرفت، همونجور که آروم نوازش می کرد گفت:
-دارم ولی کمه، مثل اینکه میخوام فارق التحصیل بشما.
باز سرم رو تکون دادم، لیوان سرد قهوه م رو رها کردم و گفتم:-بریم یه چرخی بزنیم حوصلم سر رفت.

نوآ سریع بلند شه و شونه به شونه هم از سلف بیرون اومدیم و سوار ماشین نوآ شدم و
حرکت کرد.
-کجا بریم عزیزم؟
-پارک بریم یکم قدم بزنیم.
نوآ ماشین رو کنار پارک بزرگی پارک کرد و پیاده شدیم. دستم رو گرفت و آروم شروع به
قدم زدن کردیم، دلم می خواست یکم ازش بیشتر بدونم بنابراین گفتم:
-نوآ.
سرش رو برگردوند به طرفم و گفت:
-جانم عزیزم.
-میشه یکم از خودت بگی، من هیچی نمی دونم.
-خب من نوآ جونز هستم، بیست و شیش سالمه و یه داداش بزرگتر از خودم دارم که الان
واشنگتونه برای کارهاش. پدر و مادرمم فعلا پیش اون یکی برادرمن.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
-آهان بعد فوق لیسانس می خوای بازم ادامه بدی؟
خنده ای کرد و گفت:
-نه، من همینم بخاطر کارای شرکتم میگیرم فسقلی.
آهانی زمزمه کردم و سرم رو تکون دادم که یه دفعه نوآ دستم رو کشید و به جایی اشاره
کرد.
-بستنی می خوری؟
به مغازه کوچیکی که رو به رومون بود نگاه کردم و با نیش باز گفتم:
-آره.

دوتایی به طرف مغازه رفتیم و نوآ دوتا بستنی قیفی بزرگ گرفت، لیسی به بستنیم زدم و
دوباره قدم زدیم که نوآ به طرف نیمکت خالی رفت.
-بیا یکم بشینیم.سرم رو تکون دادم و خواستن کنارش بشینم که یه دفعه دستم رو کشید و روی پاش نشوندتم
و بغلم کرد.
-وای نوآ ولم کن زشته تو خیابون.
لبخند بدجنسی زد و گفت:
-هیچ کس نگاه نمی کنه فسقلی، بستنیتو بخور تا آب نشده.
اخمام رو کشیدم تو هم.
-نمی خوام نوآ ولم کن.
تخس نگاهم کرد و سرش رو بالا انداخت:
-نوچ ولت نمی کنم.
با حرص نگاهش کردم و تا خواستم چیزی بگم سرش رو جلو اورد و لیس بزرگی از بستنیم
زد.
-اوم روشا ماله تو خوشمزه تره.
با چشمای گرد شده نگاهش کردم.
-چرا بستنی منو می خوری، خوبه منم برای تو رو بخورم؟
چشماش برقی زد و گفت:
-اره بیا بخورش خیلی خوشمزه اس.
سریع خم شدم و از بستنی تو دستش لیس بزرگی زدم و شیطون نگاهش کردم که اونم کم
نیاورد و حمله کرد به طرف بستنیم.
برای تلافیش دوباره خم شدم و گازی به بستنی نوآ زدم که یه دفعه نوآ لباش رو گذاشت رو

لبم و با زبونش بستنی رو هدایت کرد تو دهن خودش.
با بهت ازش جدا شدم و نگاهش کردم که دوباره جلو اومد و این بار لباش رو گذاشت رو
لبام و شروع به کام گرفتن کرد. با بوسیدناش کم کم بدم ُگر گرفت و گرمم شد. بعد یه بوسه
طولانی نفس کم آوردیم و از هم جدا شدیم.
باز هم خجالت کشیدم و خواستم از روی پاش کنار بیام که نذاشت.
-عزیزم خجالت نداره که، سرتو بلند کن ببینم.سرسختانه نگاهم رو ازش گرفتم و به زمین دوخته بودم که یه دفعه گوشیش رو دراورد و
گفت:
-این لپای قرمز یه سلفی می خواد.
تند سرم رو بلند کردم و تا خواستم چیزی بگم سریع عکس انداخت.
-نوآ...
خنده ی بلندی کرد، خواستم گوشیش رو بگیرم تا اون عکس مسخره که به طرز افتضاحی
دهنم باز بود و لپام گلی رو پاک کنم.
تو کشمش گرفتن گوشیش بودم که بستنی هامون افتاد و لحظه ای بعد صدای موبایل من من
بلند شد، با تعجب دست تو جیبم کردم و بیرون آوردمش که اسم ساشا رو روش دیدم.
یه دفعه نوآ ساکت شد و با اخم به صفحه روشن گوشیم که عکس و اسم ساشا که به لاتین
نوشته بودم و روش افتاده بود خیره مونده بود.
قبل از اینکه قطع بشه سریع جواب دادم.
-سلام عزیزم.
با شنیدن صدای گرم و بمش لبخندی زدم با شوق گفتم:

-سلام عشقم خوبی.
-آره خواهر کوچولو، تو چطوری خوش می گذره اونجا.
-آره خیلی خوبه، تو کی میای بیام فرودگاه.
-واسه همین زنگ زدم روشا، یه اتفاق تو شرکت افتاده و بلیطمو انداختم دو روز عقب تر.
با ناراحتی و لحن لوسی گفتم:
-ساشا دلم برات تنگ شده زودبیا دیگه.
نمی دونم چرا پهلوم تو دستای نوآ فشرده شد اما توجه ای نکردم و به جاش لبخندی بخاطر
قربون صدقه های ساشا زدم و بعد پرسیدن تاریخ دقیق پروازش تندی خداحافظی کردم و
تماس رو قطع کردم.
-بلند شو روشا کلاست دیر نشه.
004متعجب از لحن سردش از روی پاهاش بلند شدم و به طرف ماشینش برگشتیم. توی راه هیچ
حرفی نزدیم و خیلی زود رسیدیم به دانشگاه، نمی دونم چرا یه دفعه سرد شد ولی احتمال
می دادم به زنگ ساشا، ولی اون که فارسی بلد نبود تا بفهمه ما چی گفتیم و یا اصلا به اون
مربوط نبود.
بیخیال از رفتارش، خداحافظی گرمی کردم و به طرف کلاسم رفتم.
خیلی زود کلاسام گذشت و دیگه نوآ رو ندیدم، به طرف خونه رفتم و سر راه کمی برای
شام خرید کردم.
دوست داشتم زود این چند روزم بگذره و راشا زودتر بیاد، دلم حسابی براش تنگ شده بود

و از همه بدتر تنهایی بود که آزارم می داد. خدا اون پرهام عوضی رو لعنت کنه که
بخاطرش آواره و تنها شدم.
امروز کمی زودتر از همیشه به دانشگاه رسیدم، آزمایشگاه داشتم و با نوآ همکلاس بودم.
دوست داشتم زودتر ببینمش و باهاش حرف بزنم. نمی دونم چه حسی بود ولی دوست داشتم
بیشتر ازش بفهمم.
در آزمایشگاه رو باز کردم که چندتا از بچه ها رو دیدم ولی نوآ نبود.
منتظر روی صندلی نشستم و به درچشم دوختم که اکیپ رابرت وارد کلاس شدن، با دیدنش
باز یاد حرفش افتادم.
خواستم دوباره به در چشم بدوزم که دیدم به طرفم اومدن! با تعجب نگاهی به رابرت که
جلوتر از بقیه بود کردم.
-می بینم که به حرفم گوش نکردی.
-چون برام مهم نبود، اصلا به تو چه.
پوزخندی زد و گفت:
-چیه نکنه خودت خبر داری و بازم می خوای؟
با گیجی نگاهش کردم، نمی دونستم منظورش چیه ولی حسابی عصبی شده بودم. اخمام رو
کشیدم تو هم و از جام بلند شدم.
-منظورت چیه؟ من کاری باهات ندارم، لطفا دور و برم نباش.
005دوستاش با خشم خواستن بیان جلو که رابرت نذاشت و به جاش خودش اومد جلو، کلاس
تقریبا خالی بود، اگه هم نبود کسی جلو نمی اومد. سعی کردم نترسم و

خودم رو قوی نشون
بدم که یه دفعه یقه پیرهنم رو گرفت و جلو کشیدم، با صدای خشنش
لب زد:
-یه بارم منو امتحان کن شاید نظرت عوض شد.
تو بهت حرفش بودم که لبش رو گذاشت روی لبام و خشن شروع به
خوردن و گاز
گرفتنشون کرد.
خشکم زده بود و هیچ کاری نمی تونستم بکنم. با برداشتن لباش نفس
عمیقی کشیدم و اشکام
راه باز کردن که صدای عصبی نوآ رو شنیدم که یقه رابرت رو گرفته بود و
می زدتش.
جیغ خفیفی کشیدم و دستامو روی دهنم گرفتم، نوآ فحش می داد و
رابرت رو میزد و البته
رابرت هم کم نمی اورد و مشتاشو تو صورت نوآ می کوبید.
-گه می خوری دور و اطرافش می پلکی، عوضی.
رابرت، نوآ رو با کمر به میز وسایل آزمایشگاه کوبید که جیغی زدم و تا
خواستم جلو برم
نوآ تو یه حرکت برگشت و سر رابرت رو وسط میز که پر بشر و بقیه
وسایل بود کوبوند.
احساس کرد رابرت شل شده که دوستاش به کمکش رفتن و تا خواستن
بریزن تو سر نوآ،
چندنفر از حراست به داخل آزمایشگاه اومدن و نوآ و رابرت و دوستان رو
از هم جدا
کردن. با اشک به صحنه مقابلم نگاه می کردم و از ترس می لرزیدم، از
شقیقه رابرت خون
می اومد و بینی و گوشه لب نوآ هم پر خون بود.

یکی از مردها که از حراست بودن به طرفم اومد.
-همراهمون بیاید.
با بهت نگاهش کردم.
-من، چرا؟
-با خشم بازوم رو کشید و گفت:
-معلوم میشه، راه بیفت.
پشت سر نوآ و بقیه به طرف دفتر حراست رفتیم، از ترس اشکام تموم نمی شد. وارد دفتر
شدیم و هر کدوم یه گوشه وایستاده بودیم، مردی که انگار رئیسشون بود با خشم بلند شد و
شروع به داد و بیداد کرد. نوآ فقط با خونسردی نگاهشون می کرد و این بیشتر حرصشون
رو درمی اورد.آخرسر یه توبیخ توی پرونده هاشون ثبت شد و قرار شد هرچی به آزمایشگاه خسارت زدن
جبران کنن و همچنین بخاطر اینکه حذف ترم نشن یه خسارت دیگه هم بدن و البته از منم
تعهد گرفتن.
با بهت و بدنی که هنوز از ترس می لرزید از اتاق بیرون اومدیم که رابرت به طرف نوا
برگشت و با پوزخندی گفت:
-منتظر تلافی باش.
نوآ خونسرد نگاهش کرد و پوزخندی زد، چیزی نگفت که این بیشتر رابرت رو سوزوند.
با دور شدن رابرت خواستم منم قدم بردارم که نوآ جلوم رو گرفت.
با ترس ایستادم و نگاهی بهش انداختم، بازوم رو گرفت و به خودش نزدیک ترم کرد.

نگاهی به سر تاپام انداخت، سرشو بالا آورد و دراخر با اخم با لبام خیره شد. اخماش رو
بیشتر تو هم کشید و با دستش محکم روی لبام کشید.
-چرا شل جلوش وایستاده بودی و حرفی نمی زدی؟
-نوآ...
-هیس ساکت باش تا سگ نشدم.
با ترس و تعجب نگاهش می کردم که بعد از چند دقیقه دستشو از روی لبام برداشت و این
دفعه دستم رو گرفت و کشید. دنبالش کشیده می شدم و بدون حرف از ساختمون بیرون
رفتیم، قفل ماشینشو زد و سوار شد، با تردید نگاهش کردم که در جلو رو باز کرد و گفت:
-سوار شو.
آخه چرا اینجوری می کرد مگه من خواستم ببوستم؟ با تردید سوار شدم که پاشو روی گاز
گذاشت و حرکت کرد.
-نوآ من نمی خواستم بزارم اون همه ش تهدیدم می کنه و...
نذاشت حرفمو ادامه بدم، با تعجب و اخم برگشت طرفم و گفت:
-چی تهدیدت می کنه؟ گه می خوره، چرا بهم نگفتی؟
سرم رو پایین انداختم.
-خب من که به حرفاش گوش نمی کردم فکر می کردم همه اش الکیه.-چرا بهم نگفتی؟ مگه نگفته بودم ازش خوشم نمیاد، طرفش نرو؟
سرمو بالا و پایین کردم، چیزایی زیر لب زمزمه کرد و مشتش رو روی فرمون کوبید.
نمی دونستم کجا میره، انقدر هم عصبی بود نمی تونستم بپرسم.
بعد بیست دقیقه یه جایی مثل بام تهران خودمون نگه داشت، از

ماشین پیاده شد که منم پشت
سرش پیاده شدم. انگار بالای کوه کوچیکی بودیم یا یه تپه بلند، زیر پامون یه دریاچه
کوچیک و کلی درخت بود؛ خیلی قشنگ بود.
ناراحتیم رو از بین بردم و با هیجان جلو رفتم و به اطراف نگاه کردم.
-وای نوآ چقدر اینجا قشنگه، تاحالا ندیده بودم.
جلو اومد و دستشو دورم حلقه کرد و گفت:
-هنوز خیلی جاها هست که ندیدی، دوست داری ببرمت؟
با ذوق سرمو تکون دادم.
-آره خیلی.
لبخندی زد که با لحن آرومی گفتم:
-حالا آشتی؟
سرشو جلو آورد و به لبام خیره شد که چشمامو بستم، لحظه ای بعد لبام داغ شد و نوآ
پرحرارت بوسید. بعد چند دقیقه که نفس کم آوردیم نوآ با بی میلی ازم جدا شد.
سرمو پایین انداختم که صدای خنده ش بلند شد.
دیگه به دانشگاه برنگشتیم و تا شب با نوآ به جاهای دیدنی رفتیم و گشتیم و کلی خندیدیم.
اتفاق صبح به کل از یادمون رفته بود.
****
امروز دانشگاه نداشتم، حوصله ام سر رفته بود و نمی خواستم توی خونه بمونم. لباسام رو
پوشیدم و از ساختمون بیرون رفتم، می خواستم کمی قدم بزنم.
هندزفری هامو توی گوشم گذاشتم و همینجور که آهنگ گوش می کردم قدم می زدم. تو حال

خودم بودم و سرم پایین بود. با افتادن چندتا دونه بارون روی دستم، با تعجب سرمو بالا
آوردم.-ای وای اینجا دیگه کجاست؟
با سردرگمی به اطرافم نگاه می کردم، بارون تندتر می اومد. جلوتر رفتم محله اصلا برام
آشنا نبود، آدمی هم رد نمی شد تا ازش کمک بگیرم!
با ترس برگشتم و سعی کردم راهی پیدا کنم، با دیدن خیابون قدمام رو تندتر کردم.
کنار خیابون ایستادم، منتظر بودم تا یه تاکسی پیدا بشه یا حداقل یه اتوبوس اما همه ماشین
شخصی بودن.
تو این چند دقیقه انقدر بارون اومده بود که تمام لباسام به تنم چسبیده بود. عطسه ای کردم و
دستامو دور خودم حلقه کردم که ماشینی جلوی پام ترمز کرد و بوقی زد.
سرموبلند کردم و به رو به روم نگاه کردم، دوتا پسر جوون توی ماشین نشسته بودن و با
نگاه هیزشون براندازم می کردن. اخمام رو کشیدم تو هم.
-بپر بالا دختر جون.
اوق لحنشونو، انگار مست بودن!
بدون حرف عقب تر رفتم، چرا یه تاکسی رد نمی شد!
با شنیدن صدای باز شدن در ماشین با ترس به عقب برگشتم، یکی از پسرا پیاده شد و به
طرفم اومد.
-بیا بالا دیگه خوشگله.
عقب تر رفتم، با ترس نگاهی به اطرافم انداختم، تا خواستم به طرف مخالفشون بدوئم بازوم

تو دستش اسیر شد.
با ترس تقلا می کردم تا از دستش خلاص بشم. بازوم رو محکم تو دستش فشار داد و گفت:
-سوار شو جنـ.ده تا همینجا ترتیبتو ندادیم.
-خفه شو، من اینکاره نیستم.
تا باز خواست به طرف ماشین بکشتم دستی از پشت گرفتتم و با شدت به عقب کشیدم جوری
که دستم آزاد شد و با شدت به زمین برخورد کردم.
با درد و ترس سرمو بلند کردم یه مرد خیلی هیکلی غریبه رو دیدم که داشت با اون پسر
عوضی و دوستش که تازه از ماشین پیاده شده بود دعوا می کرد. بی اختیار گوشیم رو از
تو جیبم در اوردم و سریع به نوآ زنگ زدم، به بوق دوم نرسیده جواب داد:-سلام عزیزم، خوبی؟
-نوآ...
با شنیدن صدای گریه ام هل شدن و صدای ترمز ماشینشو فهمیدم.
-چی شده روشا؟ کجایی؟
نگاهی به اسم خیابون انداختم و فقط گفتم که بیاد.
تلفن و قطع کردم و با ترس به درگیری اون سه نفر نگاه کردم، چرا هیچ کس نمی اومد
کمک؟ هر چند خیابون خلوت بود. سعی کردم بلند بشم و ازشون دور بشم. تا اومدم از جام
بلند بشم درد بدی توی پا و کمرم پیچید. آخی از درد گفتم و اشکام باز راه باز کردن. بعد
چندتا فحش رکیک و زد و خورد اون دوتا پسرا سوار ماشینشون شدن و رفتن.

اون مردی که ناجیم شده بود به طرفم اومد و جلوم روی زانوش نشست، نمی دونم چرا
ازش می ترسیدم! سعی کردم به عقب برم که متوجه شد و بازوم رو گرفت. با ترس سرمو
بلند کردم و به چشمای آبی وحشیش نگاه کردم. اونم به چشمای خیس قهوه ایم خیره شد.
دستشو جلو آورد تا روی صورتم بزاره که سرمو عقب بردم. تا خواست چیزی بگه صدای
ترمز وحشتناک ماشینی اومد که هردومون به طرف خیابون چشم دوختیم. با دیدن نوآ که با
عجله از ماشین پیاده شد ته دلم قرص شد.
با دو به طرفمون اومد و بی توجه به اون مرد محکم کشیدتم و بغلم کرد.
-روشا خوبی، چی شده؟ چرا اینجا نشستی؟
بعد حرفش تازه نگاهش به اون مرد افتاد، برگشت و با اخم بهش نگاه کرد و گفت:
-مزاحمت شده؟
سرمو تکون دادم.
-نه کمکم کرد، چند نفر دیگه مزاحم شده بودن.
با حرفم حلقه دستشو تنگ تر کرد، نگاهی به اون مرد کرد که با کمی اخم به نوآ زل زده
بود، تشکر سر سریی کردیم و نوآ بلندم کرد و به طرف ماشینش برد.
نگاهی به لباسای خیسم کردم و با ناراحتی گفتم:
-لباسام خیسه، ماشینت کثیف میشه.
-اشکال نداره سوار شو عزیزم.با کمک نوآ سوار ماشین شدم، نوآ هم سریع سوار شد و درجه بخاری رو زیاد کرد. با
انگشتام اشکام رو پاک کردم اما بازم چشمام پر می شد، اگه بلایی سرم

میاوردن چی؟
-روشا گریه نکن، اتفاقی نیفتاده دیگه، باید به من زنگ میزدی خودم می بردمت بیرون.
سکسکه ای کردم و گفتم:
-فقط می خواستم قدم بزنم....
-در داشبورد و باز کن، یکم آب بخور.
با حرفش خوشحال در داشبوردو باز کردم، با دیدن اب معدنی پر سریع برداشتمش و با
تشنگی نصفش رو خوردم.
نوآ آروم زمزمه کرد:
-دیگه هر جا بخوای بری خودم می برمت.
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
-چی؟
-هیچی.
دیگه چیزی نگفتم و به صندلی تکیه دادم، از پنجره به قطرات بارون نگاه می کردم که با
تکونای ماشین خوابم برد.
****
با سر درد عجیبی از خواب پریدم، چشمام رو باز کردم و توی جام نشستم که با فرو رفتن
تو تخت نرمی تازه توجه ام به اطرافم جلب شد.
-خدایا اینجا کجاست؟ نکنه دوباره تکرار بشه؟
با ترس از اون تخت بزرگ و زیبا پایین اومدم، نگاهی به اتاق بزرگ و شیکی که توش
بودم کردم، من چه جوری اینجا اومدم؟ به طرف در رفتم و بازش کردم که یه راهرو و بعد

سالن بزرگ دیدم.
با ترس و لرز به طرف پله ها رفتم، آروم از پله ها پایین می اومدم که نگاهم به خدمتکارها
که لباس عجیبی پوشیده بودن افتاد، یه پله پایین تر رفتم که نگاهم به مردای گنده ای افتاد که
کت و شلوار مشکی پوشیده بودن و تو دستاشون اسلحه بود. شوکه سر جام خشکم زد،
دستمو به نرده گرفتم تا نیفتم.خدایا من کجا بودم؟!
خواستم قدمای اومده رو برگردم که نگاهم به نوآ افتاد! خیلی جدی داشت با مردی که شبیه
نگهبان ها بود حرف می زد، سعی کردم فکرای بد رو از خودم دور کنم، با امیدی که
دوباره به سراغم اومده بود تند پله ها رو پایین رفتم که انگار همه صدای پام رو شنیدن و به
طرفم برگشتن اما من بدون توجه به اونا به طرف نوآ دویدم و تقریبا خودمو تو بغلش پرت
کردم و دستش رو گرفتم:
-نوآ اینجا کجاست؟ نبودی خیلی ترسیدم.
نوآ بدون اینکه چیزی بگه خیلی سرد منو از خودش جدا کرد! با تعجب به چهره سرد و
خشمگینش نگاه کردم، من این چشما رو نمی شناختم!
چشمام از ترس سیاهی می زد، لبای لرزونمو با زبونم خیس کردم.
-نوآ اینجا چه خبره؟
-برو تو اتاقت روشا.
با شنیدن صدای سردش شوک دیگه ای بهم وارد شد، نه من نباید بزارم دوباره ازم سو

استفاده کنن.
-نه، من میرم خونه خودم.
برگشتم تا به طرف در برم که بازوم اسیر دستی شد. نوآ با شدت به عقب کشیدتم و بازوم
رو میون انگشتای محکمش فشرد. از درد لبم رو گاز گرفتم ولی نمی خواستم کوتاه بیام،
ابروهامو تو هم کشیدم و عصبی گفتم:
-ولم کن می خوام برم.
جیغ و داد می کردم و بازوم رو می کشیدم اما نوآ حرکتی نکرد، هیچ کس به کمکم نیومد.
-ببرینش تو اتاقش.
-چشم ارباب.
با حرف نوآ به یکی از نگهبان ها یه لحظه از تعجب ساکت شدم، دوتا از نگهبانا بازوهامو
گرفتن که بیشتر جیغ و داد کردم.
-نوآ... خواهش می کنم، نه...
022جیغم با بالا رفتن از پله ها خفه شد. دو تا نگهبانا با زور توی اتاق پرتم کردن و درو بستن،
دستگیره رو کشیدم که با قفل شدن در جیغ دیگه ای کشیدم.
مشتام رو به در کوبیدم.
-باز کنید عوضی ها، من میخوام برم، باز کنید این درو.
وقتی صدایی نشنیدم جیغ دیگه ای کشیدم و پشت در نشستم. اشکام راه باز کردن و با صدای
بلند زدم زیر گریه. چند دقیقه ای گذشته بود که تصمیم گرفتم بلند بشم و راه فراری پیدا کنم.
سریع به طرف دیوارها رفتم، فقط یه پنجره بود، پرده رو کنار زدم که

چشمم به میله های
عمودی نزدیک به هم خورد، دستمو روی دستگیره گذاشتم سعی کردم
بالا و پایینش کنم اما
قفل بود. با گریه از پنجره به پایین نگاه کردم که کلی نگهبان اسلحه به
دست یا همون
بادیگارد و سگای شکاری دیدم.
یعنی می شد من از اینجا خلاص بشم؟
نمی دونم چقدر گذشته بود و به در و دیوار چنگ زده بودم اما راه فراری
پیدا نکرده بودم.
روی تخت نشسته بودم و پاهامو تو شکمم جمع کرده بودم که در اتاق
باز شد. سرم رو بلند
کردم که نوآ رو جلوی در دیدم! تا خواستم بلند بشم چشمم به دختری
که کنار بود خورد.
جلو اومدن و نوآ به دختره گفت:
-کارتو شروع کن.
این قسمت حاوی صحنه های بزرگسالانه می باشد!
با تعجب بهشون نگاه می کردم، چیکار می خواستن بکنن. دختره
دستشو گذاشت روی سینه
ام و روی تخت هولم داد و دستشو بند شلوارم کرد که خودم رو تکون
دادم.
-هی چیکاری می کنی؟
توجه ای به حرفم نکرد، باز سعی کرد شلوارم رو دربیاره که عصبی شدم.
-چه گهی میخورین، ولم کن.
موهاش رو تو دستم گرفتم و محکم کشیدم که جیغی زد و گفت:
-ارباب...
نوآ سریع دستام رو گرفت و بالای سرم برد و قبل از اینکه بزاره کاری کنم

سیلی محکمی
به صورتم زد، شوکه با اشک نگاهش کردم. دیگه کاری نکردم که دختره شلوار و شورتمودر آورد، دستش که به وسط پام خورد تنم لرزید، پاهام رو از هم باز کرد و دستش روی
ک،صم رفت. خواستم تقلا کنم که نوآ پاهامم گرفت، بعد چند دقیقه طاقت فرسا و زجر آور
دختره دستش رو برداشت.
-ارباب.
نوآ دست و پاهام رو ول کرد و با اخم گفت:
-باکره اس؟
با حرفش تمام بدنم گر گرفت و داغ کرد.
-نه ارباب.
با این حرفش اخمای نوآ بیشتر تو هم رفت، گیج شده بودم و درکی از حرفاشون نداشتم.
-می تونی بری.
-چشم ارباب.
دختره خیلی سریع از اتاق بیرون رفت و درو بست. نوآ با اخم زل زد بهم و با لحن بدی
گفت:
-کی به رابرت دادی جن.ده خانم؟
با بهت نگاهش کردم.
-چی میگی تو، اینجا چه خبره؟
پوزخندی زد و گفت:
-پس به همه دادی، ادای تنگا رو درمیاری.
به طرف کمد گوشه دیوار رفت و طنابی ازش بیرون کشید، باز به طرفم اومد، پوزخندی به

نگاه شوکه ام زد و گفت:
-حالا که به درد عروسک شدن نمی خوری چطوره قبل مردنت بهم سرویس بدی.
نمی دونستم چی میگه و از چی حرف می زنه، گیج و شوکه بهش نگاه می کردم که زد
تخت سیـ.نمو قبل اینکه بفهمم چی شده دستامو به تاج تخت بست.
تقلا کردم تا از دستاش
آزاد بشم که دومین سیلیش هم زد، پاهامم از هم باز کرد و به پایین تخت بست.
-نوآ چیکار می کنی، ولم کن، این تو نیستی.دستش و روی گونه ام گذاشت و آروم تا زیر گردنم کشید که ساکت شدم، چنگی به پیرهنم زد و با شدت کشید که توی تنم جر خورد.
-این منم، خوب ببین.
تیکه های لباسمو از روی تنم برداشت و به کنار انداخت.
سیـ.نه هامو تو مشتش گرفت و محکم فشار داد که از درد گفتم:
-آیی...
چندتا سیلی پی در پی به سیـ.نه هام زد که قرمز شدن، بی توجه به ناله هام، سیلی محکم
تری به وسط پام زد که برق از سرم پرید.
دکمه های پیرهنش رو باز کرد و از تنش درآورد، کمربند شلوارشم باز کرد که سرم رو
تکون داد و با اشک نگاهش کردم اما اون بی توجه شلوار و شورتشم در آورد.
دستی به کیـر کلفتش کشید و وسط پام نشست.
-به اندازه کافی گشاد هستی، نمی خواد خیست کنم.
با وحشت نگاهش می کردم که خودشو با کـ.صم تنظیم کرد و یه دفعه

واردم کرد که از درد
جیغ بلندی کشیدم.
احساس می کردم لبه های واژنم داره جر می خوره و پاره میشه. خودش رو بیشتر بهم
فشار داد که ایندفعه تا ته وارد کصم شد، بی رحم صبر نکرد و تلمبه هاشو شروع کرد.
-آخ، نوآ خواهش می کنم.
گریه می کردم و التماس می کردم تا تموم کنه ولی اون تلمبه هاشو محکم تر می کرد و
سینه هامو تو مشتش فشار می داد.
انگشتشو روی سوراخ باسنم گذاشت و کمی فشار داد.
-از کونم گاییدنت؟
با اشک سرمو تکون دادم.
-نه تو رو خدا نوآ خواهش میکنم.
پوزخندی زد، کیرشو کامل دراورد و دوباره با فشار از اول واردم کرد که از درد نفسم
رفت. واژنم خشک بود و حرکت کیر کلفت و خشکش خیلی دردآور بود.کصم می سوخت و نوآ بی رحمانه داخلم تلمبه می زد، بعد چندتا ضربه محکم ازم بیرون
کشید و ایندفعه کیرشو به سوراخ کونم فشار داد ولی انقدر تنگ بود نرفت. یکی از
انگشتاشو با زوری واردم کرد و بعد یکم عقب و جلو انگشت دوم و سومشم وارد کونم
کرد.
-آخ، ولم کن عوضی.
با حرفم انگشتاشو درآورد و سیلی محکمی به باسنم زد، سر کیرشو

دوباره رو سوراخ
کـو.نم کذاشت و محکم فشار داد که سرش واردم شد و احساس کردم
جـ.ر خوردم. جیغ خفه
ای کشیدم که بقیه شم واردم کرد، حتی صبر نکرد دردم آروم بشه که
تلم.به های محکمشو
شروع کرد.
انقدر سینـه هامو تو چنگش گرفت و شدت تلمبه هاشو بیشتر کرد تا
اینکه آبشو تو کـونم
خالی کرد و ار.ضا شد.
با هق هق نگاهش کردم که افتاد روم، بعد چندتا نفس نفس زدن از
روم بلند شد و شلوارش
رو پوشید.
-آشغال عوضی، مگه من چیکارت کردم که این کارو با من کردی.
تک خنده ای کرد و گفت:
-زیادی مغرور بودی و دلبر، باید به دستت میاوردم ولی حیف نمی
دونستم جـنده ای.
اشکام با شدت بیشتری رون شدن.
-آره یه آشغالی مثل تو بهم تجاوز کرد.
اخماشو کشید تو هم و گفت:
-خفه شو هرزه.
پایان صحنه های بزرگسالانه
جیغ بلندی کشیدم و خودم رو به تخت کوبیدم.
-همتون کثافتین، به خاک سیاه میشونمت، تلافیشو سرت در میارم.
خنده ی بلندی کرد که از تعجب برای یه لحظه ساکت شدم. بعد اینکه
حسابی خندید گفت:
-کار من قاچاق ادمه، حالا چه زنده چه مرده، تو که پرده نداری اعضای

بدنت بیشتر به
دردم می خوره.شوکه نگاهش کردم، این چی میگفت؟! از شوک زیاد لال شده بودم، توی فکر بودم که نوآ
بدون اینکه نگاهی بهم بندازه از اتاق بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید که از صداش به
خودم اومدم.
تکونی به خودم دادم که دست و پاهام بیشتر درد گرفت، کثافت حتی دست و پاهامم باز
نکرده بود.
دوباره یاد حرفش افتادم، یعنی نوآ قاچاقچی بود؟ حالا که نمی تونست منو به عنوان برده
جن.سی بفروشه می خواست بکشتم؟
اشکام از گوشه چشمم راه افتاد، این چه سرنوشت تلخی بود که داشتم.
از گریه و درد زیاد خوابم برد.
****
با احساس سر و صدا چشمای دردناکمو باز کردم که نوآ رو با دوتا خدمتکار بالا سرم دیدم.
اشاره ای به اونا کرد که دست و پاهام رو باز کردن.
-زود تمیزش کنید.
خدمتکارا چشمی گفتن و از روی تخت بلندم کردن که چشمم به خون آبه های خشک شده ی
روی پام و ملحفه خونی افتاد.
با درد قدم برمی داشتم، وارد حموم شدیم و یکی از خدمتکارا وان رو خیلی سریع پر کرد.
خجالت می کشیدم که لخ.ت بودم و اونا دست به تنم می زدن ولی با دیدن اینکه خودشونم

تقریبا لخ.ت بودن و لباسشون فقط یه شو*رت و س*وتین بهم متصل بود کمی خودم رو
آروم کردم.
خدمتکارا بدون اینکه حتی یه کلمه باهام حرف بزنن خیلی سریع موها و بدنم رو شستن و
آب کشیدن.
حوله تمیزی از کمد آوردن و دورم پیچیدن و بیرون رفتیم. نگاهی به اطرافم انداختم، نوآ
نبود.
-اینا رو بپوش.
با شنیدن صدای یکیشون به طرفش برگشتم که با دیدن یه پیرهن توری مشکی که هیچی
نداشت حتی شو*رت و سو*تین!
من باید اینو می پوشیدم؟سرم رو تکون دادم و گفتم:
-نه من نمی پوشم.
دخترا اخمی کردن، یکیشون گفت:
-اگه نپوشی یکی از نگهبانا تنت میکنن، بهتره اربابو عصبانی نکنی.
منم اخمام رو تو هم کشیدم، محال بود بپوشم. وقتی مقاوتمو دیدن یکیشون از اتاق بیرون
رفت و بعد چند دقیقه با یه مرد هیکلی خیلی گنده برگشت توی اتاق.
با ترس عقب رفتم که اون مرد با پوزخندی جلو اومد و اشاره کرد تا اون خدمتکارا بیرون
برن. اون دوتا دختر خدمتکار سریع به طرف در رفتن و قبل از اینکه چیزی بگم از اتاق
بیرون رفتن.
این قسمت حاوی صحنه های بزرگسالانه می باشد

نگهبانه به طرفم اومد که چند قدم عقب رفتم تا اینکه به دیوار خوردم. با ترس به اطرافم
نگاه کردم تا راه فراری پیدا کنم که دست اون مرد روی یکی از سینه هام نشست و محکم
فشرد.
-خوب چیزی هستی جن.ده، هوم دلت سک.س می خواد که لباس نمی پوشی؟
با ترس سرمو چندبار تکون دادم، خواستم خودمو از زیر دستش بیرون بکشم که حوله رو
محکم کشید و از تنم در آورد! جیغ خفیفی کشیدم و سعی کردم خودم رو بپوشونم که نذاشت
و سیلی محکی به سینه ام زد.
-می خواستی لخ.ت باشی دیگه، بدو به وظایفت برس.
نفهمیدم چی شد که با دستش به شونه ام فشار آورد و کاری کرد که روی زانو بیفتم زمین،
بلافاصله زیپ شلوارش باز کرد و کیـ.ر بزرگ و بد بوش رو تو دهنم کرد، موهام رو تو
دستش گرفت و محکم کشید و خودش رو تو دهنم عقب و جلو می کرد.
نفس کم آورده بودم و سر کـ.یرش تا ته حلقم رفته بود، اشکام با شدت روی صورتم رون
شد. دست و پا می زدم تا ولم کنه اما انقدر محکم گرفته بودم و تو دهنم تلمـ.به می زد که
داشتم خفه می شدم. از شدت نفس تنگی که در اتاق باز شد همون خدمتکار وارد اتاق شد و
گفت:
-دنیل بدو ارباب کارش داره.با این حرفش همون نگهبان عوضی چندتا

تلمبه محکم زد و ک.یرش رو از دهنم در اورد که
روی زمین افتادم و با شدت سرفه کردم. نفسم به سختی بالا می اومد
که دختر خدمتکار بهم
نزدیک شد و بی توجه به حالم همون پیرهن باز رو تنم کرد و زیر بغلم
رو گرفت تا بلندم
کنه. نفس عمیقی کشیدم با زوری سر پا شدم که همون دختره با
دستمال صورتمو پاک کرد
و به طرف در کشوندتم.
پایان صحنه های بزرگسالانه
-بدو دختر تا ارباب عصبی نشده.
اخمامو کشیدم تو هم، مردشور خودتو اربابتو ببرن.
تا به پایین برسیم حالم بهتر شد و اون دختر دستمو ول کرد. به سالن
پذیرایی رفتیم که نوآ
رو روی مبلی دیدم که پاهاشو دراز کرده بود و روی دختری که چهار دست
و پا لخ.ت
نشسته بود، گذاشته بود و سیگار می کشید. از تعجب سر جام خشکم
زده بود و بهشون نگاه
می کردم که دختر خدمتکار به جلو هولم داد.
نوآ نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:
-خوبه بهت میاد هر.زه.
با بغض نگاهش کردم، کامی از سیگارش گرفت و دودش رو تو صورت
اون دختر بیچاره
زیر پاش فوت کرد.
-این پسره کیه؟ مثل اینکه خیلی عاشقته از دیروز تا حالا مدام زنگ
میزنه.
با حرفش نگاهمو بالا آوردم و به گوشیم که تو دستش می چرخید نگاه

کردم، یه قدم جلو
رفتم و به عکس ساشا نگاه کردم که اشکام سرریز شد.
جلو رفتم و دستم رو به طرف گوشی دراز کردم تا بگیرمش که نذاشت و گوشی رو عقب
کشید.
با گریه و التماس گفتم:
-نوآ خواهش می کنم بزار برم، اون برادرمه نگران میشه جواب ندم.
نوآ نگاه دوباره ای به عکس تو گوشی کرد و بعد بی تفاوت گوشی رو کنارش انداخت و
گفت:
-خب می تونی بری تو اتاقت.با التماس بی اختیار جلوی پاش نشستم و گفتم:
-تو رو خدا نوآ مگه من چیکارت کردم؟ هر چقدر پول می خوای بهت میدم، اینکارو با من
نکن.
-فقط می تونم یه لطف بهت کنم.
با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:
-چی، خواهش می کنم اذیتم نکن.
-مزت زیر دندونمه می تونم فعلا پیش خودم نگهت دارم تا وقتی که ازت خسته شدم.
با بهت نگاهش کردم، یعنی چی؟ یعنی برده ش می شدم؟
-یعنی چی، تو نمی تونی باهام این کارو کنی.
نوآ بی حوصله نگام کرد و کام دیگه ای از سیگارش گرفت.
-همین که می ذارم چند روز بیشتر زنده بمونی برات کافیه.
خدمتکار دیگه به طرفمون اومد و رو به نوآ گفت:
-ارباب غذا آمادست.

نوآ بلاخره پاهاش رو برداشت و سیگارشو روی کمر اون دختره بیچاره خاموش کرد که
هینی از ترس کشیدم و دستامو جلوی دهنم گذاشتم اما از اون دختر هیچ صدایی بیرون در
نیومد!
-دنبالم بیا.
با تعجب به اطرافم نگاه کردم یعنی با من بود؟ با ضربه دست خدمتکار که اشاره کرد پشت
نوآ برم از جام بلند شدم.
نوآ وارد یه سالن دیگه شد و پشت میز غذاخوری بزرگی نشست و بهم اشاره کرد که بشینم.
یکی دیگه از خدمتکارا اول برای نوآ غذا کشید و بعد برای من، هنوز تو گلوم بغض بود و
هیچی ازش پایین نمی رفت. اصلا چرا باید غذا می خوردم وقتی قرار بود شکنجه بشم و تا
چند روز دیگه بمیرم حالا زود یا دیر که فرقی برام نداشت.
بی حرف به ظرف غذام زل زده بودم که نوآ با خشم گفت:
-بخور غذاتو تا مجبورت نکردم مثل سگ از روی زمین لیسش بزنی.آب دهنم رو با ترس قورت دادم، حرفاش رو نمی فهمیدم. گنگ بهش زل زدم وقتی دیدم هر
لحظه اخماش بیشتر توی هم میره سریع قاشقم رو برداشتم و شروع به خوردن کردم.
بعد چند دقیقه که غذامون تموم شد نوآ بلند شد و گفت:
-برو تو اتاقت و تا کسی خبرت نکرد بیرون نیا.
با عجز و التماس بهش زل زدم تا دلش رحم بیاد ولی بی توجه بهم از سالن بیرون رفت. با

بدبختی روی صندلی نشستم و اشکام باز راه افتادن.
با زور خدمتکارا وارد همون اتاق شدم و در قفل شد. داشتم دیوونه می شدم نمی تونستم
اجازه بدم تا زندگیمو برفنا بدن، باید فرار می کردم اما چه جوری؟
تا خود صبح روی تخت غلت زدم و فکر کردم اما راهی پیدا نکردم و خوابم برد.
-خانم بیدار شید.
اخمی کردم که سینی صبحانه و روی عسلی گذاشت و گفت:
-صبحانتونو بخورین.
چیزی نگفتم که چند دقیقه ای نگاهم کرد و بعد تاکید دوباره ای بیرون رفت و صدای قفل
کردن در اومد. دوباره چشمام رو بستم و خوابم برد.
با تکونای محکم کسی چشمام رو باز کردم، سر در گم به اطرافم نگاه کردم که همون دختر
خدمتکار بدجنسو دیدم، اخمی کرد و گفت:
-پاشو ارباب باهات کار داره.
به سختی از جام بلند شدم، هنوز کمی گیج میزدم. به طرف سرویس رفتم و بعد شستن دست
و صورتم بیرون اومدم که چشمم به ساعت و بعد پنجره افتاد! اوه کی شب شد!
دوباره به همون سالن غذا خوری رفتیم و با اجازه نوآ نشستم.
-شنیدم غذا نخوردی، اینجوری از دستم خلاص نمیشی.
-بلاخره یه راهی پیدا میکنم، نمیزارم به خواستت برسی.
پوزخندی زد و گفت:
-کم زر بزن غذاتو بخور تا زیرم بیهوش نشی.
با حرفش با خشم نگاهش کردم و زدم زیر بشقاب غذام، از جام بلند

شدم و داد زدم:-نمیزارم کثافت، از اینجا میرم و به پلیس لوت میدم.
از میز فاصله گرفتم تا زودتر از اون جهنم بزنم بیرون که دستم با شدت از پشت کشیده شد،
برگشتم که یه طرف صورتم سوخت و روی زمین پرت شدم. با بهت به نوآ نگاه کردم که
دوتا از بادیگاردها به طرفم اومدن.
-ببرینش اتاق مخصوص.
زیر بازوهامو گرفتن و از روی زمین بلندم کردن.
-ولم کنید عوضی ها.
دست و پا میزدم تا ولم کنن اما کشون کشون از روی پله ها بالا بردنم و در آخر وارد یه
اتاق شدیم که تمام دیواراش مشکی بودن و بوی بدی میداد.
از ترس بود یا سرما به خودم لرزیدم. بازم از روی زمین کشوندم و روی تخت فلزی وسط
اتاق پرتم کردن. قبل از اینکه بلند بشم دستام رو بالای تخت بستن و پاهام رو ازهم باز
کردن و توجه ای به جیغ کشیدنام نداشتن و پاهامم به گوشه های تخت بستن و بی توجه به
فحش هام از اتاق بیرون زدن.
با وحشت به اتاق و وسایل ها نگاه می کردم، نمی دونستم میخوان باهام چیکار کنن، خدا کنه
هیچ وقت پاش به اتاق نرسه.
داشتم همینجوری دعا می کردم که در اتاق باز شد و نوآ با اخم وارد اتاق شد، نگاه تحقیر
آمیزی بهم انداخت و دکمه های پیرهنش رو باز کرد و درآورد.
این قسمت حاوی صحنه های بزرگسالانه و خشن می باشد!

-اوم می دونی چندبار تصور کردم توی این اتاق و روی تختی، امشب یکی از بهترین
شباس.
با ترس نگاهش کردم و زمزمه کردم:
-میخوای چیکار بکنی؟
قهقه ای زد که بیشتر لرزم گرفت.
به طرفم اومد و چنگ زد به پیرهن حریر مشکیم و با یه حرکت جرش داد، حالا لخت
بدون هیچ لباس زیری جلوی چشماش بودم.
دستشو روی بدنم سر داد و زمزمه کرد:-یه بدن سفید، با یکم قرمزی جالب میشه، نه؟
با التماس نگاهش کردم که به طرف کمد گوشه اتاق رفت.
بعد کمی گشتن یه چیزی برداشت با دقت نگاهش کردم که به طرف شومینه رفت و روشنش
کرد و میله ای انداخت توش.
با وحشت نگاهش می کردم که جلو اومد، دستشو روی بدنم کشید و سر داد پایین که خودم
رو تکون دادم.
-بهم دست نزن عوضی.
وحشی شد و سیلی محکمی به صورتم زد و بعد سینمو تو دستش فشرد جوری که از درد
جیغ زدم.
-لیاقت هیچی رو نداری.
به طرف شومینه رفت و با یه گیره اون میله فلزی که سرخ شده بود رو برداشت به طرفم
اومد، جلوی صورتم گرفت که گرماش به صورتم خورد. مثل دیوونه ها به

بدنم نگاه کرد و
گفت:
-به نظرت کجا بزارمش خوشگل تر میشه؟
با وحشت سرمو تکون دادم.
-نه نوآ خواهش میکنم...
نزاشت حرفم تموم بشه و سر اون میله داغو بالای سیـ.نه م گذاشت که صدای جیغم به
آسمون رفت. سرمو به تخت می کوبیدم و جیغ می کشیدم که میله رو برداشت و این دفعه
روی شکمم گذاشت.
-خدا...
صدای جلز و ولز پوست تنم با صدای جیغم قاطی شده بود، اشکام از گوشه چشمام می
چکیدم و نوآ با بی رحمی به شاهکارش نگاه می کرد. بعد چند لحظه میله رو برداشت که
پوست تنمم باهاش کشیده شد.
از درد و سوزش بلند گریه می کردم و خودم رو به تخت می کوبیدم که نوآ داد زد:
-خفه شو، با اعصابم بازی نکن.
میله رو انداخت روی زمین و کمربندش رو باز کرد. کامل لباس هاش رو دراورد و گفت:-اصلا برده خوبی نیستی، باید بسپارم آدمت کنن.
وسط پام نشست و کـ.یـ،رشو توی دستش گرفت، چندبار روی کـ.صـ خشکم کشید و با زور
و فشار واردم کرد که باز جیغی کشیدم. با پشت دستش محکم توی دهنم کوبید و دوباره در
اورد و با زور تا ته داخلم کرد.

دیواره های واژ.نم داشت جـ.ر می خورد که شروع کرد به تلمـ.به زدن.
-معلومه کم دادی جنـده هنوز تنگی.
انقدر بدنم درد می کرد که نمی تونستم جوابش رو بدم، فقط ناله می کردم و اشک می
ریختم. با دستاش سینه هامو فشار می داد و خودش رو محکم تر بهم می کوبید و آه می
کشید.
هر لحظه خوی وحشیانش بیشتر می شد و چشمام بیشتر سیاهی می رفت تا اینکه با وارد
کردن انگشتاش توی سوراخ کـونم نتونستم تحمل کنم و چشمام سیاهی رفت و بیهوش شدم.
با خیس شدن و سوختن وحشتناک زخمام با ترس چشم باز کردم که نوآ رو با یه سطل بالای
سرم دیدم.
-آب نمک برای زخمات خوبه نمیزاره عفونت کنه.
نیشخندی زد و سطلو روی زمین انداخت، اشکام دوباره راه افتادن، هنوز توی همون اتاق
لعنتی بودم و نمی دونستم چند ساعته کهد دارم جون میدم. دست و پاهام سر شده بود و سرم
وحشتناک درد گرفته بود.
با گریه و التماس رو به نوآ گفتم:
-خواهش میکنم نوآ ولم کن، نمیتونم دیگه.
باز یه چیزی از توی اون کمد لعنتی برداشت و به طرفم اومد.
-کجا ولت کنم، تازه میخوام بهت حال بدم.
نگاهم به دیلدو بزرگی که تو دستش بود افتاد، سرم رو به شدت تکون دادم.

-نه نوآ، خواهش میکنم.
دیلدو رو بین پام کشید و گفت:
-نگاه سوراخت چه نبضی می زنه، میخواد بخورتش.دیلـ.دو رو محکم واردم کرد که جیغی کشیدم، با کنترلش ور رفت و روشنش کرد.
-حالا می تونم بخوابم، تو هم تا صبح حال کن.
کنترلشو وسط سینم و میون خون آبه گذاشت و دوباره همون پوزخندشو زد. لباس هاشو
پوشیده بود، با خیال راحت به طرف در رفت که داد زدم:
-خیلی نامردی، همتون نامردین.
چیزی نگفت و درکمال خونسردی از اتاق بیرون رفت.
دیلدو تو کصم عقب و جلو می شد و با ریتم خاصی می لرزید اما انقدر کلـ.فت و بزرگ
بود که همش درد داشت، از اون بدتر زخمای تنم بودن که تحملمو گرفته بودن.
دوست داشتم بمیرم و دیگه این زندگی جهنمی رو تحمل نکنم.
از درد زیاد پایین تنم، چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم و پلکام روی هم افتاد.
پایان صحنه های بزرگسالانه
****
تکونی خوردم که از درد وحشتناک تمام تنم درد گرفت. چشمام رو باز کردم که همون اتاق
اولی رو دیدم، خوبه حداقل توی اون قتلگاه نبودم.
به سختی از جام بلند شدمو خودم رو به حموم رسوندم. شیر وان رو باز کردم.
آروم داخلش نشستم که تمام بدنم سوخت، ناله ای کردم. دستامو محکم دور خودم پیچیدم و تو

خودم جمع شدم.
زخمام سر باز کردن و آب وان با خون قاطی شد که هق هقم بلند شد.
داشتم گریه می کردم
که در حموم باز شد و دوتا خدمتکار زن وارد حموم شدن.
-برید بیرون.
بدون توجه به حرفم جلو اومدن، یکیشون گفت:
-ارباب گفتن کمکتون کنیم.
اخمام رو تو هم کشیدم که بی توجه بهم قوطی شامپو رو برداشتن.
از زبون ساشاکلافه از هتل بیرون اومدم، از بیکاری و سردرگمی تصمیم گرفتم تو خیابون قدم بزنم شاید
تونستم روشا رو پیدا کنم.
از وقتی که اومدم و دیدم نیست انگار دیوونه شدم. از اولم با اومدنش مخالف بودم و حالا...
خدایا فقط سالم باشه، کمکم کن پیداش کنم، خودت که از همه چی خبر داری.
وارد پارک شدم و روی نیمکتی نشستم، یکی از سیگارامو برداشتم و روشنش کردم.
کام عمیقی ازش گرفتم و دودشو توی ریه ام نگه داشتم. توی اون دانشگاه بزرگ آخه چرا
یه دوست صمیمی هم نداشت؟
باید کمک می گرفتم تا هر چه زودتر پیداش کنم. با این فکر گوشیمو در آوردم و تو لیست
مخاطبام رفتم.
پرهام یا سعید؟ کدومشون می تونست چندتا مرد قوی هیکل بانفوذ تو اینجا برام پیدا کنه؟
یکی که تمام اراذل و اوباش و قاچاقچی های اینجا رو بشناسه.

روی شماره سعید نگه داشتم، به نظر گزینه خوبی می اومد مخصوصا وقتی که بیشتر
قراردادهای خارجی شرکت رو اون جور می کرد و کلی آشنا داشت. روی اسمش زدم، چند
دقیقه گذشته بود و دیگه آخرای تماس بود که جواب داد:
-الو سلام ساشا چه طوری رفیق؟ چرا پیش شرکت... نرفتی؟ چندبار زنگ زدن.
نفسمو کلافه فوت کردم بیرون و گفتم:
-سلام سعید جان، مشکلی برام پیش اومده.
یک دفعه لحنش نگران شد و منم شروع به توضیح دادن کردم...
از زبون روشا
وسط اتاق نشسته بودم و با صدای بلند گریه می کردم که یه دفعه در اتاق با شدت باز شد و
نوآ با چهره برزخی اومد بالای سرم.
-چته از صبح عمارتو گذاشتی رو سرت؟
با دیدنش شدت اشکام بیشتر شدن.
-تو رو خدا نوآ بزار برم.
036-اه خستم کردی روشا، دو دقیقه خفه شو بدنت دیگه تحمل نداره.
سرمو با عجز روی پاهام گذاشتم و نالیدم:
-من بهت اعتماد کردم، فکر کردم یه مرد پیدا شده و می خواد تمام بدی هایی که پرهام کرده
رو از بین بیره ولی تو بدتر از اون بودی، تو...
یه دفعه موهام با شدت کشیده شد و سرمو بالا آورد.
-چی میگی تو؟ مثل آدم بحرف.
دستامو روی ریشه موهام گذاشتم و نالیدم:
-آیی، چی بگم بهت دست از سرم برداری؟

نگاهی بهم انداخت و موهام رو ول کرد.
-پرهام کیه؟
-یکی از استادام بودم، اون برای اولین بار بهم تجاوز کرد.
-خب بعدش کی کردتت؟
اخمام رو کشیدم توی هم.
-خودت.
چند لحظه ای ساکت شد و بعد گفت:
-پس رابرت کجای داستانته؟
با درموندگی نگاهش کردم.
-هیچ جا بخدا، من اصلا نمی شناسمش.
پوزخندی زد و دستش رو تو جیب شلوارش فرو کرد.
-بسه دیگه کم شعر بگو، بلند شو اون لباسو بپوش بیا بیرون اگه می خوای غذا بخوری،
وای به حالته اگه شب دوباره بیهوش بشی.
از اتاق بیرون رفت که باز هق هقم اوج گرفت. باز همون خدمتکارای اعصاب خردکن
اومدن و با زور یه لباس توری هیچی ندار تنم کردن. رژ قرمزو به لبام مالیدن که با پشت
دستم روش کشیدم اما پررو تر از این حرفا بودن و باز مشغول آرایشم شدن.از اتاق بیرون رفتیم و به طرف میز غذا خوری بردنم، نوآ با دیدنم گفت:
-دیر اومدی، نمی خوام برای شب تاخیر داشته باشی.
با حرص دندونامو روی هم سابیدم و چیزی نگفتم.
انقدر بغض داشتم که به زور آب تونستم چند قاشق بخورم، خواستم بلند شم که نوآ گفت:
-کجا؟

-سیر شدم.
-بشین تا اخرش بخور روشا.
محکم روی میز کوبید که از ترس سریع نشستم، نمی تونستم چیزی بخورم فقط با غذام
بازی کردم. با چشم غره ای که رفت چند قاشق اجباری دیگه خوردم تا بالاخره بلند شد و
رفت.
نفسم رو کلافه فوت کردم و بلند شدم که سریع دختری که انگار خدمتکارم شده بود و همه
کارام رو میکرد پشتم قرار گرفت و بدون حرف تا اتاقم برد و درو قفل کرد.
شب شده بود و از استرس تو اتاقم قدم می زدم، نمی خواستم به اون شکنجه گاه برم ولی راه
فراری نبود. شاید اون اول نباید التماس می کردم تا نکشتم حداقل یکبار برای همیشه میمردم
نه اینکه هر شب شکنجه بشم.
در اتاقم باز شد و این سری نگهبان مردی وارد اتاقم شد، حتما دختره فهمیده بازم نمی تونه
از پسم بربیاد و این جاش اومده.
-به چی زل زدی بدو بیا تن لش.
اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم:
-نمیام، چرا نمی فهمید.
نفسش رو کلافه رها کرد و به طرفم اومد، بازوم رو تو دستش گرفت که خودم رو به عقب
کشیدم.
-ولم کن عوضی.
بی توجه به جیغ و دادام به طرف همون اتاق لعنتی شکنجه بردتم و

وسط اتاق پرتم کرد. با
زانو روی زمین خوردم و موهام تو صورتم رفت. با حرص موهام رو کنار
زدم و خواستم
بهش فحش بدم که دیدم در بستس و رفته.با ترس بلند شدم و دور
خودم چرخیدم، از در و دیوار این اتاق بوی خون و سرما می اومد.
دور خودم می چرخیدم که در اتاق باز شد و نوآ اومد تو.
-باز که سر و صدا کردی، آماده هم که نشدی.
-چون نمی خواستم بیام اینجا، هیچوقتم نمیخوام بیا.
پوزخندی زد و جلو اومد.
-کاری می کنم که برای اومدن اینجا له له بزنی.
خندم گرفته بود، این آدم قطعا روانی بود.
-زود باش لباساتو درار.
عقب رفتم و سرمو بالا انداختم.
یه قدم جلو اومد که عقب تر رفتم.
-بازی دوست داری موش کوچولو.
دستمو به میز کنارم گرفتم تا چیزی بردارم، جلوتر اومد، دستمو
نامحسوس کشیدم و اولین
چیزی که تو دستم اومد و به طرفش پرت کردم که یه شمع به سینه ش
خورد و روی زمین
افتاد، آخ این چی بود دیگه.
بر خلاف تصورم به جای اینکه عصبی بشه خندید و فاصله بینمون رو
سریع پر کرد. با یه
حرکت هولم داد رو تخت پشتم و روی شکمم نشست.
-توله بد، افتادی تو چنگم.
این قسمت حاوی صحنه های بزرگسالانه و خشن می باشد!
دست و پا می زدم تا از زیرش دربیام که دستامو گرفت و بالای سرم برد.

با دستبند فلزی دستام رو بست و از روم بلند شد.
-حالا افتادی تو تلت.
با وحشت نگاهش می کردم پیرهنمو از تنم در آورد و گفت:
-شب طولانیی باهم داریم.
-ولم کن نوآ، چی بهت می رسه این همه آزارم میدی.به طرف کمدش رفت و گفت:
-لذت، نمی دونی وقتی اون پوست نرم و سفیدت زیرمه و من کبودش میکنم چقدر حس
خوبیه.
-تو مریضی.
طناب کلفت و بزرگی برداشت و گفت:
-بسه دیگه بزار به بازیم برسم.
جلوم اومد و یه قلاده از روی میز برداشت و دور گردنم بست.
سرمو تکون می دادم که گردنمو گرفت و گفت:
-هووش آروم باش.
طنابو به قلاده بست و از دور تنم رد کرد جوری که سینه هامو قاب گرفت، خودمو تکون
می دادم اما زور نوآ خیلی بیشتر از من بود، پاهامو تو شکمم جمع کرد و با طناب بست،
جوری که انگار پاهام به گردنم آویزون بود.
تنم درد گرفته بود و حالا دیگه نمی تونستم هیچ تکونی بخورم.
-اوف اینجا رو، چه صحنه جذابی.
دستشو نوازش وار روی تنم کشید، قلبم از ترس تند تند می تپید که انگشتشو وسط خط سینم
کشید کشید و تا روی نافم برد، انگشتشو دور نافم کشید که لرزی تو تنم نشست.

دستشو پایین تر برد و روی کصم کشید آروم شروع به مالیدنش کرد، سعی می کردم
جلوی خودم رو بگیرم تا تحریک نشم ولی نوآ انقدر با مهارت دستشو حرکت می داد که
احساس کردم کصم خیس و متورم شده.
نفسام کند بالا می اومد که یکی از انگشتاشو واردم کرد.
-خوبه داری آماده میشی.
انگشتشو بالا و پایین می کرد که لبمو گاز گرفتم تا صدام در نیاد.
انگشتشو در آورد و وارد دهنم کرد.
-لیس بزن توله.
041ویبراتور کوچیکی برداشت و به طرف کصم برد و آروم روش مالید و داخلم فرستاد که
از لرزش آرومش تنم دوباره لرزید.
-خوبه داره نبض می زنه این توپلی.
ویبراتور و عقب و جلو کرد و با لحن شهوتی گفت:
-ببین چه جوری می بلعه.
عقب و جلو می کردش که دیگه نتونستم خودمو بگیرم و آه غلیظی کشیدم. ویبراتورو در
آورد و روی میز گذاشت.
با چشمای خمار شده نگاهش می کردم که گفت:
-حالا آماده بازی شدی.
با تعجب نگاهش کردم، دلم بازم اونو می خواست.
با دستش چندتا ضربه به کصم زد که وسط پام و زیر دلم درد گرفت.
ویشگون ریزی از
چوچولم گرفت که صدای آخم بلند شد. داشتم بازم تحریک می شدم که دستشو از وسط پام

برداشت. به طرف همون شمع رو زمین رفت و برداشتش.
-دیدم شمع دوست داری می خوام برات رمانتیکش کنم.
گیج نگاهش می کردم که شمع رو روشن کرد و کمی نگهش داشت، می خواست چیکار
کنه؟
شمع رو بالای سینه هام گرفت و کج کرد که قطرات پارافین روم افتاد و از سوزش زیاد
صدای جیغم بلند شد.
با بی رحمی شمع رو بیشتر خم کرد که پارافین تند تر روی تنم ریخت.
-نکن، سوختم.
-جون لذت ببر توله.
شمع رو پایین تر برد که یه دفعه قطراتش روی کصم ریخت و سوزشش بیشتر شد.
-نه نوآ نمی تونم تحمل کنم.
-فقط بیهوش شو تا نشونت بدم درد چیه.
040با یه دستش شمع رو نگه داشت و با یه دستش سینه هامو می مالید، انگار دیوونه شده بودم.
هم درد داشتم و هم لذت.
نمی دونم چقدر گذشته بود و به خودم می پیچیدم بیشتر شمع آب شده بود و دیگه وسط پامو
حس نمی کردم، صدای ناله و جیغم حسابی بلند شده بود.
نوآ شمع رو کناری انداخت و باز به سراغ ویبراتور رفت و وارد جلوم کرد.
چرا انقدر
عذابم می داد؟!
ویبراتور با سرعت بیشتری می لرزید و باز داشت حس هامو برمی گردوند. نوآ دستشو

نوازش وار روی رون پام کشید و بالا و پایین می کرد، کثافت زیادی ماهر بود. با دستش
پارافینا رو کنار زد و گفت:
-چه قرمز شده تپلی.
باز داشت صدای آه و نالم بلند میشد که ویبراتورو در آورد. این دفعه به طرف جعبه ای
رفت که تا حالا ندیده بودمش.
با شوک به نوآ نگاه کردم یه تیکه یخ بزرگ شبیه آلت تناسلیش دستش بود جلو اومد و به
وسط پام مالید که از سرماش تنم لرزید، وای خدا...
با یه ضرب یخ رو واردم کرد که جیغ بلندی کشیدم، یخ رو عقب و جلو کرد از زبریش
احساس کردم پاره شدم
-اوم حسابی داغی، بزار ببینم چقدرشو آب می کنی.
با بی رحمی یخو عقب و جلو می کرد، تا ته داخلم فشار می داد جوری که تا رحمم حس می
کردمش.
-تمومش کن نوآ. دیگه نمی تونم.
نیش خندی زد و شدت کارش رو بیشتر کرد. داشتم از حال می رفتم و وسط پام به شدت می
سوخت، جیغام به ناله های ضعیفی تبدیل شده بود که یخ رو در آورد و روی سینم گذاشت و
باز به سراغ ویبراتورش رفت.
فقط تونستم ناله بلندی کنم اما اون با دستش کمی وسط پامو مالید تا از اون سرما و یخ زدگی
رها بشم و بعد ویبراتورو داخلم فرستاد.

042لعنتی انقدر که تحریکم کرده بود و بعد با وسایلاش به جونم افتاده بود زیر شکمم وحشتناک
درد گرفته بود. بازم با کاراش تونست سست عنصر بودنمو به روم بیاره و واژنم خیس شد.
ویبراتورو در آورد و روی میز گذاشت.
-ببینم تا صبح می تونی با دستای بسته خودتو ارضا کنی یا نه.
یعنی این دفعه نمی خواست خودشو توم خالی کنه؟! با چشمای گرد نگاهش کردم که خم شد
و لبام رو به دندون گرفت و زبونشو داخل دهنم فرستاد و مک عمیقی زد، دستشو لای پام
برد و انگشتشو لای کصم فرستاد و آبمو پخش کرد و با چوچولم بازی می کرد. ناخواسته
آه بلندی کشیدم که انگشتشو داخل سوراخم فرستاد و عقب و جلو کرد، کمرمو از روی تخت
بلند کردم که انگشتشو در آورد و از روم بلند شد، با چشمای خمار شده نگاهش میکردم که
دستشو با دستمال پاک کرد و بعد مرتب کردن لباساش به طرف در رفت.
-اگه دوست داری زودتر ارضا شی با صدای بلند ناله کن، نگهبانا میشنون و میان سراغت.
با ترس و شوکه نگاهش کردم از اتاق بیرون رفت، لعنت بهت نوآ.
کم کم سوزش یخ رو روی سینـه هام احساس کردم، درد توی شکمم پیچیده بود و بی اختیار
به دیلدو های بزرگ و کلفت نگاه می کردم.
چندبار دستامو کشیدم که فقط صدای زنجیرها بلند شد، با ناامیدی سرمو به تخت کوبیدم.
نمی دونم چقدر گذشته بود و به خودم می پیچیدم، کثافت انگار

بدترین عذابو برام گذاشته
بود. کم کم چشمام بسته شد و بی حال شدم.
پایان صحنه های بزرگسالانه
***
وقتی بیدار شدم توی اتاق خودم بودم ولی بدون لباس، حسابی سردم شده بود، با کرختی از
جام بلند شدم و وارد حموم شدم و دوش آب گرم رو باز کردم.
بعد چند دقیقه که تنم گرم شده بود تازه درد و سوزش بدنمو حس کردم. احساس می کردم
هنوز پارافین شمع ها روی بدنمه و اون یخ زبر داره جرم میده.
سریع خودم رو شستم و بیرون اومدم، حوله رو دور خودم پیچیدم و به دنبال لباس درکمدا
رو باز کردی ولی به غیر از چندتا ملحفه و وسایل به درد نخور، چیزی توش نبود.
بیشتر سردم شد که باز به تخت پناه بردم و خودمو زیر پتو مچاله کردم.
کم کم چشمام گرم
شد و به خواب رفتم.روزا پشت سرهم می گذشتن و من هر روز ضعیف تر و زخمی تر میشدم، دیگه حتی نای
راه رفتنم نداشتم.
روی تخت نشسته بودم که انگار صدای آشنایی شنیدم، با تعجب بلند شدم و به طرف در
رفتم. دستگیره رو کشیدم که طبق معمول باز نشد.
گوشمو به در چسبوندم و سعی کردم بهتر گوش کنم.
-بهتره اون دخترو ول کنی برات دردسر میشه.
-از کی تا حالا تو به فکر من شدی؟
-فعلا به خاطر قراردادها مجبورم وگرنه میخوام زودتر نابود شی.

-چه جالب، اونوقت کی گفته اون دختر پیش منه؟
صدای نوآ رو خیلی زود تشخیص دادم ولی اون یکی چی؟ باور نمیکردم ممکنه رابرت
باشه! مگه اونا باهم دوست یا همکار بودن؟
-سعی نکن انکار کنی من خوب میشناسمت، یا زودتر ولش کن یا از بین ببرش نمیخوام برام
دردسر بشه.
اینا درباره ی من حرف می زدن؟ یعنی چی از بین ببرنم؟ یعنی میگفت بکشتم؟! با ترس
چندبار دستگیره رو بالا و پایین کردم. به صداشون میخورد تو سالن همین طبقه باشن.
-تو کارام دخالت نکن رابرت، بهتره بری دیگه.
صدای پا اومد که هر لحظه دورتر میشد، پشت در نشستم و برای بخت بدم گریه کردم.
****
در باز شد و خدمتکار سینی غذا رو داخل آورد، دیگه نوآ رغبت نمیکرد باهام غذا بخوره و
دهن به دهن بزاره فقط شده بودم اسباب بازیش.
خدمتکار بدون حرف رفت، با اینکه بوی غذا می اومد ولی میلم نمی کشید. به زور چند
قاشق خوردم و دراز کشیدم.
تو خواب و بیداری بودم که احساس کردم در اتاق باز شد و صدای پا اومد، چشمام رو بسته
نگه داشتم که در بسته شد اما صدای قفل کردنش نیومد.
چند ثانیه صبر کردم و بعد آروم چشمام رو باز کردم، تو اتاق کسی نبود.روی نوک پا به طرف در رفتم و آروم دستگیره رو کشیدم که در باز

شد.
سرکی به اطرافم کشیدم کسی نبود. آروم به طرف پله ها رفتم و سریع پایین رفتم و زیرشون
قایم شدم.
سالن خلوت بود و فقط یه خدمتکار داشت سالنو تمیز میکرد، اما جای سختش اون دوتا
بادیگارد غول تشن بودن که با اسلحه هاشون وایستاده بودن.
نمی دونم چند ساعتی گذشته بود و دولا زیر پله ها وایستاده بودم که یه بادیگارد به طرف
اون دوتا اومد و چیزی گفت و با هردو به سمتی رفتن. سریع از موقعیت استفاده کردم و به
طرف بیرون دویدم که با دیدن باغ بزرگ خشکم زد.
اصلا فکر نمی کردم حیاط به این بزرگی داشته باشه. با دیدن چند نگهبان سراسیمه به
طرف درختا دویدم تا پشتشون پنهان بشم.
از هیجان و وحشت قلبم خودش رو دیوانه وار به سینم می کوبید.
جنب و جوش نگهبانا زیاد شده بود، انگار فهمیدن که نیستم.
به اطرافم نگاه می کردم تا در خروجو پیدا کنم ولی انقدر درختا زیاد بودن که احساس می
کردم وسط جنگلم نه یه خونه ویلایی!
سعی کردم کمی دور تر برم تا حداقل پیدام نکن. شروع به دویدن کردم که یه دفعه صدای
واق واق سگی اومد.
با ترس تند تر دویدم که یه دفعه چیزی به پام چنگ زد و خوردم زمین.
جیغی زدم که یه چیز سنگین افتاد روم، با وحشت سعی می کردم خودم رو از زیر سگ

نجات بدم که صدای چندتا پا اومد و نگهبانا رسیدن.
-موش کثیف، پیداش کردیم.
-برو کنار ریکی.
سگ از روم کنار رفت که دوتا نگهبان دستامو گرفتن و بلندم کردن، به طرف در سالن
کشوندتم که جیغی زدم.
-ولم کنید عوضیا.
045کشون کشون وسط سالن کشیدنم که نوآ رو روی مبلی دیدم، عصبی بود و بهم نگاه می کرد
که جلوی پاش پرتم کردن.
خواستم بلند بشم که دوتا از نگهبانا دستاشونو روی شونه هام گذاشتن.
-ولم کنید حرومزاده ها.
نوآ از جاش بلند شد و به طرفم اومد، از درون ترس برم داشته بود ولی نمی خواستم نشون
بدم، اخمام رو کشیدم تو هم و تا خواستم فحشی بدم با پاش محکم به دلم زد که به عقب پرت
شدم و جیغی زدم.
-حالا میخوای از دست من فرار کنی جنده.
از درد به خودم میپیچیدم که گفت:
-کاری می کنم به گه خوری بیفتی.
خواستم از جام بلند بشم، با همون درد نالیدم.
-غلط میکنی روانی از دستت شکایت میکنم.
خنده بلندی کرد.
-هر وقت زنده از این در بیرون رفتی اونوقت برو.
دو باره با پاش به شکمم زد و گفت:

-لختش کنید این تن لشو.
با وحشت دست و پا می زدم که یه یکی گفت:
-ریکی رو بیارید.
-ولم کنید، نه، عوضی ها.
این قسمت حاوی صحنه های بزرگسالانه و خشن می باشد!
به زور پیرهنمو در اوردن، لباس زیر نداشتم و حالا لخت جلوی کلی مرد بودم. با اومدن یه
سگ بزرگ وحشی که همون گرفته بودتم وحشت زده جیغی کشیدم.
-ریکی زیر خواب جدید واست آوردم، خوشت میاد؟
قطعا این مرد دیوونه بود و می خواست ذره ذره بکشتم.یکی از نگهبانا از قلاده سگ گرفتن و جلو آوردنش. سعی می کردم تو خودم جمع بشم و نزارم.
نوآ روی مبل رو به روم نشست و با لذت بهم خیره شد.
دو نفر با زور پاهای لختمو از هم باز کردن و دستامو گرفتن، جیغای بلند می کشیدم اما
سگه هر لحظه نزدیک تر میشد، دستای سیاه و چندشو روی سینه هام گذاشت که ناخوناش
وارد بدنم شد. حس می کردم از ترس نفسم بالا نمیاد، یکی از نگهبانا کیر دراز و کلفت
سگه رو تو دستش گرفت و یکم مالید که بزرگتر شد، بلند جیغ می کشیدم و گریه می کردم
که کیر سگ رو روی کصم کشید و روی سوراخم فشار داد که سگه سریع خودشو
واردم کرد و صدای عجیبی از خودش در اورد.
از سوزش زیاد جیغم بلند شده بود، چرا بیهوش نمیشدم تا کمتر بفهمم. نگهبانا با هیجان و

شهوت به تن لختم نگاه می کردن و سگه رو تشویق میکردن.
-تندتر پسر، محکم ضربه بزن.
سرعت عقب و جلو کردنش وحشتناک بود، از درد داشتم بیهوش می شدم ولی یکی از
نگهبانا تند تند به صورت و سینه هام سیلی می زد و یکیشون هم چوچولمو میمالید، البته
بیشتر ویشگون می گرفت.
حرکت کیر سگه انقدر عمیق و سرعتی بود که تا رحمم حسش می کردم، نوآ با لذت به
زجر کشیدنم نگاه می کرد تا اینکه بعد چندتا تلمبه سگه از جلوم بیرون کشید و آبش روم
پاچید، از شدت جیغ و داد بی حال شده بودم که با ول کردنم پخش زمین شدم.
پایان صحنه های بزرگسالانه
نوآ از جاش بلند شد و به طرفم اومد، با پاش صورتمو بالا آورد، نگاه چندشی بهم انداخت و
با تحقیر گفت:
-حال بهم زن شدی برام، دیگه نمیخوام ریختتو ببینم.
نا نداشتم تا جوابشو بدم، لبام از شدت سیلی هاشون پاره و خونی شده بود و شکمم و زیر
شکمم وحشتناک درد میکرد.
-بندازینش تو اتاقش تا بگم وسایلو آماده کنن برای اعضای بدنش، تا اون موقع می تونین
ازش استفاده کنید.
دنیا دور سرم میچرخید و چشمام سیاهی می رفت، آروم نالیدم.-خیلی نامردی.

خم شد تا چیزی بگه اما انقدر گیج بودم که بالاخره پلکام روی هم افتاد و بیهوش شدم.
****
-هی تام ببین چه بدنی داره هنوزم عالیه.
-اگه چیزیش بشه چی؟
-نه بابا سگ جون تر از این حرفاس.
با صدای دو مرد غریبه لای چشمام رو باز کردم، دو تا از نگهبانا رو بالا سرم دیدم که بهم
زل زده بودن. سریع روی تخت نشستم که بدنم تیر کشید. یکیشون اومد روی تخت و گفت:
-اومدیم بهت حال بدیم خوشگله.
دستشو روی صورتم کشید که با شدت پسش زدم.
-گمشو عوضی.
با حرفم اخماشو کشید تو هم و گفت:
-راسته که میگن رم میکنی، امشب آدمت میکنیم.
با این حرفش خیمه زد روم که سعی کردم پسش بزنم، دست و پا می زدم تا کنار بره که
چنگ زد به بدنم.
زیرشون داشتم با تموم وجودم دست و پا می زدم و می جنگیدم که یه دفعه با صدای
وحشتناک و بلندی هر سه مون شکه خشکمون زد، دو تا نگهبانا سریع از روم بلند شدن و
گفتن:
-صدای شلیک تیر بود چی شده؟
سریع از اتاق بیرون رفتن که با گریه روی تخت نشستم، از درد به خودم می پیچیدم که

چشمم به در باز اتاق خورد! سریع از جام بلند شدم و پیرهنی تنم کردم.
با دو از اتاق بیرون رفتم، سالن خیلی شلوغ بود و هر کسی به طرفی می دوید. از پله ها
پایین دویدم و سعی کردم بین خدمتکارای زن از عمارت بیرون بزنم.
از زبان ساشابعد از یه هفته در به در زدن به روشام نزدیک تر شده بودم. سعید برام چندتا لوکیشن
فرستاده بود و تاکید کرده بود روشا رو می تونم اینجا پیدا کنم.
نمی دونم روشا به این خونه ها یا آدم هاش چه ربطی داشت ولی انگاری چند نفرشون از
همکلاسی هاش بودن، همون همکلاسی هایی که ادعا می کردن از روشا هیچ خبری ندارن.
نمی خواستم جون روشا رو با سهل انگاری هام به خطر بندازم، همون اول پیش پلیس و
سفارت ایران رفتم و در جریانشون گذاشتم.
از سوزش زیاد جیغم بلند شده بود، چرا بیهوش نمیشدم تا کمتر بفهمم. نگهبانا با هیجان و
شهـ*وت به تن لخ*تم نگاه می کردن و سگه رو تشویق میکردن.
-تندتر پسر، محکم ضربه بزن.
سرعت عقب و جلو کردنش وحشتناک بود، از درد داشتم بیهوش می شدم ولی یکی از
نگهبانا تند تند به صورت و سی*نه هام سیلی می زد و یکیشون هم چو*چو*لمو میمالید،
البته بیشتر ویشگون می گرفت.
حرکت کـ ی.ـر سگه انقدر عمیق و سرعتی بود که تا رحمم حسش می کردم، نوآ با لذت به
زجر کشیدنم نگاه می کرد تا اینکه بعد چندتا تل*مبه سگه از جلوم

بیرون کشید و آبش روم
پاچید، از شدت جیغ و داد بی حال شده بودم که با ول کردنم پخش زمین شدم.
نوآ از جاش بلند شد و به طرفم اومد، با پاش صورتمو بالا آورد، نگاه چندشی بهم انداخت و
با تحقیر گفت:
-حال بهم زن شدی برام، دیگه نمیخوام ریختتو ببینم.
نا نداشت تا جوابشو بدم، لبام از شدت سیلی هاشون پاره و خونی شده بود و شکمم و زیر
شکمم وحشتناک درد میکرد.
-بندازینش تو اتاقش تا بگم وسایلو آماده کنن برای اعضای بدنش، تا اون موقع می تونین
ازش استفاده کنید.
دنیا دور سرم میچرخید و چشمام سیاهی می رفت، آروم نالیدم.
-خیلی نامردی.
خم شد تا چیزی بگه اما انقدر گیج بودم که بالاخره پلکام روی هم افتاد و بیهوش شدم.
**********-هی تام ببین چه بدنی داره هنوزم عالیه.
-اگه چیزیش بشه چی؟
-نه بابا سگ جون تر از این حرفاس.
با صدای دو مرد غریبه لای چشمام رو باز کردم، دو تا از نگهبانا رو بالا سرم دیدم که بهم
زل زده بودن. سریع روی تخت نشستم که بدنم تیر کشید. یکیشون اومد روی تخت و گفت:
-اومدیم بهت حال بدیم خوشگله.
دستشو روی صورتم کشید که با شدت پسش زدم.

-گمشو عوضی.
با حرفم اخماشو کشید تو هم و گفت:
-راسته که میگن رم میکنی، امشب آدمت میکنیم.
با این حرفش خیمه زد روم که سعی کردم پسش بزنم، دست و پا می زدم تا کنار بره که
چنگ زد به بدنم.
زیرشون داشتم با تموم وجودم دست و پا می زدم و می جنگیدم که یه دفعه با صدای
وحشتناک و بلندی هر سه مون شکه خشکمون زد، دو تا نگهبانا سریع از روم بلند شدن و
گفتن:
-صدای شلیک تیر بود چی شده؟
سریع از اتاق بیرون رفتن که با گریه روی تخت نشستم، از درد به خودم می پیچیدم که
چشمم به در باز اتاق خورد! سریع از جام بلند شدم و پیرهنی تنم کردم.
با دو از اتاق بیرون رفتم، سالن خیلی شلوغ بود و هر کسی به طرفی می دوید. از پله ها
پایین دویدم و سعی کردم بین خدمتکارای زن از عمارت بیرون بزنم.
از زبان ساشا
بعد از یه هفته در به در زدن به روشام نزدیک تر شده بودم. سعید برام چندتا لوکیشن
فرستاده بود و تاکید کرده بود روشا رو می تونم اینجا پیدا کنم.نمی دونم روشا به این خونه ها یا آدم هاش چه ربطی داشت ولی انگاری چند نفرشون از
همکلاسی هاش بودن، همون همکلاسی هایی که ادعا می کردن از روشا هیچ خبری ندارن.

نمی خواستم جون روشا رو با سهل انگاری هام به خطر بندازم، همون اول پیش پلیس و
سفارت ایران رفتم و در جریانشون گذاشتم.
اولین محل یه کارخونه بود که ارتباط روشا رو باهاش نمی دونستم، نذاشتن من وارد بشم و
خود پلیس ها اقدام کردن. نگران به در کارخونه زل زده بودم، امیدوار بود روشا سالم و
زنده باشه. کاش دستم بازتر بود تا کسی که روشا رو اذیت کرده بود خودم می گرفتم و به
سزای کارش می رسوندم.
نمی دونم چند ساعت گذشته بود که مامورا بیرون اومدن، فرمانده شون به طرفم اومد و
گفت:
-کسی اینجا نبود، به لوکیشن بعدی میریم.
توی ماشین نشستیم و ایندفعه به طرف خونه ی ویلایی رفتیم. جایی که برام اصلا قابل باور
نبود ممکنه روشا تو خونه پسر همکلاسیش پیدا بشه ولی سعید گفته بود آدرسو از یه فرد
مطمئن گرفته. با اینکه پلیس ها مخالفت کردن ولی به هر زور و اجباری بود با کمک های
اینترنتی سعید، با جور کردن چندتا مدرک قاچاق تونستم حکم بازرسی خونه رو بگیریم.
خیلی زود به ویلای نوآ جونز رسیدیم و ماشین های پلیس خونه رو محاصره کردن. بر
خلاف مخالفت های سرباز کناریم از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم.

از زبون روشا
پشت باغ بودم و به جهت مخالف بادیگاردا و نگهبانا فقط می دویدم تا با دیدن در خیلی
کوچیکی که پشت چندتا درخت بزرگ بود سریع به طرفش رفتم.
قفل معمولی داشت، سریع یه سنگ بزرگ برداشتم. نمی دونم این همه زور رو از کجا
آوردم که با شدت به قفل می کوبیدم. بعد چندبار ضربه زدن قفل شکست و باز شد. سریع
درو باز کردم و بیرون رفتم که یه کوچه تنگ و متروکه رو جلوم دیدم.
به انتهای کوچه دویدم، بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم فقط می دویدم و نفس عمیق می
کشیدم.نمی دونم از چندتا کوچه یا خیابون گذشتم تا اینکه به کوچه بن بستی رسیدم. کوچه تاریکی
بود و هیچکس اونجا نبود. با نفس نفس کنار دیوار نشستم تا یکم استراحت کنم.
با این سر و وضع توی پارک یا جای شلوغ نمی رفتم بهتر بود. کاشکی پلیس ها نوآ رو
دستگیر کنن تا هیچ وقت ریختشو نبینم، حالا بخاطر اون نمی تونستم به خونم برم.
پاهامو دراز کردم و دستمو روی قفسه سینم گذاشتم که با شدت بالا و پایین می شد، شکمم
وحشتناک درد می کرد و پاهامم گز گز می کرد.
چشمامو برای چند ثانیه بستم که همه چی سیاه شد.
با درد از خواب بیدار شدم، نمی دونم ساعت چند بود ولی هوا خیلی تاریک بود و صدای
هیچ آدمی نمی اومد، انگاری نصف شب بود.

دلم از گرسنگی ضعف می رفت و دهنم خشک شده بود. به سختی از جام بلند شدم و راه
افتادم. حالا باید بدون پول و گوشی و حتی یه لباس مناسب چی کار می کردم، کجا می
رفتم؟
از شدت سیلی هایی که به صورت و پای چشمم زده بودن چشمم خوب نمی دید و لبم ورم
کرده بود.
با کمک دیوار آروم راه می رفتم، خیابونا انقدر خلوت بودن که هر نیم ساعت یکبار شاید
ماشینی با سرعت رد می شد.
از در و دیوار معلوم بود به یه محله فقیر نشین اومدم که حتی یه پارکم نداشت تا چند قطره
آب بخورم.
از خستگی کنار دیوار نشستم، نای راه رفتنم نداشتم ولی داشت صبح می شد. نمی خواستم
تو خیابون بمونم که اگه نوآ رو نگرفته بودن به سراغم بیاد و با این شانس خوبم پیدام کنه.
با زوری از جام بلند شدم و وارد یه کوچه تاریک دیگه شدم و از فرط خستگی و درد خوابم
برد.
از زبون ساشا
لعنتی نبود، کل باغ و عمارتو گشتن اما خبری از روشا نبود.
کلی دختر با سر و وضع افتضاح توی باغ بودن و با صدای بلند گریه می کردن.تمام نگهبانا چه سالم چه زخمی دستگیر شده بودن، انگار رئیسشون همون نوآ در رفته بود،

پلیسا تونسته بودن مدارک خوبی تو خونه اش پیدا کنن ولی روشای من چی، اینجا هم نبود.
داشتم از باغ عبور می کردم و به طرف ماشینا می رفتم که صدای یه دخترو شنیدم.
-همش تقصیر اون دختر خارجیه شد، معلومه بخاطر اون اومدن وگرنه ارباب کارشو بلد
بود.
دختر کناریش با گریه گفت:
-دختره ی لعنتی کاش ارباب زودتر می کشتش.
با خشم به طرفشون رفتم.
-درباره کدوم دختر حرف می زنین.
اون دوتا دختر که دست بسته روی زمین نشسته بودن، سرشونو بلند کردن. نگاهی بهم
کردن که عصبی گفتم:
-اسمش چی بود؟ الان کجاست.
جفتشون بهم نگاه کردن و با ترس گفتن:
-نمی دونیم، ایرانی بود، ما نمی شناسیمش.
روشا اینجا بود! بین این همه آدم، با چه سر و وضعی؟ خدایا کمکم کن.
از زبون روشا
از سرما چشمامو به سختی باز کردم، دندونام بهم می خوردم و لرزم گرفته بود. صبح شده
بود و صدای ماشین و آدم ها به خوبی از سر کوچه می اومد.
پاهای خواب رفتمو به زور جمع کردم و از جام بلند شدم، دستامو دور خودم پیچیدم و آروم
قدم زدم. مردم با چندش نگام می کردن و کنار می رفتن که مبادا بهشون بخورم.

تند تند راه می رفتم تا بلکه یکم گرم بشم که یه دفعه آسمون غرشی کرد و قطره های بارون
تند روی تن و بدنم فرود اومدن.
مردم تند از کنارم رد می شدن و خودشون رو به ماشینی می رسوندن ولی من جایی رو
نداشتم برم، حتی می ترسیدم پیش کسی برم و ازش کمک بخوام.با دیدن پارک بزرگی با خوشحالی سریع به طرفش رفتم و زیر درختی پناه گرفتم. دستامو
بهم می مالیدم و ها می کردم تا یکم گرمم بشه.
نمی دونم چند ساعت بود که زیر بارون تو پارک نشسته بودم، سرم از بی حسی روی شونم
می افتاد ولی نمی خواستم بخوابم.
بالاخره بارون تموم شد و تونستم از جام بلند بشم، شب شده بود و صدای جوون های لات
که صدای خندشون پارک رو پر کرده بود می اومد.
با دیدن آبخوری پاهای بی جونمو دنبال خودم کشیدم، تند و یک نفس آب خوردم، انقدر معدم
خالی بود که پایین رفتنشو حس کردم.
دوباره راه افتادم و به دنبال کوچه تاریکی می گشتم، چشمام روی هم می افتاد و با زور
بازشون می کردم.
-خماری خوشگله.
سرمو بلند کردم که دوتا پسر کنارم دیدم، اون یکی گفت:
-چی میزنی.
-اشتباه گرفتی برو.
سعی کردم قدمامو تندتر کنم که سرم گیج رفت.

-پس جن*ده ای دنبال مکان میگردی.
با حرفش اون یکی زد زیر خنده و گفت:
-آره بهش میخوره جن*ده خمار باشه.
بی توجه بهشون به سمت مخالفشون رفتم که بازومو گرفتن. وحشت زده دستمو کشیدم.
-ولم کن، عوضی چیکارم داری، ولم کنید کثافتا، آشغال بهم دست نزن...
جیغ های هیستریک می کشیدم و به صورت و سینه شون می کوبیدم، جفتشون دستامو
محکم گرفته بودن و به سمت درختا می کشوندنم.
-ارزش مکانم نداری باید همینجا ج*رت بدیم هر*زه.
اشکام تند رو صورتم جاری شدن، ناامید شده بودم و به این فکر می کردم که شاید این دفعه
بمیرم و راحت بشم.دست یکیشون روی سینم و جای زخمام نشست که عقی زدم و هر چی آب تو معدم بود
روش بالا آوردم.
با چندش عقب رفت و یک دفعه سیلی محکمی به صورتم زد که جیغی زدم و پرت شدم
زمین، سرم گیج می رفت و نمی تونستم تکون بخورم.
صداهایی می اومد ولی نمی تونستم چشمام رو باز کنم، بدون تلاش دیگه ای تسلیم شدم و
بیهوش شدم.
از زبان ساشا
با حرفای اون دخترا کل روز و شب رو دنبال نوآ و روشا گشتم، مطمئن بودم روشا الان
پیش اونه.

پلیس ها سعی می کردن منو دور نگه دارن و خودشون کارا رو پیش ببرن ولی نمی تونستم
یه جا بشینم.
از دیروز تا الان فقط تو خیابونا بودم و در به در دنبالشون می گشتم، با اینکه بارون قطع
شده بود ولی جاده ها خیس وُسر شده بودن.
با حس تشنگی و خستگی زیاد کنار پارکی نگه داشتم و پیاده شدم. به دنبال آبخوری می
گشتم که صدای جیغ های پی در پی ای شنیدم، یه دختر بود که انگار از ته حنجرش جیغ
می کشید!
به طرف صدا پا تند کردم که دوتا پسرو دیدم که یه دخترو اذیت می کردن، با عصبانیت به
طرفشون رفتم.
-هی دارین چیکار می کنین آشغالا؟
برگشتن طرفم که با دیدن روشا که نیمه جون تو بغلشون بود برای لحظه ای خشکم زد.
-خودمون اول پیداش کردیم بزن به چاک.
با صداشون به خودم اومدم، با تمام زورم مشت محکمی به فک یکیشون زدم که تلو تلو
خوران عقب رفت، با حرص و عصبانیت مشتای محکممو حواله صورت و شکماشون می
کردم جوری که فرصت نفس کشیدنم بهشون نمی دادم. جفتشون روی زمین افتادن که دست
از زدنشون برداشتم و به طرف روشا رفتم.
روی زمین افتاده بود و می لرزید. با نگرانی به سمتش رفتم:-روشا، روشا

عزیزم چشماتو باز کن.
دستشو گرفتم که از سرماش تنم یخ بست. سریع بغلش کردم و به طرف ماشینم دویدم.
نفهمیدم چه جوری رانندگی کردم تا به اولین بیمارستان رسیدم. روشا رو تو بغلم گرفتم و به
طرف اورژانس دویدم.
-پرستار، دکتر، یکی کمک کنه.
سریع یه پرستار به طرف اومد و تختی از گوشه دیوار هل داد به سمتم.
-بزارش رو این، چی شده؟
-نمی دونم خواهش میکنم نجاتش بدین.
سریع دکتر رو خبر کرد و روشا رو به اتاقی بردن. یه پرستار هم به طرفم اومد و شروع
به سوال و جواب کرد.
از زبان روشا
با درد چشمام رو باز کردم که یه اتاق نا آشنا دیدم. وحشت زده سر جام نشستم که دستم
سوخت. به دستم نگاه کردم که سوزن سرمی رو دیدم، تازه رنگ سفید در و دیوار و تخت
رو تشخیص دادم که فهمیدم تو بیمارستانم،اما کی منو اینجا آورده بود؟ خواستم بلند بشم که
در اتاق باز شد و ساشا با چهره آشفته اومد تو! خشک شده نگاهش می کردم یعنی لحظه
آخر درست دیده بودم و اون ساشا بود که نجاتم داد؟
تو بغل گرمی فرو رفتم که سریع دستامو دورش حلقه کردم و زدم زیر گریه.
-ساشا؟!

-جانم عزیزم، ببخشید که دیر پیدات کردم. گریه نکن روشا.
با حرفاش شدت گریم بیشتر شد،پیرهنشو تو مشتم گرفتم تا ازم دور نشه.
نمی دونم چقدر بود که داشتم گریه می کردم که ساشا با زدن زنگ و خبر کردنشون، دکتر
و پرستارها یک دفعه وارد اتاق شدن که بیشتر ترسیدم.
یکی از دکترا سعی کرد منو از ساشا جدا کنه که جیغی زدم و بیشتر بهش چسبیدم.
-نه ولم کنید، به من دست نزنید.-روشا عزیزم آروم باش، کاریت ندارن دکتر فقط میخواد معاینت کنه.
سرمو بالا انداختم و مخالفت کردم. دکتر وقتی دیدن اجازه کاری بهش نمیدم به پرستارها
اشاره کرد و اونا هم محکم گرفتنم.
روی تخت درازم کردن و یکی از پرستارها چیزی به بازوم تزریق کرد که کم کم بی حال
شدم ولی همچنان هوشیار بودم.
دکتر شروع به چک کردن کرد و بعد یک سری توضیحات چرت که نفهمیدم از اتاق بیرون
رفتن.
ساشا کنارم نشست و دستمو گرفت که منم محکم دستاشو گرفتم و به حال بدم اشک ریختم.
با یاداوری کارایی که تا حالا انجام دادم و چیزایی که ساشا حتما فهمیده حتی روی نگاه
کردن به چشماشم نداشتم.
انقدر گریه کردم تا بازم خوابم برد و به دنیای بی خبری رفتم.
با کرختی چشمام رو باز کردم، برای چند ثانیه به اطراف نگاه کردم تا همه

چی یادم اومد.
این دفعه با وحشت به کنارم نگاه کردم اما ساشا نبود! نکنه همش خواب بوده باشه؟
اشکام تند از چشمام سر ریز شدن، سوزن سرم رو سریع از تو دستم در آوردم و از تخت
پایین رفتم. هنوز سرم گیج می رفت ولی تلو تلو خوران خودمو به در رسوندم. قبل از اینکه
دستم به دستگیره بخوره در باز شد و ساشا رو دیدم. خودمو تو بغلش پرت کردم و محکم
گرفتشمش.
-کجا رفتی داداشی؟ چرا تنهام گذاشتی؟
-روشا عزیزم آروم باش، من تو رو دیگه تنها نمی زارم. بیا ببینم با دستت چیکار کردی!
به طرف تخت کشوندتم و بغلم کرد و روش گذاشتم.
-تکون نخور تا یه پرستارو صدا کنم.
با حرفش سریع دستشو گرفتم:
-نه من خوبم، تو روخدا جایی نرو.
با چشمای اشکی نگاهش کردم که سرمو تو سینش فشرد.
-از چی می ترسی عزیزم، تا من هستم نمیزارم دست هیچ عوضی ای بهت بخوره.بوسه ای روی سرم گذاشت و آروم از خودش جدام کرد. به طرف در رفت و از همونجا
یکی از پرستارا رو صدا کرد.
سریع دستمو پانسمان کردن و پرستار رو به ساشا گفت:
-بگم بیان تو؟
-بله ممنون.
دراز کشیده بودم و بهشون نگاه می کردم که پرستار بیرون رفت و ساشا

کنارم نشست.
-روشا عزیزم.
آروم نگاهمو به طرفش چرخوندم که با پشت دستش گونمو نوازش کرد و گفت:
-از اداره پلیس اومدن چندتا سوال بپرسن، می تونی جواب بدی؟
وحشت زده نگاهش کردم اما قبل از اینکه چیزی بگه تقه ای به در خورد و دو تا مأمور
وارد شدن.
-سلام خانم روز بخیر، امیدواریم حالتون خوب باشه بتونین به چند تا سوال جواب بدین.
دست ساشا رو محکم گرفتم و به اون دو مرد خیره شدم، چرا انقدر هیکلشون بزرگ بود؟
جلوتر اومدن که تو خودم جمع شدم. لبای یکیشون تکون می خورد و چیزایی می گفت که
من فقط اسم نوآ رو شنیدم. نه نمی خواستم بازم گیر نوآ بیفتم، نمی خواستم بازم شکنجه بشم،
نمی خواستم...
-بسه، بسه، برید بیرون. نمی زارم بازم دستش بهم برسه، اون یه عوضیه، یه عوضی...
-باشه روشا، تمومش کن خواهش می کنم.
جیغ می زدم، انقدر که گلوم خراش برداشته بود و سرفه هم می کردم. با چندتا سیلی آرومی
که به صورتم خورد هم هوشیار شدم و هم گیج.
به اطرافم نگاه می کردم و چنگ می زدم تا اینکه کم کم پلکام روی هم افتاد و باز به عالم
بی خبری رفتم.

چند روزی توی بیمارستان گذشته بود و من حالم از هر چی دکتر و پرستار و پلیس بهم می
خورد.
روی تخت جنین وار جمع شده بودم و از پنجره به بیرون خیره شده بودم که در اتاق باز
شد.ساشا با کیسه ای جلو اومد و گفت:
-روشا عزیزم بلند شو لباساتو عوض کن قراره بریم.
با شنیدن حرفش سریع روی تخت نشستم، کمکم کرد تا لباس هامو دربیارم و اونا رو بپوشم.
دستم رو گرفت و آروم از روی تخت پایین آوردم.
دوشادوش هم از بیمارستان بیرون اومدیم، سوار ماشینی شدیم و بدون اینکه چیزی بپرسم
ساشا رانندگی کرد.
ساشا تو پارکینگ آپارتمانی پارک کرد و گفت:
-پیاده شو رسیدیم.
بی حال پیاده شدم و باهم به طرف آسانسور رفتیم. هنوزم می ترسیدم نوآ به سراغم بیاد و
اذیتم کنه.
دست ساشا رو گرفته بودم و از آسانسور خارج شدیم. ساشا به طرف تنها در اون طبقه رفت
و با کلید بازش کرد.
-بفرما خوشگل خانم.
با هم وارد خونه شدیم، با دقت نگاه کردم تا یه وقت نوآ رو نبینم.
-بیا اینجا اتاقته.
ساشا به طرف راهرو رفت که سریع دنبالش دویدم که در اتاقی رو باز کرد، بدون اینکه به

اتاق نگاه کنم چسبیدم به ساشا که گفت:
-روشا بیا میخوای لباساتو عوض کنی؟
سرمو تکون دادم.
-میام تو اتاق تو.
-عزیزم از چی می ترسی، هیچ کس دیگه نمی تونه اذیتت کنه.
-میام تو اتاق تو، اتاق تو...
محکم دستش رو گرفتم و به سینش مشت می زدم که سریع دستشو دورم حلقه کرد و گفت:
-باشه عزیزم آروم باش، بیا بریم اتاق من.آروم به سمتی رفت و در اتاق رو باز کرد، با هم وارد اتاق شدیم و ساشا من رو تو برد و
روی تخت نشوند.
-لباساتو عوض بکنم؟
سرمو بالا انداختم و دراز کشیدم.
-بخوابیم.
-نه روشا بلند شو بریم یه چیزی بخور، خیلی وقته غذا نخوردی.
چشمامو بستم و دوباره زمزمه کردم:
-بخوابیم.
باز ساشا اصرار کرد ولی من دستشو گرفتم و کم کم خوابم برد.
****
-روشا عزیزم بلند شو، خیلی وقته خوابیدی.
با صدا زدنای مکرر ساشا اروم چشمام رو باز کردم که دیدم کنارم نشسته.
-بلند شو یکم غذا بخور، باید داروهاتم بخوری.
کسل نگاهش کردم، دلم می خواست بازم تو بغلش بخوابم. من تازه امنیتمو پیدا کرده بودم و
نمی خواستم از دستش بدم.

با تقلاهای ساشا بلاخره بلند شدم و سر میز رفتیم. به زورش چند قاشق غذا خوردم و بلند
شدم.
-روشا بشین همشو بخور.
-اشتها ندارم دیگه.
دستم رو کشید و دوباره روی صندلی نشوندتم، قاشقم رو برداشت و داخل غذا فرو کرد و
به طرفم گرفت.
چند روزی گذشته بود و من با کابوس نوآ شبامو صبح می کردم و صبح ها با کلی قرص و
اذیت کردن ساشا به زور می خوابیدم.
ساشا چند بازی سعی کرده بود ببرمتم بیرون اما نتونسته بود حتی از تخت جدام کنه.
در اتاق باز شد و ساشا اومد داخل.-روشا کوچولو چطوره؟
سرمو از روی زانوهام بالا آوردم و بهش نگاه کردم که اومد و کنارم نشست.
-پاشو خوشگله بریم بیرون یه دوری بزنیم و غذاهم بخوریم.
بی توجه به حرفش گفتم:
-کی میریم ایران؟
چند لحظه بی حرف نگاهم کرد، دستمو گرفت و آروم نوازش کرد:
-می خوای بریم ایران؟
سرمو تکون دادم و گفتم:
-می خوام برم پیش مامان.
-الان نمی تونیم بریم ایران یکم صبر کن، باشه عزیزم؟
اشکام راه افتادن، تند تند روی گونه هام می چکیدن که ساشا سریع سرمو بالا آورد و گفت:

-چرا گریه می کنی روشا، یکم تحمل کن زودی می برمت.
سرمو تکون دادم.
-نه نه نمیام، نریم ایران باشه؟ تو رو خدا ساشا.
دستشو محکم گرفته بودم و با گریه التماس می کردم که تو بغلش کشیدتم و گفت:
-باشه عزیزم هر جا تو بگی میریم، دیگه گریه نکن فدات شم.
مشتمو کوبیدم به سینش و نالیدم:
-من مامانمو می خوام ساشا، چه جوری تو چشماش نگاه کنم؟ چه جوری بهش بگم؟ اونا
خیلی اذیتم کردن، من دیگه دختر خوبی نیستم ساشا.
-هیس، روشا من حساب اون عوضیا رو میرسم، شده از زیر زمین پیداشون می کنم و تیکه
تیکشون می کنم دیگه این حرفو نزنیا.
مشت دیگه کوبیدم و گفتم:
-نه تو هیچی نمیدونی، هیچکس نمیدونه، من خیلی بدم. من چرا زنده م دلم میخواد بمیرم.
060-روشا عزیزم آروم باش، گریه نکن اصلا نمی خواد چیزی بگی، هر وقت دوست داشتی
حرف بزن.
سرمو تکون دادم:
-نه دارم می ترکم، من نمی خواستم اون قولم زد، اون عوضی بهم...
بهم، خدایا چرا
من؟..!.
از ته دلم جیغ کشیدم، سرمو محکم تر روی سینه ساشا فشار دادم و پلکامو محکم بستم، نمی
خواستم چیزی ببینم، نمی خواستم چیزی بشنوم، حتی نمی خواستم

دیگه نفس بکشم.
ساشا مدام کمرم رو نوازش می کرد و سعی داشت آرومم کنه اما نمی تونست، انقدر جیغ و
داد زده بودم که گلوم خش برداشته بود و می سوخت.
با زوری رو تخت خوابوندتم و گفت:
-روشا یکم بخواب عزیزم، نمی خواد ادامه بدی، اصلا به مامان و بابا چیزی نمیگیم، به
چیزی فکر نکن فدات شم.
پتو رو روم کشید که خودم تا روی سرم بالا آوردم و هق زدم:
-من دیگه دختر نیستم، از قبلشم نبودم، نبودم ساشا، از دستش فرار کردم ولی... ولی اون
هق دیگه ای زدم، ساشا چیزی نمی گفت، نمی دونم شوکه بود یا باور نکرده بود.
انقدر زیر لب گفتم و نالیدم تا کم کم با سکوت ساشا خوابم برد.
-حالش بدتر شده، مدام داره هذیون میگه، میگی چیکار کنم؟
خیلی وقت بود بیدار شده بودم و به حرفای ساشا گوش می کردم ولی چشمام رو بسته بودم
تا نفهمه.
-مطمئنی؟ باشه آدرسو بفرست بگو تا دو، سه ساعت دیگه اونجاییم.
بالاخره تلفنش رو قطع کرد، صدای پاش رو شنیدم که به طرف اتاق می اومد. در آروم باز
شد و صدای پاش واضح تر شد و تخت بالا و پایین شد.
-روشا جان عزیزم نمیخوای بیدار بشی؟
آروم با دستش تکونم داد که چشمام رو باز کردم و بهش نگاه کردم که از روی تخت بلندم
کرد.-بلند شو از صبح چیزی نخوردی ضعف میکنی قربونت برم.

بی حال بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم.
بیرون اومدم که ساشا رو با شلوار و پیرهنی جلوم دیدم، لبخندی زد و گفت:
-بدو لباس بپوش که قراره بریم یه رستوران توپ.
روی تخت نشستم و گفتم:
-من نمیام.
-بلند شو ببینم، هیچی تو خونه نداریم منم گشنمه.
باز خواستم اعتراض بکنم که بلندم کرد و اول پیرهن و روی تاپم تنم کرد و شلوار لی رو
جدی طرفم گرفت:
-خودت بپوش، بیام ببینم باز خوابیدی خودم به زور تنت می کنم.
چیزی نگفتم که ساشا نگاه تهدید امیزی انداخت و از اتاق بیرون رفت.
لباس هامو کامل
پوشیدم، بعد از چند دقیقه تقه به در اتاق خورد و صدای ساشا اومد.
-بیام تو؟
-آره.
ساشا مرتب اومد تو اتاق و با دیدنم لبخندی زد، دستمو گرفت و گفت:
-بیا بریم عشقم.
با هم از خونه بیرون زدیم، توی آسانسور محکم بازوی ساشا رو گرفتم، هنوزم می ترسیدم
برم بیرون و نوآ رو ببینم.
-خوبی روشا؟
با حرفش دیگه نتونستم مقاومت کنم و سریع خودمو انداختم تو بغلش و سرمو محکم به
سینش فشار دادم.

-بریم خونه داداش.
دستشو دورم حلقه کرد و محکم گفت:
-عزیزم من مواظبتم، از چیزی نترس، مگه مرده باشم بزارم دیگه کسی بهت چپ نگاه کنه.ته دلم گرم شد، می دونستم تا ساشا هست نباید نگران باشم، در آسانسور باز شد و ساشا
آروم به بیرون هدایتم کرد، در ماشینشو باز کرد و جلو نشوندتم و بعد خودش سوار شد.
-کمربندتو ببیند روشا.
آروم سرمو تکون دادم که ساشا حرکت کرد، آروم دستمو روی دستش که روی دنده بود
گذاشتم که لبخندی بهم زد و دستش رو روی دستم گذاشت.
نمیدونم به کدوم منطقه رفت یا چقدر طول کشید که ساشا ماشین رو گوشه ای نگه داشت و
پیاده شد اما من دلم نمی خواست از جام تکون بخورم.
ساشا در ماشین رو باز کرد و بعد خم شد و کمربندم رو باز کرد.
-بیا عزیزم، مگه نگفتم تا من هستم خیالت راحت باشه، هوم؟
سرم رو آروم تکون دادم، با هم وارد رستوران شدیم و ساشا به طرف میز دنجی رفت،
صندلی رو برام عقب کشید که نشستم.
خودشم نشست و منو رو به طرفم گرفت:
-انتخاب کن.
-نمی دونم هر چی خودت می خوری.
-حالا یه نگاه کن ببین کدومو بیشتر دوست داری.
-گرسنه نیستم ساشا، یه سالاد بگیر بسه.
نوچی گفت و خودش منو رو نگاه کرد، با اومدن گارسون سفارش داد و گفت:

-امیدوارم خوشت بیاد.
نگاهی به اطرافم انداختم جمعیت کمی بودن و تایم های آخر ناهار می شد، ایندفعه به فاصله
خودم و ساشا نگاه کردم.
-چرا انقدر دور نشستی؟
دستم رو گرفت و آروم نوازش کرد.
-دور نیستم روشا، به من نگاه کن اصلا.
بهش خیره شدم که لبخندی زد و گفت:
-تا شب بیرونیما، قراره کلی بگردونمت.-نه زود بریم خونه ساشا.
سرش رو تکون داد، تا خواستم چیزی بگم گارسون غذاهامون رو آورد.
گارسون ازمون
دور شد که ساشا گفت:
-زود باش بخور ببین دوست داری.
آروم قاشقم رو برداشتم، غذای عجیب و غریبی بود، ساشا با دقت بهم نگاه می کرد که اولین
قاشق رو خوردم، مزه بدی نداشت بنابراین سرمو تکون دادم که لبخندی زد:
-پس تا آخرشو بخور.
خودش هم مشغول شد. تو سکوت غذامون رو خوردیم و ساشا میز رو حساب کرد و بیرون
اومدیم.
-میریم خونه؟
-نه عزیزم.
نذاشت اعتراضی بکنم و این دفعه به سمت دیگه ای راه افتاد. مسیر بازم تو سکوت گذشت
ولی ایندفعه زودتر رسیدیم.

-خب پیاده شو عزیزم.
نگاهی به بیرون انداختم، ساشا در ماشین رو باز کرد و کمکم کرد تا پیاده بشم. به سمت
ساختمونی رفت که با دیدن تابلوهای پزشکان ایستادم.
با ایستادنم ساشا به طرفم برگشت.
-داریم کجا می ریم؟
درمونده نگاهم کرد، دستش رو بین موهاش کشید و گفت:
-میریم پیش دکتر برای...
نذاشتم حرفش تموم بشه و به طرف ماشین برگشتم که سریع دنبالم اومد.
-صبر کن روشا، ببین چی میخوام بهت بگم.
-مگه من مریضم آوردیم اینجا؟ نکنه از دستم خسته شدی، آره؟
دستش روی شونم نشست و به طرف خودش برگردوندتم.-معلومه که نه، این چه حرفیه، آوردمت اینجا یه کاری کنه انقدر عذاب نکشی وقتی میبینم
شب از ترس کابوس پلک روی هم نمیزاری ولی سعی داری نشون بدی خوابی می دونی
چقدر ناراحت میشم؟ روشا بیا بریم اگه اذیت شدی یا بد بود سریع میایم بیرون، باشه
عزیزم؟
سرمو به نشونه نه بالا انداختم که پوفی کشید، دستم رو گرفت و به طرف خودش کشید.
-بیا روشا لجبازی نکن.
با زوری به طرف ساختمون کشیدتم و وارد آسانسور شدیم. وارد طبقه سوم شدیم و وارد
تنها مطبی که تو اون طبقه بود شدیم. ساشا به طرف منشی رفت و بعد

سلام و علیک
نوبتمون رو پرسید و اومد طرفم. روی مبل کنارم نشست و گفت:
-دوتا بعدی نوبت ماست.
با اخم نگاهش کردم و گفتم:
-کی اومدی وقت گرفتی اونوقت؟
-یکی از دوستام گرفته عزیزم، پول زیاد داده تا تونسته برای امروز اوکی کنه.
آهانی گفتم و به اطرافم نگاه کردم از بچه تا بزرگ تو نوبت نشسته بودن. از قیافه هاشون
چیزی معلوم نبود، فکر کنم داغون ترینشون من بودم.
نزدیک چهل و پنج دقیقه بی کار نشسته بودیم، دیگه داشت خوابم می گرفت و راحت سرمو
گذاشته بودم رو شونه ساشا و چرت میزدم که منشی صدامون کرد.
ساشا بلندم کرد و به طرف اتاق رفتیم.
دکتر روانپزشک یه مرد نسبتا جون و خوشتیپ بود. با خوش رویی سلام کرد و گفت
بشینیم.
بی حرف نگاهی بینمون رد و بدل کرد تا بفهمه کدوممون مریضیم که ساشا به حرف اومد.
-آقای دکتر از طرف آقای پایدار اومدیم برای کابوس های خواهرم.
نمی دونستم پایدار کیه ولی انگار همین یک جمله دکتر رو متوجه همه چی کرد انگار که
مشکلم رو دقیق می دونست و این کابوس دیدن فقط یه جمله کوتاه اشاره بود.
سری تکون داد و خودکارش رو برداشت:
-بله، خب روشا خانم می خواین خودتون توضیح بدین؟نگاهی به دکتر و

بعد ساشا انداختم، چی می گفتم بهشون؟ از کدوم دردم می گفتم؟ از آزار و
اذیت های پرهام یا اشتباهم با ساشا یا از بدترینش نوآ؟
توی جنگ بین گفتن و نگفتن بودم که نمی دونم دکتر چی به ساشا گفت که بلند شد و بی
حرف از اتاق بیرون رفت. به در بسته نگاه کردم که دکتر گفت:
-مطمئن باشین حرفاتون همه پیش من مثل یه راز می مونه، قرار نیست چیزی از این اتاق
بیرون بره.
به چشماش نگاه کردم که مطمئن نگاهم کرد و پلک زد.
نمی دونم چه جوری ولی شروع کردم به حرف زدن، انقدر که از تمام اتفاقات حرف زدم از
پرهام گفتم از پیاماش از فرار کردنم و اومدنم به اینجا، اعتماد کردنم به نوآ، از رفتاری که
باهام شد، از همه گفتم بجز ساشا، بجز اون رابطه پنهانی تو یه شب بارونی که ساشا مست
کرده بود.
نمی دونم چرا ولی نخواستم، زبونم نچرخید بگم، هر چند از اون شب هیچ خاطره بدی
نداشتم.
حرفام تموم شد که سرم رو پایین انداختم و اشکام رو پاک کردم.
-بفرمایید، اشکاتو پاک کن دخترجان.
سرم رو بلند کردم و یه دستمال کاغذی از توی جعبه ای که به طرفم گرفته بود برداشتم.
اشکام رو پاک کردم، دکتر چیزهایی تو کاغذ نوشت و گفت:
-بهتره خودت رو با کار مختلف سرگرم کنی و کمتر به اتفاقاتی که برات

افتاده فکر کنی.
برات چندتا قرص نوشتم که طبق دستور العملش مصرف کن. تا جلسه بعدی امیدوارم کلی
اتفاق خوب برات بیفته.
از جام بلند شدم و نسخه رو گرفتم که گفت به ساشا بگم بیاد تو تا درباره ی جلسه بعدی
حرف بزنه اما من می دونستم که می خواد درباره ی من چیزایی بگه ولی دیگه برام مهم
نبود.
از اتاقش بیرون اومدم که ساشا از روی مبل بلند شد و جلو اومد.
-خوبی روشا؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
-برو تو دکتر کارت داره.-پس بیا بشین اینجا زود میام.
روی مبل نشستم و خودم رو با دیدن در و دیوار سرگرم کردم که ساشا پنج دقیقه ای اومد و
بعد گرفتن نوبت باهم بیرون رفتیم.
-خب کجا بریم روشا خانم؟
-بریم خونه.
-یعنی نمیخوای شهرو بگردی؟
سرمو تکون دادم.
-نه بریم خونه.
-خب باشه عزیزم هر جور دوست داری.
ماشین رو روشن کرد و به طرف خونه رفتیم، البته وسط راه نگه داشت و داروهام رو
خرید.
با خستگی لباس هام رو در آوردم و توی کمد پرت کردم، روی تخت دراز

کشیدم، چون
بیرون غذا خورده بودیم می خواستم بخوابم.
داشت پلکام سنگین میشد که در اتاق باز شد و ساشا با یه لیوان آب و
قرص اومد بالا سرم.
-پاشو روشا اینا رو بخور بعد بخواب.
از جام بلند شدم و اون قرص دایره ای شکل زرد رو خوردم و لیوان رو
روی عسلی بغل
تخت گذاشتم. ساشا لامپ رو خاموش کرد و بعد روشن کردن آباژور اومد
کنارم و دراز
کشید که سریع به طرفش چرخیدم و خودم رو توی بغلش انداختم،
دستش رو دورم حلقه کرد
و شروع به نوازش کمرم کرد که چشمام خواب الود شد.
-ساشا.
-جانم؟
-همش پیش منی کارای شرکتت چی میشه پس؟
ب،وسه ای رو موهام زد و گفت:
-نه عزیزم مشکلی پیش نمیاد تو برام از همه چیز مهم تری، تازه وکیل
شرکت و دوستم
هستن.-آهان، مرسی داداش.
-خواهش میکنم عزیزم، خوب بخوابی.
-اوم تو هم.
دیگه چیزی نگفتیم که خوابم برد.
دو هفته ای بود که می گذشت، توی این مدت با توجه های ساشا
داروهام و می خوردم و یه
بار دیگه پیش دکتر رفتیم. حالم خیلی بهتر شده و حالا بیشتر از اتاق
بیرون می اومدم.

توی آشپزخونه بودم و داشتم برای خودم و ساشا ناگت ها رو سرخ می کردم که صدای
زنگ تلفن ساشا بلند شد. موبایلش روی اپن بود، به طرفش رفتم که ساشا اومد و برداشت و
جواب داد و به انگلیسی صحبت کرد.
-سلام بفرمایید.
همونجور که ناگت ها رو سرخ می کردم حواسم به حرف های ساشا بود.
- بله خودم هستم در خدمتم.
- چشم حتما خودمون رو میرسونیم.
تلفنش رو قطع کرد که با تعجب نگاهش کردم.
-کی بود؟
-از اداره پلیس زنگ زدن، نوآ رو گرفتن برای تکمیل پرونده باید بریم.
با حرفش قاشق رو ول کردم و به عقب رفتم که ساشا سریع به طرفم اومد و روی صندلی
نشوندتم. گاز رو خاموش کرد و به طرفم برگشت.
-چی شدی عزیزم، آروم باش.
دستش رو چنگ زدم و گفتم:
-ساشا!
-جانم عزیزم از چی می ترسی گرفتنش دیگه.
-اگه آزاد بشه چی؟
-نترس عمرا اگه بزارم بیاد بیرون، درضمن بیرونم بیاد خودم می کشمش، هوم دیگه بمیره
روحش می خواد بیاد اذیت کنه؟انقدر لحنش بامزه بود که به خنده افتادم.
-آفرین بخند، حالا بیا اینا رو زودی بخوریم و بریم.
-باشه.

خواستم بلند بشم که دستش رو گذاشت روی شونم و گفتم:
-بشین خودم میارم.
ماهیتابه رو برداشت و وسط میز گذاشت، دو تا چنگالم گذاشت توی ماهیتابه و از یخچالم
سس و آب و نون آورد و گفت:
-خب کامل شد، بشقابم نمی خواد ظرف کثیف میشه.
لبخندی زدم که ساشا نشست و باهم مشغول خوردن شدیم. خیلی زود غذامون رو خوردیم و
ساشا گفت بعدا ظرف ها رو بشوریم و بهتره اماده بشیم.
پیرهن و شلواری پوشیدم و همراه ساشا از خونه بیرون زدیم و سوار ماشینش شدیم. خیلی
زود به اداره پلیس رسیدیم و با سوال پرسیدن بالاخره به اتاق پلیسی که باهامون کار داشت
رسیدیم.
کنار ساشا نشسته بودم و دستش رو گرفته بودم. ساشا با پلیس حرف می زد و ازش خواست
نوآ رو ببینه که دستش رو فشار دادم. ساشا آروم دستم رو فشار داد و منتظر به مرد
روبرومون نگاه کرد که سرش توی پرونده بود و یادداشت می کرد. بعد نوشتنش تلفن روی
میزش رو برداشت و گفت نوآ رو بیارن.
چند دقیقه ای توی سکوت گذشت که تقه ای به در خورد و سرباز و نوآ وارد اتاق شدن. نوآ
با نگاه سردی بهم خیره شد که لرزی تو بدنم نشست.
-قربان وکیلشون میخوان وارد بشن.
-بگو بیاد.

وکیلش هم اومد و با اشاره اون مرد نوآ و وکیلش روی صندلی جلومون نشستن، نگاهی به
دستای نوآ کردم که دستبند زده بودند.
-همین آقا به زور به شما تجاوز کردن و شما رو زندونی کردن؟
با صدای پلیس از جام پریدم.با ترس نگاهی به نوآ که با چشماش برام خط و نشون می کشید نگاه کردم، برای یه لحظه
تمام شکنجه و توهین هاش از جلوی چشمم رد شد و عرق سردی رو تیغه کمرم نشست.
با شنیدن صدای آروم ساشا کنار گوشم از فکر بیرون اومدم.
-روشا نترس جواب بده.
-آ...آره.
سرگروهبان با رضایت نگاه کرد و گفت:
-با این که مدارک کافی بودن ولی تائید خانم تهرانی هم گرفته شد، پرونده به دادگاه فرستاده
میشه. البته این تنها جرم شما نیست. قبل از دادگاه رفتن می تونین رضایت بگیرین.
حرف پلیس تموم شد که ساشا گفت:
-نه ما رضایت نمیدیم، هزینش هرچقدر باشه پرداخت میکنم تا مجازات بشه.
مرد پلیس نتونست چیزی بگه، ساکت نگاهمون می کرد که وکیل نوآ شروع به حرف زدن
کرد.
-ببخشید آقای تهرانی شاید نیازی به این همه خشم نباشه ما می تونیم کنار بیایم.
ساشا پوزخندی زد و گفت:
-در یه صورت میتونم رضایت بدم.

وحشت زده و متعجب به ساشا نگاه کردم، اما نوآ پوزخندی زد و ساکت تماشاگر شد.
وکیلش با امیدواری گفت:
-خب پیشنهادتون چیه؟
-موکلتون به مدت شیش ماه برده ام بشه.
با حرف ساشا سکوتی محض اتاق رو پر کرد، حتی نوآ هم شکه شده بود.
-چی؟ امکان نداره همچین اتفاقی بیفته.
ساشا هم لبخند یک وری ای زد و گفت:
-خب پس توی دادگاه می بینمتون.
برگشت طرف سرگروهبان و گفت:-می تونیم بریم قربان؟
-بله تشریف ببرید، تاریخ و ساعت دادگاه براتون پست میشه.
از جامون بلند شدیم و به طرف در رفتیم که با صدای نوآ میخکوب شدیم.
-به سلامت، مواظب خودتون باشین.
ساشا برگشت به طرفش و با خونسردی گفت:
-بله حتما، شما نگران نباشید.
ساشا نموند چیزی بگه و دستم رو گرفت و کشید. از اتاق بیرون زدیم و از اداره پلیس هم
خارج شدیم. سوار ماشین شدیم که نگران به ساشا نگاه کردم.
-داداش!
-چیزی نیست روشا، آروم باش خواهش می کنم.
-اون عوضی تهدید کرد.
ساشا سرعتش رو بالاتر برد و گفت:
-الان دیگه تو تنها نیستی، من اینجام روشا.
سعی کردم دیگه ترسم رو نشون ندم، این بلایی بود که خودم سر خودم آوردم و حالا ساشا

رو هم درگیر کرده بودم. قطعا اون هم الان خیلی نگران بود و من داشتم بهش فشار
میاوردم.
-آره داداش، ببخشید.
ساشا دستم رو آروم گرفت و زمزمه کرد.
-قربونت بشم من تو نگران چیزی نباش، باشه عزیزم؟
سرم رو تکون دادم که لبخندی بهم زد، وارد پارکینگ شدیم و ماشین رو پارک کرد.
آخر شب شده بود و می خواستیم بخوابیم ولی هنوز حرف نوآ تو گوشم زنگ می زد و
نمیزاشت پلکامو روی هم بزارم حتی با وجود قرص هایی که خورده بودم.
-نمی خوابی چرا؟
سرم رو بالا گرفتم که چشمای باز ساشا رو زیر نور ماه دیدم.-نمی دونم خوابم نمیاد.
-می خوای حرف بزنیم تا خوابت ببره.
دستم رو جک کردم و به پهلو بلند شدم.
-آره خب چی بگیم؟
ساشا هم مثل من به پهلو دراز کشید و گفت:
-هر چی خواستی بگو.
خب داداشی من کلی حرف دارم آخه چه جوری بهت بگم؟
خم شدم و سینش رو بوسیدم و گفتم:
-خوابم گرفت بزاریم یه شب دیگه.
-باشه عزیزم.
دوباره دراز کشیدم تا بخوابم که صدای افتادن چیزی از راه پله اومد، با وحشت روی تخت
نشستم.

-صدای چی بود؟ کیه پشت در؟
-آروم باش روشا، حتما یکی از همسایه هاست، چیزی نیست.
از روی تخت بلند شد و فاصله گرفت.
-الان میرم می بینم کیه.
با ترس سریع بلند شدم و دستش رو گرفتم:
-نه نمی خواد بیا بخوابیم.
-ترس نداره که، بمون همینجا برم چک کنم.
ساشا به طرف در اتاق رفت که با دلهره سریع پشت سرش راه افتادم.
وارد پذیرایی شدیم، چون خیلی تاریک بود به طرف کلید برق رفتم و روشنش کردم.
برگشتم که از شوک جیغ بلندی کشیدم که سریع از پشت دستی روی دهنم نشست و قبل از
اینکه بزاره دست و پا بزنم تو بغلش قفلم کرد.ساشا سریع به طرفم برگشت و با دیدنم عصبی خواست جلو بیاد که چاقویی روی گلوم گذاشته شد.
-ولش کن آشغال عوضی.
-برو عقب اگه نمیخوای بمیره.
ساشا چند قدمی عقب رفت و گفت:
-باشه حالا چاقوتو بکش کنار.
-خفه شو، اینجا من دستور میدم.
دست و پا میزدم تا از بغلش بیرون بیام، از ترس بدنم می لرزید و مطمئن بودم هرجفتشون
متوجه شدن.
-چی میخوای؟
ساشا با حرفش انگار به هدف زد که مرد چاقوش رو بالاتر گرفت و گفت:
-اگه می خوای خواهرت زنده بمونه فردا میری و رضایت میدی.

ساشا دستش رو تو جیبش کرد و پوزخندی زد.
-یعنی ارباب تو انقدر محتاج رضایت منه؟
گروگان گیر یا همون آدم نوآ عصبی تکونم داد و گفت:
-برای اربابم زنده یا مرده بودن این فرقی نداره فقط میخواد بدون دردسر براتون قضیه رو
حل کنه وگرنه با مردن شما قضیه خودش حل میشه، مگه نه؟
با تموم شدن حرفش لبه چاقو رو به پوست گردنم کشید که از ترس جیغ کشیدم.
-ولم کن آشغال، ولم کن.
مرد قهقه ای زد و چاقو رو فاصله داد، منتظر به ساشا نگاه کرد که ساشا پوزخندی زد.
-باشه اگه تونستی بکش من رضایت نمیدم.
وحشت زده نگاهش کردم، انگار گروگانگیر هم تعجب کرد که یه لحظه دستش شل شد. تا
خواستم چیزی بگم، ضربه محکمی بهمون خورد که جیغ بلندی کشیدم و لحظه ای بعد دستم
کشیده شد و تو آغوش گرمی فرو رفتم. چشمام رو سریع باز کردم که ساشا لبخندی زد وتو
بغلش فشردم.-چرا انقدر دیر کردین؟
با حرفش برگشتم که دو تا مرد هیکلی شبیه بادیگارد دیدم.
-ببخشید آقا دو نفرشون بیرون نگهبانی می دادن گرفتنشون طول کشید.
-اینم ببر پیششون تا فردا بگم چیکار کنین.
-چشم آقا.
اون دوتا، آدم نوآ رو گرفتن و بی توجه به تقلاهاش از خونه بیرون بردن.
محکم تر ساشا

رو بغل کردم و زمزمه کردم:
-داداش.
-جونم عزیزم، ترسیدی؟
سرم رو تکون دادم که پیشونیم رو بوسید و گفت:
-من منتظرشون بودم، مگه نگفتم تا من هستم نگران هیچی نباش؟
-به پلیس زنگ بزنیم؟
-عزیزم همه کارام قانونیه، پلیسم در جریانه حالا بیا یه چیزی بخور تا فشارت بیشتر نیفتاده.
به طرف آشپزخونه بردتم و یه لیوان شیر ریخت و چندتا کاکائو برداشت و جلوم گذاشت.
آروم شروع به خوردن کردم و ساشا کنارم نشست. زیرزیزکی گلوم رو نگاه می کرد تا
ببینه چیزی شده یا نه.
آخرین شکلات رو توی دهنم گذاشت که بلند شد و گفت:
-خب بریم.
-کجا؟
-بخوابیم دیگه، کلی تا صبح مونده.
-ولی من می ترسم خوابم نمیاد، بریم بیرون؟
دستم رو گرفت و بلند کرد.
-نه عزیزم هیچ جا مثل این خونه امن نیست، افرادمم که دور تا دور خونه هستن حتی
بالاپشت بوم.سرم رو تکون دادم و راه افتادیم تا دوباره بخوابیم. این سری محکم تر تو بغل ساشا خودم
رو جا کردم و با کلی زمزمه و حرف های ساشا بالاخره پلکام سنگین شد و خوابم برد.
توی دادگاه نشسته بودیم و وکیلمون داشت حرف میزد. انگاری دادگاه ما

اخرین دادگاه
رسیدگی به پرونده نوآ بود چون جرم های خیلی بزرگتری داشته و این دادگاه هم با پیگیری
ها و پولای ساشا راه افتاده بود.
سرم رو پایین انداخته بودم و منتظر بودم زودتر از این فضای خفقان آور دور بشم.
وکیل پای اون دو نفری که بهمون حمله کرده بودن و توی خونه اومده بودن رو هم وسط
کشید که وکیل نوآ سعی کرد انکار کنه ولی با مدرک های ساشا و پلیس نتونستن به خواسته
هاشون برسن.
-تنفس تا اعلام رای دادگاه.
آروم از جام بلند شدم و همراه ساشا از اتاق بیرون اومدیم. نوآ هم همراه سرباز کنارش و
وکیلش بیرون اومد و روی صندلی های رو به رومون نشست.
کلافه از وضعیت موجود سرم رو روی شونه ساشا گذاشتم و سعی کردم حواسم رو پرت
کنم.
نمی دونم چقدر گذشت و توی این جهنم موندیم که سربازی صدامون کرد.
بلند شدیم و دوباره وارد اتاقی که قاضی نشسته بود، شدیم و سر جای قبلیمون روی صندلی
های چوبی نشستیم.
ساکت به قاضی نگاه می کردیم که دستیارش شروع به خوندن حکم کرد.
هر لحظه متعجب تر به مرد دستیار نگاه می کردم و اون بیشتر می خوند تا اینکه ساشا

عصبی گفت:
-یعنی چی فقط جریمه نقدی؟ پس جرم آدم رباییش، تجاوز، تهدید و اقدام به قتل خواهرم
چی؟ اون همه شکنجه چی؟
-نظم جلسه رو بهم نزنید آقا.
ساشا باز خواست چیزی بگه که آقای وکیل نذاشت و گفت:
-قربان ما اعتراض داریم.
-اعتراضتون رو به صورت کتبی ارائه بدید، ختم جلسه.نوآ و افرادش از جا بلند شدن و بیرون رفتن که ساشا دندون غرچه ای کرد و بهشون نگاه کرد.
-آروم باشید آقای تهرانی، ایشون با اون همه جرم هایی که داره اگه تو دادگای ماهم تبرئه
بشه در دادگاه های دیگش قطعا مجازات میشه.
-من به بقیش چیکار دارم؟ می خوام خودم حقمو بگیرم و مجازاتش کنم. اصلا اگه تو دادگاه
های دیگشم پارتی بازی کرد و دو روز دیگه بیرون اومد چی؟
-همچین اتفاقی نمی افته آقای تهرانی.
ساشا نفسش رو بیرون داد و گفت:
-هر چه زودتر یه اعتراض نامه بنویس و یه جلسه دیگه از دادگاه وقت بگیر، من نمیزارم
به این راحتی در بره.
دیگه نموندیم تا چیزی بگن و از دادگاه بیرون زدیم. بی حرف کنار ساشا توی ماشین نشستم
و به سمت خونه رفتیم.
-ساشا.
از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

-جانم؟
انگشتام رو توی هم پیچیدم و گفتم:
-میشه بیخالش بشی و برگردیم ایران؟
اخماش رو کشید توی هم و گفت:
-چرا باید بیخیال اون عوضی بشم؟
با نگاه مشکوکش بهم نگاه کرد که سریع سرم رو پایین انداختم.
-آخه....آخه می ترسم بلایی سرت بیاره.
-نترس نمی تونه کاریی کنه.
****

دفترم رو برداشتم و مثل تمام این مدت به گفته دکترم، چیزهایی که اذیتم می کردن و یا
خاطراتم رو شروع کردم به نوشتن.از اتفاقات این چند روز گذشته نوشتم، از کارایی که ساشا کرد و وقت دادگاه تجدید نظر
گرفت تا زمانی که تونست رای دادگاه رو به نفع خودش بگیره.
باورم نمیشد ساشا انقدر پیگیر بوده باشه و حتی دادگاه دیگه نوآ رو چک کرده باشه و بیفته
دنبال مدارکی که ربطی بهش نداشته و بتونه پیدا کنه و به دادگاه برسونه و نتیجه ش بشه
اعدام نوآ!
ضربان قلبم تندتر شد، انگاری که زمانش رسیده بود. خودکار رو روی دفترم پرت کردم و
سردرگم بلند شدم.
نگاهی به اطرافم انداختم و دور خودم چرخیدم که نگاهم به ساعت افتاد، وقتش بود.
پس ساشا کجا بود؟! حالا که بهش احتیاج دارم، معدم پیچی خورد که باعث شد هر چی

خورده و نخورده بودم به طرف دهنم هجوم بیاره. به طرف دستشویی دویدم و عق زدم،
انقدر که معدمم داشتم بالا میاوردم.
ضربه ای به در خورد و بلافاصله صدای نگران ساشا اومد.
-روشا حالت خوبه، درو باز کن.
دست و صورتم رو با آب شستم و بی حال درو باز کردم.
ساشا سریع زیر بغلم رو گرفت و به طرف اتاق خواب برد.
-کجا بودی؟
-ترسیدی عزیزم؟ سریع رفتم تا پایین و اومدم.
روی تخت دراز کشیدم که حالت تهوع و دل پیچه به سراغم اومد.
-ساشا.
-جانم عزیزم؟
-حالم بده.
-پاشو بریم دکتر.
با حرفش خودش بلند شد و پانچی برداشت و به طرفم اومد. لباس هام رو مرتب کرد و بلندم
کرد. با کمکش از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.ساشا با سرعت رانندگی می کرد و نگاهی بهم می انداخت، حس می کردم هر لحظه بدنم
داره سرد می شه و فشارم می افته.
بعد از چند دقیقه تقریبا طولانی به بیمارستان رسیدیم و به طرف اورژانس رفتیم.
ساشا مشکلم رو گفت که دو تا پرستار به به تختی اشاره کردن و ساشا من رو به طرفش
برد و روی تخت درازم کرد که پرستارها پرده های دورتادور رو کشیدن و یه مرد با

روپوش سفید وارد شد و شروع به گفتن چیزهایی کرد که اصلا نمی تونستم معنی کنم.
فشارم رو گرفتن و یه سرم به یه دستم وصل کردن و از دست دیگم خون گرفتن، گیره ای
به انگشتم زدن و بعد چک کردن دستگاه ها رفتن.
بی حال چشمام رو بستم که پرستار و دکتر بیرون رفتن و ساشا کنارم نشست و دستم رو
گرفت. پلکام رو بستم و سعی کردم با نفس عمیق کشیدن خودم رو آروم کنم.
نمی دونم نیم ساعت بود یا بیشتر گذشته بود، حالم داشت بهتر می شد ولی همچنان حس بدی
تو وجودم بالا و پایین می شد. آخرای سرم بود که ساشا از جاش بلند شد و گفت:
-میرم بگم بیان سرم رو دربیارن.
به طرف پرده رفت که قبل از اینکه ساشا کنارش بزنه، کنار رفت و همون دکتر وارد شد.
-آقای دکتر جواب آزمایش اومد؟
دکتر لبخندی زد و گفت:
-بله همسرتون بارداره و استرس براش سمه.
با حرف دکتر وحشت زده روی تخت نشستم که چشمام سیاهی رفت.
-چی؟ میشه جواب آزمایش رو بدین؟
با غم نگاهی به ساشا انداختم که عصبانی به برگه نگاه می کرد و دستاش هر لحظه مشت
تر می شد.
چرا قبلا تو پزشکی قانونی نگفته بودن؟ چرا خدا؟
نمی دونم کی اشکام جاری شد از خجالت دیگه نمی تونستم به ساشا

هم نگاه کنم، دکتر با
تعجب نگاهش بینمون چرخید و زمزمه کرد:
-حالتون خوبه؟انگار منتظر همین تلنگر بودم که بغضم با صدای بلندی شکست و روی تخت دراز کشیدم و
ملفحه رو تا بالای سرم کشیدم و گذاشتم اشکام به حال زارم ببارن.
نمی دونم چقدر گذشته بود و من گریه می کردم که پتو از روی سرم کشیده شد.
-بسه روشا گریه نکن، بلند شو دکتر گفت مرخصی.
از خجالت نمی تونستم تو صورتش نگاه کنم، البته ساشا هم دیگه به چشمام نگاه نمی کرد،
کمکم کرد از جام بلند بشم.
با هم از بیمارستان خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.
مسیر توی سکوت گذشت تا به خونه برسیم.
ساشا تا در خونه رو باز کرد سریع به طرف اتاق خواب رفتم و خودم رو با لباس هام
مشغول کردم تا مجبور نشم با ساشا حرفی بزنم.
خدایا آخه این چه بلایی بود که سرم اومده بود؟! خدایا بس نبود این همه اتفاق؟ حالا یه بچه!
یه بچه که خودمم شک داشتم حاصل کدوم تجاوز و کثافتکاری بود. یه بچه بی گناه و قربانی
که قراره با اومدنش من رو بدبخت تر کنه و خودش هم از بدو ورود فقط زجر بکشه.
خدایا چی کار کنم حالا؟ خودت بگو.
اشکام رو پس زدم و روی تخت تو خودم مچاله شدم و به دیوار رو به روم زل زدم.
چند ساعتی گذشته بود که در اتاق باز شد و ساشا تو اومد.

-پاشو روشا شام گرفتم.
-مرسی سیرم.
جلو اومد و دستم رو گرفت، از روی تخت بلندم کرد و جدی گفت:
-لجبازی نکن روشا.
دستم رو کشید و باهم وارد آشپزخونه شدیم.
با غذام بازی می کردم و بی میل بهش نگاه می کردم که ساشا گلوش رو صاف کرد، آروم
بهش نگاه کردم انگار میخواست چیزی بگه.
چیزی نگفتم تا اینکه خودش شروع کرد.
-روشا.-بله.
-دکتر گفت بچه هنوز شکل نگرفته به نطفه کوچیکه شاید یه ماهشم نباشه.
از این شروع بی مقدمش جا خوردم، سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم، سعی داشت چی
بگه؟
منتظر نگاهش کردم که قاشق و چنگالش رو رها کرد.
-برات وقت دکتر گرفتم.
-برای چی؟
تو سکوت نگاهم کرد، چرا سعی نمی کرد تو یه جمله حرفشو بگه؟ دهنم رو باز کردم تا
صداش کنم که یه دفعه گفت:
-برای سقط.
ناباور نگاهش کردم، چه جوری به این راحتی حرف از سقط می زد؟!
-من...من، نمی تونم.
ساشا عصبی نگاهم کرد و گفت:
-چرا نمی تونی؟ می خوای یه بچه بی نام و نشون حرومزاده رو بدنیا

بیاری؟
حرفش بدجوری مثل پتک تو سرم فرود اومد، چشمام به سوزش افتاد اما قبل از اینکه اشکام
بریزه از جام بلند شدم و به طرف اتاقم دویدم.
خودم رو پرت کردم روی تخت و بغضم شکست. گریه می کردم و از خدا شکایت می
کردم.
-مگه تقصیر من بود؟ مگه من خواستم؟
انقدر شکایت کردم و گریه کردم تا اینکه اشکام خشک شد، دیگه فقط چشمام می سوخت اما
اشکی نبود تا بریزه.
حالا من باید چیکار کنم؟ چه جوری یه بچه رو بکشم؟
من نمی خواستمش، نمی تونستم نگهش دارم و هر بار با نگاه کردنش یاد عذاب و شکنجه
هایی که کشیدم بیفتم ولی می ترسیدم.
تا صبح فقط فکر کردم، انقدر که سرم داشت منفجر می شد.من این بچه رو نمی خواستم ولی می ترسیدم بکشمش، از همه چی از اعتقاداتم تا خرافات و
شانسم، همه دست به دست هم داده بودن تا نتونم به پیشنهاد ساشا جواب مثبت بدم.
نمی دونستم باید چیکار کنم و این بدتر از همه چیز بود.
از جام بلند شدم و وارد سرویس شدم، بهتر بود پیش دکتر می رفتیم تا اول از همه دقیق
بفهمم چند ماهشه.
بلند شدم و لباس هام رو پوشیدم، وقتی کامل اماده شدم بیرون رفتم.
نگاهی به اطرافم انداختم که ساشا رو روی مبل دیدم، دراز کشیده بود و

دستاش رو روی
چشماش گذاشته بود.
آروم صداش زدم که دستش رو برداشت و نگاهی بهم انداخت.
-چی شده کجا میری؟
-بریم دکتر.
ساشا روی مبل نشست و با تعجب نگاهی بهم کرد اما خیلی زود خودش رو جمع کرد و
گفت:
-ناشتا بریم؟
سرم رو تکون دادم.
-آره شاید بخوان آزمایش بگیرن.
سرش رو تکون داد و بلند شد، همونجوری که به طرف اتاقش می رفت گفت:
-بشین تا لباس بپوشم.
نفسم رو عمیق بیرون دادم و روی کاناپه نشستم، کاشکی همه چیز خیلی زود تموم بشه.
چند دقیقه بعد ساشا با پیرهن چهارخونه و شلوار جین برگشت.
بی حرف بلند شدم و دنبالش رفتم.
فضای بینمون خیلی سنگین بود، تا دم ماشین تو سکوت طی شد و بی حرف کنار ساشا روی
صندلی جلو نشستم.
کاش امروز می تونستم پیش مشاورم برم و ازش کمک بخوام.کاش از اول همه چیز رو به ساشا یا یه بزرگتر می گفتم و هیچوقت پام به اینجا باز نمی شد
تا بلاهای بدتری سرم بیاد، یا نه کاش جرئت داشتم خودم رو از بین ببرم و این لکه ننگ رو

از پیشونی خودم و خانوادم پاک می کردم.
دستام رو محکم توی هم پیچیدم، دلمم مثل انگشتام پیچ می خوردن.
-رسیدیم روشا.
نگاهی به اطرافم انداختم، هیچی از مسیر نفهمیده بودم و غرق فکرام بودم.
آروم پیاده شدیم، وارد مطب دکتر شدیم و ساشا نوبت گرفت و روی صندلی ها نشستیم.
نگاهمو از روی زن و شوهرا که با لبخند نشسته بودن و آروم کنار گوش هم پچ پچ می
کردن گرفتم.
سرم رو پایین انداختم و بار دیگه حالم از خودم و وضعیتم بهم خورد.
با انگشتام بازی می کردم که دستم آروم کشیده شد، سرم رو بالا آوردم و به ساشا نگاه
کردم. دستم بین دستای گرمش بود و آروم نوازش می کرد.
-به چی فکر می کنی؟
سرم رو تکون دادم و زمزمه کردم:
-هیچی.
-نگران نباش عزیزم، قول میدم همه چی سریع درست بشه جوری که هیچوقت به این روزا
فکر نکنی.
لبخند کمرنگی بهش زدم. کاش به همین آسونی همه چیز درست بشه.
نیم ساعت بعد نوبتمون شد و با هم وارد اتاق دکتر شدیم.
یه زن جوون که روپوش سفیدی پوشیده بود و موهای بلوندش رو دم اسبی بسته بود. لبخندی
بهمون زد و با دستش به صندلی ها اشاره کرد.
آروم نشستیم، مظطرب به خانم دکتر نگاه می کردم که عینکش رو

درست کرد و گفت:
-چه کمکی از دستم برمیاد.
زیرچشمی به ساشا نگاه کردم، لبم رو با زبوتم تر کردم و گفتم:
-می خوام بچمو سقط کنم.خانم دکتر چند ثانیه ای مکث کرد و گفت:
-خب عزیزم اول باید آزمایش بدی و سونوگرافی بکنیم تا ببینیم جنین در چه وضعیه.
سرم رو تکون دادم
-باشه.
چیزی تو برگه نوشت و گفت:
-چرا بچه رو نمی خواین؟
نمی دونستم چی باید بگم، سرم رو پایین انداختم و انگشتامو توی هم گره زدم. صدای ساشا
از کنارم بلند شد.
-ما هنوز آماده نیستیم برای پذیرفتنش.
دکتر از صندلیش بلند شد و گفت:
-خب عزیزم بیا اینجا روی تخت دراز بکش.
به سمتش که گوشه اتاق بود رفتم و دراز کشیدم.
-لباستو دربیار.
دکمه های لباسم رو باز کردم و تاپ زیر لباسم رو بالا دادم. خانم دکتر پرده رو کشید و به
طرفم اومد.
از کنارش دستگاهی برداشت و یه ژل روی شکمم ریخت و دستگاه کوچیک رو روی شکمم
گذاشت.
آروم حرکتش داد و به صفحه نمایش جلوش نگاه کرد. دلم نمی خواست نگاهش کنم و

ببینمش.
بعد چند دقیقه دستگاه رو برداشت و چندتا دستمال بهم داد.
-شکمت رو تمیز کن عزیزم.
سریع بدنم رو تمیز کردم و لباسام رو پوشیدم و پایین اومدم.
به طرف ساشا رفتم که منتظر به دکتر زل زده بود.
-جنین خیلی کوچیکه درواقع نطفه است و با چند قرص بدون عمل می تونیم سقط کنیم اما
شما مطمئنید از اینکار؟ساشا بدون معطلی گفت:
-بله مطمئنیم ما.
-ببخشید عوارضم داره؟
با سوالم ساشا ساکت شد و نگاهی بهم انداخت. دکتر هم نگاهم کرد و گفت:
-نه عزیزم چون نطفه زیر ۵۴روزه به راحتی از بین میره، برای خودتونم چندتا تقویتی می
نویسم.
خانم دکتر دارو ها رو نوشت و با ساشا از مطب بیرون رفتیم. ساشا از داروخونه قرص و
آمپولای تقویتی رو گرفت و سوار شد.
-خب حالا که همه چیز به خوبی داره حل میشه بریم یه صبحونه توپ بخوریم؟
-نریم خونه یعنی؟
-نه چی دیدی تو اون چاردیواری، حوصلت سر نرفت.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
-باشه هر جا میخوای بریم.
-ای به چشم عزیزم.
تو سکوت ساشا به سمتی که مدنظرش بود رانندگی کرد.

خیلی زود به جایی که میخواست رسیدیم، یه رستوران تقریبا سنتی ایرانی.
از پله ها پایین رفتیم که صدای موسیقی سنتی تو گوشم پخش شد، ساشا دستشو دور کمرم
حلقه کرد و به دنبال خودش کشیدتم.
روی تختی نشستیم که ساشا گفت:
-املت بخوریم؟
سرم رو تکون دادم که گارسون رو صدا زد، املت و سرشیر با عسل و چای و چندتا چیز
سفارش داد.
-خیلی زیاد سفارش دادی.
-باید بخوری جون بگیری.چند دقیقه گذشت تا سفارشاتمون رو گارسون آورد.ساشا اولین لقمه رو برام گرفت و به
دستم داد.
دستش رو رد نکردم و مشغول خوردنش شدم.
تو سکوت و آرامش با لقمه های ساشا کل صبحونه رو خوردیم و حسابی سنگین شدم.
پولو روی تخت گذاشتیم و بلند شدیم.
-بریم خونه دیگه.
-ای به چشم عزیزم.
خیلی زود به خونه رسیدیم و اولین کاری که کردم دارو ها رو باخودم به آشپزخونه بردم.
داروها رو روی میز وسط آشپزخونه خالی کردم و یه لیوان آب برداشتم.
بالای سرشون وایستادم و به اولین قرصی که باید می خوردم نگاه کردم.
-می ترسی؟
سرم رو با صدای ساشا بلند کردم، وارد آشپزخونه شد و نگاهی بهم کرد.

خودش اولین بسته
قرص رو برداشت و گفت:
-اینو باید الان بخوری، نمی ترسیکه؟
سرم رو تکون دادم و قرص رو گرفتم، آروم زمزمه کردم:
-نه نمی ترسم.
قرص رو با آب خوردم و جمعشون کردم. توی کابینت گذاشتم و به طرف اتاق خواب رفتم.
لباس هام رو عوض کردم و برای اینکه حوصلم سر نره خودم رو با تمیز کردن خونه
مشغول کردم.
چندساعتی گرد گیری کردم و بعد ناهار پختم.
تمام مدت ساشا بی حرف روی مبل نشسته بود و کارای شرکتش رو می کرد.
حولم رو برداشتم وارد حموم شدم، احساس می کنم زیاد کار کردم چون حالت تهوع داشتم.
اما بی تفاوت بهش دوش رو باز کردم و زیرش رفتم.
بعد شستن موها و بدنم خیلی زود بیرون اومدم و لباسام رو پوشیدم.
بوی غذا بدجوری توی
دماغم بود، انگار بد درستش کرده بودم که انقدر حالم رو بد کرده بود.موهام رو خشک کردم و بیرون رفتم، رو به ساشا گفتم:
-ناهار میخوری؟
از جاش بلند شد و گفت:
-معلومه که دستپخت روشا کوچولو رو می خورم.
باهم وارد آشپزخونه شدیم و غذا رو کشیدم و روی میز گذاشتم.
دلم پیچ می خورد و نمی تونستم حتی به غذا نگاه کنم.
-خودتم بخور دیگه.

نگاهی به ساشا کردم که با اشتها میخورد، کردم و منم اولین قاشق رو خوردم و با زور آب
قورتش دادم.
چند قاشق دیگه با زوری خوردم و با غذام بازی کردم تا ساشا غذاش رو تموم کرد.
ظرفها رو جمع کردم و توی سینک گذاشتم. قرص های ظهرم رو خوردم و به طرف اتاق
خواب رفتم و خیلی زود خوابم برد.
ساشا مدام صدام می کرد که بیحال چشمام رو باز کردم.
-دوساعته خوابیدی روشا، نمیخوای بیدار شی.
با زوری پلکامو باز کردم و ساشا رو بالا سرم دیدم.
-خوابم میاد ولم کن.
دستمو کشید و بلندم کرد
-بیا یه آب بزن به دست و صورتت سر حال میشی.
گیج از جام بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم. دست و صورتم رو شستم و خشک
کردم.
دلم از گرسنگی ضعف می رفت، یه راست به طرف آشپرخونه رفتم، در یخچال رو باز
کردم و از بالا تا پایین نگاهش کردم.
اه چیزی نداشتیم، یکم پنیر برداشتم و خواستم بشینم پشت میز که سر و کله ی ساشا پیدا شد.
-اون چیه می خوری پاشو بریم بیرون یه چیز خوب بخوریم.-نمی خواد همین بسه.
-پاشو روشا، دکتر گفت باید چیزای مقوی بخوری.
با غر غر بلند شدم و لباس هامو عوض کردم.

کنار ساشا روی صندلی جلو نشستم و اونم مشغول رانندگی شد.
-میگم برای شام زوده، بریم کافه کیک و معجون و بستنی و اینا بخوریم.
با شنیدنش دهنم آب افتاد، خیلی وقت بود کافه نرفته بودم و
خوشگذرونی نکرده بودم. سریع
قبول کردم و ساشا به طرف مقصد مورد نظر روند.
یه کافه باز و یه صندلی پشت شیشه و فضای دلباز انتخاب ساشا بود و
منم حرفی نزدم. یه
کیک و قهوه با معجون سفارش دادیم و من نمی دونستم اول از کدوم
شروع کنم.
مشغول خوردن بودیم که ساشا بی مقدمه گفت:
-دکتر روانشناست گفت کاملا خوب شدی، آره روشا؟
سرم رو تکون دادم و دوباره مشغول شدم.
-یعنی دیگه از خواب نمی پری و کابوس نمی بینی؟
-نه.
-خوشحالم که دیگه خوب شدی.
با حرفاش حالم گرفته شد، یاد اخرین مکالمهم افتادم که دکتر گفت هر
چیزی که ناراحتت
میکنه یا دلت میخواد بگی رو حتما بگو تا سبک تر بشی و احساس
گناهت از بین بره.
نمی دونستم چه جوری شروع کنم ولی دلم می خواست امشب همه چی
رو بگم.
با قاشقم معجونم رو هم زدم و گفتم:
-می خواستم یه چیزی رو بگم.
با دقت بهم نگاه کرد و گفت:
-بگو عزیزم.
نگاهی به اطرافم انداختم یکم شلوغ بود.

-بریم یه جای خلوت تر؟نگاهی به اطرافش انداخت و سرش رو تکون داد.
-پس بخور تموم شد بریم.
-سیرم دیگه بریم.
ساشا میز رو حساب کرد که بلند شدیم.
روی نیمکت نشسته بودیم و به شهر زیر پامون که تو تاریکی با کلی چراغ روشن شده بود
نگاه می کردم.
نمی دونم چقدر طول کشید تا تونستم سکوت بینمون رو بشکنم.
-می خوام یه راز بهت بگم، مثل رازهای قبلیم نیست، یه چیزی که شرم می کنم از گفتنش
شاید باید زودتر می گفتم ولی ترجیح دادم راز نگه دارمش و ازش فرار کنم. شاید تو فرد
مناسبی برای شنیدنش نباشی، شاید باید الان کنار مامان می نشستم ولی نمی تونم. درد دلم با
یه همجنس جواب نداده که رو آوردم به تو، یا حتی قبلش فکر می کردم نوآ می تونه
مرحمی برام باشه ولی بازم اشتباه کردم.
مکثی کردم و زیر چشمی به ساشا که منتظر و ساکت به رو به روش زل زده بود نگاه
کردم. چیزی نمی گفت، انگار می خواست گوش شنوا باشه.
-همه چیز از اون کلاس کنکور جدید شروع شد، از استاد جدیدم پرهام رادمنش. خیلی سریع
و اتفاقی یه روز تو اتاق دبیران گیرم انداخت و دستمالیم کرد.
با یادآوریش سرم تیری کشید، خم شدم و سرم رو با دستام گرفتم، نمی خواستم جا بزنم باید
ادامه می دادم.

-از دستش فرار کردم حتی از اون مدرسه و تا شب فقط راه رفتم، انقدر که پلیس فکر کرد
دختر فراریم و یا ساقیم و دستگیرم کرد. خودت اومدی دنبالم و پرسیدی چی شده، کاش
همون موقع می گفتم تا الان اینجا نبودیم.
آه پر حسرتی کشیدم و به همون دوران برگشتم، چقدر اون شب تب کردم و تا صبح کابوس
دیدم، چقدر روزای بدی بود.
-چند وقتی با اذیتاش گذشت تا یه روز وقتی داشتم از تولد بر می گشتم دو تا پسر مزاحمم
شدن و تو درگیری پرهام اومد و بعدش از حال رفتم، وقتی بهوش اومدم تو خونه ی پرهام
بودم.
صحنه ها مدام جلو چشمم جون می گرفتن.-من نمی خواستم، دست و پا میزدم، فحشش می دادم، التماسش کردم اما اون عوضی کار
خودشو کرد، زنم کرد. بدون اینکه خودم بخوام بدون اینکه....
اشکامو با دستام پاک کردم و هقی زدم و باز اشکام راه افتادن.
-روزام با تهدیداش گذشت تا اینکه دانشگاه قبول شدم و اون لعنتی هم اونجا بود، دیگه نمی
خواستم زیر حرفای زورش برم، نمی خواستم مثل حیوون بهم حمله کنه. با کمک دوستم
تصمیم گرفتم بیام اینجا ولی انگار سرنوشتم از اول تاریک بود.
از روی نیمکت بلند شدم و بدون اینکه به ساشا نگاه کنم به طرف ماشین رفتم و توش
نشستم.
خدایا این چه سرنوشتی بود که برای من نوشتی؟ چرا پرهام باید سر

راهم قرار می گرفت.
دستمالی برداشتم و اشکامو پاک کردم اما نمی خواست بند بیاد.
از شیشه ماشین می دیدم ساشا داره سیگار میکشه و هی به موهاش دست میکشه. حتما
عصبانی بود، یعنی قطعا بود.
بیچاره داداشم که بی حرف نشسته و تجاوزو دریدگی تن خواهرش گوش داده.
حالم بد بود، سرمو روی داشبورد گذاشتم و سعی کردم خودم رو آروم کنم.
نمی دونم چقدر گذشته بود که در ماشین باز شد و بوی عطر ساشا پیچید.
نمی تونستم سرم رو از خجالت بلند کنم، چند دقیقه ای تو سکوت گذشت که صدای ساشا
اومد.
-یه قسمتشو یادت رفت بگی.
با تعجب سرم رو بلند کردم، دستی به چشمای خیسم کشیدم و گفتم:
-کجاشو؟ یعنی چی؟!
-اون شب بارونی که ترسیدی و اومدی اتاقم و من... من مست بودم و تو...
نفس توی سینم حبس شد، با چشمای گرد نگاهش کردم. خدایا یادش بود؟
-تا مدت ها فکر می کردم توهم زدم، همچین اتفاقی نیافتاده ولی از کابوسات که تو خواب
حرف می زدی فهمیدم توهم نبوده.
0تو چشماش خیره شدم، اونم نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت. نمی دونم چه حسی بود، قلبم

تند تند میزد و دلم پیچ می خورد.
خواستم شیشه رو بکشم پایین تا هوا بخورم که یه دفعه ساشا گفت:
-روشا من دوست دارم، همیشه آرزو می کردم اون شب توهم نباشه و وقتی فهمیدم کلی
افسوس خوردم که چرا مست بودم.
باورم نمی شد ساشا داره این حرفا رو می زنه! بدنم ُگر گرفت و داغ شد.
به گوشام شک
داشتم، مطمئنم اشتباه شنیدم، آره مطمئنم.
-خدایا...! تو برادرمی...
محتویات معدم به دهنم هجوم آوردن، سریع در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.
سرم گیج می رفت، نمی دونم چه جوری خودم رو گوشه ای کشیدم و پشت جدول کنار پیاده
رو نشستم و عق زدم.
-چی شدی روشا خوبی؟
ساشا با نگرانی کنارم نشست و مشغول مالیدن کمرم شد. دوباره خم شدم و عقی زدم.
-داری خون بالا میاری روشا، یا ابوالفضل.
نفهمیدم چه جوری بلندم کرد و توی ماشین گذاشتتم. ساشا با سرعت رانندگی می کرد و من
فقط عق می زدم.
تمام لباس و صورتم کثیف شده بود و نمی تونستم خودم رو کنترل کنم.
-روشا آروم باش، نترسیا الان می رسیم بیمارستان.
دستم رو محکم گرفت و سعی کرد آرومم کنه.
-تو رو چرا انقدر داغی آخه!

معدم به سوزش افتاده بود و چشمام داشت بسته می شد، تمام حرفای این چند ساعتمون توی
سرم رژه می رفت. شاید باید بعد از تجاوز پرهام خودکشی می کردم تا کارم به اینجا
نرسه. کاش الان که چشمام بسته می شه دیگه باز نشه و این ننگ جوری برداشته بشه.
از زبان ساشابا سرعت رانندگی می کردم و نگران به روشا نگاه می کردم، چرت حالش انقدر بد شد
آخه، یعنی از حرفای من اینجوری شد!
نگاه دیگه ای بهش انداخت که دیدم چشماشو بسته و صدایی ازش نمیاد.
-روشا عزیزم خوبی؟
جوابی نداد که با دستم تکونش دادم.
-روشا..!.
بدنش سرد بود و قلبش خیلی تند می تپید انگار که می خواست از جا کنده بشه. با وحشت
سرعتمو بیشتر کردم. بعد دو خیابون، بیمارستان رو سر پیچ بعدی دیدم.
با سرعت وارد حیاط شدم و پیاده شدم.
در طرف روشا رو باز کردم و بغلش کردم، بیهوش شده بود. خدایا بلایی سرش نیاد می
دونی جونم به جونش بستس؟
با قدمای بلند و با عجله پله ها رو بالا رفتم و وارد راهرو شدم و بلند پرستارها رو صدا
کردم.
دو تا پرستار سریع به طرفم اومدن و یکیش برانکارد گوشه راهرو رو جلو

کشید و اون
یکی تند تند سوال پرسید.
-چی شده؟
-نمی دونم یهو حالش بهم خورد و خون بالا آورد و خیلی سریع بیهوش شد.
تند به طرف اتاقی هلش داد و باز پرسید:
-چیزی مصرف کرده یا خورده؟
-نه نه هیچی.
-سابقه بیماری داره؟
-نه نداره.
بردنش توی اتاق و دکتر رو صدا کردن و از اتاق بیرونم کردن. درو بستن و پرده ها رو
بستن، عصبی موهای بهم ریخته روی پیشونیم رو بالا زدم و پشت در راه افتادم.
-سلام، با بیمار توی اتاق نسبتی دارید؟برگشتم عقب که پرستار دیگه ای رو با فرم توی دستش دیدم.
-خواهرمه.
دستم رو فشار دادم، نمیخواستم خواهرم باشه و حرف من این بلا رو سرش آورده بود.
-چند سالشونه؟
-بیست سالشه.
-بیماری خاصی داره؟
کلافه نه ای گفتم که نگاه مشکوکی انداخت و گفت:
-مشروبات الکی مصرف کرده؟
-نه کل روز پیش خودم بوده.
-احتمالا معدشو شست و شو بدیم.

-هر کاری لازمه بکنید لطفا.
-بله لطفا همراهم بیاید باید فرم دیگه ام هم پر کنید.
به طرف پذیرش رفت که ناچار دنبالش راه افتادم.
کنار تخت روشا نشسته بودم و به قطره های سرمش نگاه می کردم، نصفه شده بود ولی
هنوز بیهوش بود.
آفتاب داشت بالا می اومد و چشمام از بی خوابی دیشب می سوخت.
دستی تو موهام کشیدم
و سرمو کنار دستش گذاشتم.
پلکام داشت سنگین میشد که روشا ناله ای کرد و دستش رو تکون داد.
دستی به پیشونی عرق کردش کشیدم و موهای پخش شدش رو کنار زدم، آروم صداش کردم
که پلکای سنگینشو باز کرد.
-روشا خوبی؟
گنگ نگاهم کرد و لبای خشک شدش رو تکون داد، با صدای ضعیفی نالید:
-داداش.
دستشو تو دستم فشردم، حالش بد بود و نمی خواستم خراب ترش کنم. بنابراین گفتم:-جونم چیزی می خوای؟ الان دکترو خبر می کنم.
پلکی زد که خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم و سریع به طرف در اتاق رفتم. لعنت به من که
به این حال وروز انداختمش، اگه بیشتر تحقیق می کردم و انقدر برای سقط اون بچه عجله
نمی کردم الان حال روشا این نبود.
دستمو مشت کردم و به طرف ایستگاه پرستاری رفتم، رو به دختر جونی که نشسته بود

گفتم:
-خواهرم بهوش اومده، لطفا دکترشو خبر کنید.
سریع گوشی روی میز رو برداشت و شماره گرفت، دکتر بخش طبقه بالا بود و خیلی زود
خودش رو بهم رسوند و باهم وارد اتاق روشا شدیم.
معاینه دکتر تموم شد که روشا زمزمه کرد:
-آب.
فارسی گفت که دکتر متوجه نشد و نگاهی بهم انداخت، سریع گفتم آب میخواد و خواستم
بهش بدم که دکتر نزاشت.
-تازه معدشو شست و شو دادیم و جنین سقط شده، نمی تونه چیزی بخوره فقط لباش رو تر
کنید.
سری تکون دادم و آب رو تو لیوان یکبار مصرف ریختم.
دستمال پارچه ای رو نم دار کردم و آروم روی لبای ترک خورده و پوست پوست شدش
کشیدم که با ولع لباشو داخل دهنش کرد.
دوباره خودم رو لعنت کردم که دکتر و پرستارا از اتاق بیرون رفتند.
چند ساعتی میشد آفتاب زده بود و روشا دوباره خوابش برده بود. دکتر بالای سرش اومد و
شروع به معاینش کرد که آروم پلکاشو باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت و بعد به دکتر
نگاه کرد.
-خب حاله خواهرتون خوبه و می تونه مرخص بشه.
با حرفش چشمای روشا برق افتاد و دکتر برگه ترخیصش رو امضا کرد.
-روشا چند دقیقه بشین اینجا من برم تسویه کنم و بیام لباساتو تنت

کنم.
-تو برو خودم لباسامو می پوشم.باشه ای گفتم و سریع به طرف ایستگاه پرستاری رفتم.
از زبان روشا
دستمو روی شکم و معدم که هنوز درد می کردن گذاشت و بی حال در ماشین رو باز کردم.
ساشا سریع به طرفم اومد و دستم رو گرفت، به طرف آسانسور رفتیم و سوار شدیم.
نگاهی به عکسمون که تو آینه آسانسور افتاده بودم کردم، چهره زرد ورنگ پریده و بی
حالم که تکیه زده به ساشا بودم، هنوزم حرفای اون شبش تو مغزم رژه می رفت و هر
لحظه چندتا حس رو بهم منتقل می کرد.
در آسانسور باز شد و بیرون رفتیم، ساشا خیلی سریع در خونه رو باز کرد و وارد خونه
شدیم.
به طرف اتاقم رفتم و با همون لباس ها روی تخت افتادم.
-پاشو لباساتو در بیار، می تونی یه حموم برو حالت جا بیاد.
-ساشا.
-جانم؟
-بچم ُمرد؟
-عزیزم اون یه نطفه خون بوده انقدر فکر و خیال نکن الانم دیگه نیست.
بی اختیار اشکام چکید، ساشا نگران به طرفم اومد و تا خواست بغلم کنه پسش زدم.
-به من دست نزن.
با تعجب و گنگی نگاهم کرد.

-چی شدی روشا؟
-از اتاقم برو بیرون ساشا نمیخوام حرف بزنم.
تا خواست چیزی بگه روم رو برگردوندم و به شکم روی تخت دراز کشیدم، چند ثانیه ای
گذشت که تخت بالا و پایین شد و بعد صدای کوبیده شدن در اتاق اومد.
نمی خواستم فعلا باهاش رو در رو بشم، نمی خواستم به حرفای اون روزش فکر کنم و
بیشتر از این از خودم متنفر بشم.چندساعتی تو اتاق خودم رو مشغول کردم و هرکاری کردم تا به بیرون از اتاق فکر نکنم.
حموم رفتم و یک ساعتی تو وان خوابیدم و حسابی خودم رو شستم.
سشوار رو به برق زدم و آروم مشغول خشک کردن موهام شدم که تقه ای به در خورد.
-وقت داروهاته بیا یه چیزی بخور.
-گرسنه نیستم بعدا میام داروهامو میخورم.
یه دفعه در باشدت باز شد و ساشا با اخمای تو هم وارد اتاق شد.
-روشا این چه رفتاریه؟ چت شده تو؟
-من چم شده یا تو؟
با خشم و نفس نفس بهش نگاه کردم و اونم زل زد تو چشمام، نگاهمون تو هم گره خورده
بود و هیچکدوم نمی خواستیم این اتصال رو ببریم.
آخر سر ساشا سکوت بینمون رو شکست و گفت:
-جرمه عاشق شدن؟
وا رفته بودم، تمام نیرومو جمع کردم و نالیدم.
-آره جرمه عاشق خواهرت بشی، جرمه عاشق برادرم باشه.
چشمام پر شدن و روی صندلی فرود اومدم.

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت و فقط صدای گریه من می اومد.
ساشا رو به روم نشست
و با آرامش گفت:
-ما خواهر و برادر نیستیم.
تو یه لحظه خشکم زد و بعد چشمام گرد شد، با تعجب نگاهش می کردم و نمی تونستم
حرفش رو هضم کنم.
-یع...یعنی چی؟
-مامان و بابات، مامان و بابای واقعی من نیستن.
-باور نمی کنم.
-منم باور نمیکردم تا بهم ثابت شد.-داری دروغ میگی.
یهو با عصبانیت داد زد:
-اینکه من بچه پروشگاهیم کجاش دروغه؟
با ترس از جام پریدم، نه بازم باور نمیکردم، ساشا داداش من بود، نمی خوام از دستش بدم.
-همه جاش دروغه، تو داداش منی، اونا هم مامان و بابامونه.
نگاه ترسناکی بهم انداخت که تو عمقش می شد غم رو دید.
-چرا نمی فهمی؟ دوست داری اذیتمون کنی روشا؟
-اگه تو داداشم نبودی حتما مامان و بابا میگفتن.
-حالا که میبینی نیستم و اونا هم نگفتن.
باز سرم رو تکون دادم، از جام بلند شدم و به طرف تخت رفتم. آروم نشستم که چیزی یادم
افتاد.
-من نمیفهمم یعنی منم پرورشگاهیم؟
-نه نیستی، خوبه باور کردی.
-هیچ وقت همچین چیزیو باور نمی کنم، حالا هم برو بیرون از اتاق

نمیخوام حرفای
مسخرتو بشنوم داداش جون.
یهو عصبی بلند شد و به طرفم اومد، با چشمای گرد نگاهش کردم که خم شد روم و با
دستش هلم داد روی تخت.
-چیکار میکنی ساشا!
جلوی دست و پا زدنم رو گرفت و خم شد طرفم، کنار گوشم لب زد:
-من داداشت نیستم.
نفس داغشو توی گوشم خالی کرد و بوسه ای روی لاله گوشم زد که مورمورم شد.
با دست وپاهاش تو بغلش محکم قفلم کرد و کنارم دراز کشید و چشماش رو بست.
-ولم کن ساشا.
-هیس بزار یه بار اینجوری حست کنم.سعی می کردم تقلا کنم ولی انقدر محکم گرفته بودم که نمی تونستم تکون بخورم. انقدر تو بغلش تکون خوردم تا اینکه چشمای خودمم گرم شد و خوابم برد.
****
با حس نوازش موها و صورتم خواب از سرم پرید و آروم چشمام رو باز کردم و پلک زدم.
با دیدن ساشا که با لبخند نگاهم می کرد و چندتار از موهام رو دور انگشتش پیچیده بود
سریع از جا پریدم و عقب رفتم.
یه کوچولو جا خورد ولی خیلی سریع به حالت قبلش ولی بدون لبخند برگشت.
بی حرف از جام بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی اتاقم رفتم. تا جایی که میشد وقت

تلف کردم و چندبار دست و صورتم رو شستم تا مطمئن بشم از اتاق بیرون رفته.
آروم لای در روباز کردم و بیرون رفتم که دیدم تو اتاق نیست. نفس عمیقی کشیدم و به
طرف میز توالت رفتم. موهام رو شونه کردم و با کش بستم.
نمی خواستم بیرون برم ولی تو اتاق هم حوصلم سر می رفت. نمی خواستم به حرفای ساشا
فکر کنم، خدایا چرا باید زندگی من انقدر پر فراز و نشیب باشه؟ اخه من چه گناهی کردم؟
وسط اتاق وایستاده بودم و با خودم درگیر بودم که یه دفعه در اتاق باز شد و ساشا با یه
پوشه وارد شد.
-نمی دونم چرا حرفامو قبول نمی کنی با اینکه تا حالا ازم دروغی نشنیدی، حالا اینا رو
آوردم تا خودت ببینی.
با تعجب نگاهش کردم که جلو اومد و روی تخت نشست.
پوشه توی دستشو روی تخت انداخت و برگه های داخلش رو در آورد و پخش کرد. آروم به
طرفش رفتم. پاهام سنگینی می کرد و به سختی قدم برمی داشتم.
کنار تخت ایستادم و یکی از کاغذا رو برداشتم مشخصات یه پسر بچه چهارماهه بود، حتی
مشخصات ظاهریشم نوشته بودن که خیلی شبیه ساشا بود.
دستام می لرزید اما برگه بعدی رو برداشتم، تند تند مشخصات مامان و بابا رو می خوندم
که یه بچه به سرپرستی گرفتن. زده بود مامان به دلیل تنبلی تخمک نمی تونه بچه دار بشه.

برگه بعدی تائید به سرپرستی گرفتن اون نوزاد پسر بود که حالا اسمش ساشا تهرانی بود.
برگه های بعدی همش سر زدن از پرورشگاه به خونه و دیدن وضعیت ساشا بوده. پاهام
دیگه تحمل وزنمو نداشتن.انگار تازه فهمیده بودم ساشا واقعا برادرم نیست. ساشا سریع از روی تخت پایین اومد و
کنارم نشست.
-چی شدی روشا؟
-ساشا...
-جانم عزیزم.
خودمو پرت کردم تو بغلش و اشکام سرعت گرفتن. من نمی خواستم برادرمو از دست بدم.
دلم کباب شد براش، برای وقتی که به تنهایی این قضیه رو فهمید. چرا مامان و بابا بهش
چیزی نگفته بودن، چرا پنهون کرده بودن.
کلی چرای دیگه تو ذهنم بود که هیچ جوابی براش نداشتم.
-روشا عزیزم آروم باش، حالا که چیزی نشده اتفاقا حالا هیچ مانعی بینمون نیست.
متعجب سرم رو از سینهش برداشتم و گفتم:
-مانع! حالا دیگه هیچی بینمون نیست می فهمی؟ حالا دیگه تو هم ولم می کنی. من داداشمو
می خوام.
-کی گفته قراره ولت کنم روشا؟ من تو رو بیشتر از هر کسی تو این دنیا میخوام، میفهمی؟
سرم رو بالا انداختم، نمیخواستم باز اون حرفای احمقانه رو بزنه ولی انگار خواسته من رو

نمی فهمید که دوباره تکرار کرد.
-روشا من عاشقتم، من با تمام وجود می خوامت.
خدایا چرا تمام مردای زندگیم رو انقدر پیچیده و وحشتناک آفریدی؟ چرا نباید مردی تو
زندگیم باشه که بتونم بهش تکیه کنم؟
سعی کردم از بین دستاش بلند بشم و خودم رو از این مکان پ موقعیت دور کنم اما بازوهام
رو با دستای پرقدرتش گرفته بود و نمیزاشت.
-ولم کن ساشا.
-صبر کن روشا، حداقل یه فرصت بهم بده.
-نمی خوام چرا نمیفهمی، من تو رو به عنوان برادرم میخوام.
-هیچکس با برادرش سکس نمیکنه.چشمام رو برای لحظه ای بستم.
قرار نبود برای بار دوم به روم بیاره، ساشا نمی تونست
انقدر نامرد باشه که بزنه زیر قرارداد نانوشته بینمون.
-روشا ببین منو.
-نه تمومش کن دیگه، دیگه ادامه نده خواهش میکنم.
شونه هامو تکونی داد و گفت:
-یه فرصت بده به هر دومون عزیزم.
پلکامو آروم بالا آوردم و نگاهش کردم، عقلم نمیذاشت حرف قلبمو گوش کنم، با قدرت تمام
جلوم قد علم کرده بود.
-تا آخر هفته بلیط بگیر میخوام برگردم ایران.
شوک زده نگاهم می کردم، پشتمو بهش کردم تا یه وقت دلم نلرزه.
-نه من اینکارو نمیکنم، نمیزارم بری، تو ایران هیچکس منتظر ما نیست.
-مامان و بابا هستن.

شونمو گرفت و یهو به عقب کشیدتم و فریاد زد:
-اونا مامان و بابای من نیستن، اونا بیشتر مراقبت بودن یا من؟ اونا بیشتر میخوانت یا من؟
نفس نفس میزد و تمام رگاش برجسته شده بود، دوباره گفت:
-باشه می خوای برگردی، تنها برگرد من جایی تو ایران ندارم.
با بهت نگاهش می کردم که از اتاقم بیرون رفت و صدای قدمای سنگینش که دور میشد به
گوشم رسید و بعد در خونه با صدای بلندی به هم کوبیده شد.
با پاهای لرزون روی تخت نشستم که کم کم چشمام خیس شد و اشکام سرازیر شد.
-خدایا منو می بینی اصلا؟ خدایا من چه گناهیی کردم؟
انقدر گله و شکایت کردم و اشک ریختم که کم کم روی تخت، خوابم برد.
****شب شده بود و ساشا هنوز نیومده بود، نگران راه می رفتم و به ساعت نگاه می کردم. یعنی
الان کجاست؟ نکنه اتفاقی براش افتاده باشه.
یه بار دیگه به ساعت نگاه کردم دو شده بود، از نگرانی دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و
تمام ناخونامو می جویدم.
لیوان آبی ریختم و خوردم. باز شروع به راه رفتن کردم و یه بار دیگه به گوشیش زنگ
زدم، پشت سر هم بوق می خورد اما جواب نمیداد...
خدایا سه شد پس کجاست؟ خدایا غلط کردم این یکی رو هم ازم نگیر، خدایا به خدا دیگه
شکایت نمی کنم فقط بگو بیاد. خدایا می بینی خودتو به خودت قسم میدم... آخه چرا من

انقدر دردسر سازم؟
سرمو رو دسته مبل گذاشتم و پاهامو تو شکمم جمع کردم و دستامو لای پاهام گذاشتم، چرا
انقدر هوا سرد شده بود؟
چشمام به در بود و پلکامو بالا نگه داشتم تا یه وقت بسته نشه...
با حس پتوی گرمی رو بدنم خودمو بیشتر مچاله کردم و چشمامو محکم تر بستم که یه دفعه
بوی عطر ساشا تو مشمامم پیچید و ذهنم هوشیار شد.
سریع چشمامو باز کردم که بالا سرم دیدمش، اشک با سرعت به چشمام حجوم آورد و دیدم
تار شد.
-ساشا...
خودمو تو بغلش پرت کردم و محکم پیرهنش رو چنگ زدم. با یکی از دستاش کمرمو
نوازش کرد، قبل از اینکه شروع به گله و شکایت کنم گفت:
-برات بلیط خریدم فردا برمی گردی ایران.
توقع این حرفشو نداشتم، شوک زده از بغلش بیرون اومدم. پس می خواست برم، حتما دیگه
برای ساشا هم مهم نبودم انقدر که زودترین بلیط به مقصد تهران رو برام گرفته بود.
ناخوداگاه بغضی تو گلوم نشست و مرسی ای زیر لب زمزمه کردم. بلیط کذایی رو ازش
گرفتم و به اتاقم پناه بردم.
چند ساعت باقی مونده رو نتونستم بخوابم. انقدر به چیزای مختلف فکر کردم که وقتی آفتاب
زد حتی نمیدونستم به چی فکر می کردم که خوابم نبرد.ضربه ی آرومی

به در اتاقم خورد و بعد سر ساشا تو اومد.
-پاشو تنبل خانم، آخرین صبحونه رو باهم بخوریم.
با بغض بلند شدم و باشه آرومی گفتم. به طرف سرویس رفتم و بعد شستن دست و صورتم
بیرون اومد.
پشت میز روبه روی ساشا نشستم. شکر رو توی چایی ریختم و آروم هم زدمش که یه دفعه
گفت:
-ساعت پروازت عوض شده، امشب حرکت میکنه.
چرا انقدر بی رحم شده بود ساشا؟ بغضی که تو گلوم بود هر لحظه بزرگتر میشد. عقلم جلو
اومد و داد زد:
-مگه همینو نمی خواستی پس چه مرگته؟
لیوان چایی رو داغ سر کشیدم و بی توجه به سوزش گلوم لقمه ای نون و خامه گرفتم.
تا شب ساشا تو خیابون و پاساژ و پارک و رستورانا چرخوندتم و به قول خودش میخواست
آخرین خاطره خوبو برام بسازه.
جوری حرف میزد و رفتار میکرد که انگار بعد رفتن به ایران قرار نیست هیچوقت دیگه نه
ببینمش و نه صداشو بشنوم.
بغض تو گلوم هر لحظه بزرگتر میشد و منتظر تلنگری بود تا با صدای بدی بشکنه.
بالاخره صدای زن لعنتی بلند شد و شماره پرواز رو اعلام کرد، از مسافرا خواست تا
هرچه سریعتر به گیت برن برای کارای وسایلا و تائید بلیط هاشون.

ساشا بلند شد و با بی رحمی دستمو گرفت و بلندم کرد. با قدمای آروم به طرف جمعیت می
رفتیم و هر دو سکوت کرده بودیم. فکر نمی کردم جدایی انقدر سخت باشه، پس چرا وقتی
از ایران می اومدم غم رو سینم به این سنگینی نبود؟
-از اینجا به بعد باید تنهایی بری دیگه منو راه نمیدن.
ایستادم و به صورت سفت و سختش نگاه کردم، انگار که این تصویر رو میخواستم برای
سال ها تو ذهنم ذخیره کنم.
صدام به سختی از ته حنجرم بیرون اومد.
-خداحافظ داداش.دستم رو فشار داد گفت:
-خداحافظ عزیزم، مراقب خودت باش. این آخرین باره که می تونم به عنوان برادر پیشت
باشم روشا امیدوارم درکم کنی و بفهمی من دیگه نمی تونم تو رو مثل خواهرم ببینم و قبول
کنم.
چشمای اشکیم رو ازش گرفتم و سریع ازش دور شدم. توی صف طولانی ایستادم و بلیطمو
تو مشتم فشردم.
قلبم تند تند می تبید و سرم گیج می رفت، فکر کنم امروز غذای زیادی خورده بودم که معدم
پیچ می خورد و هر از گاهی محتویاتش بالا می اومد و پایین می رقت.
قدم دیگه ای جلو
رفتم و دسته ی چمدون رو تو مشتم بیشتر فشردم.
چقدر دلم تنگ می شد برای اینجا و آدماش، حتی نتونستم از دوستامم خداحافظی کنم چه

حیف.
قدم دیگه ای جلو رفتم، نه اینجا زیادم خوب نبود، نوآ نیمی از وجودمو کشت اون آدم نفرت
انگیز که الان به درک واصل شد.
صف جلوتر رفت ولی پاهام دیگه همراهی نمی کرد. دادی سر خودم زدم و جلوتر رفتم،
چرا انقدر سنگینی می کردن این لعنتی ها مگه نه اینکه داشتم برمی گشتم پیش خانوادم؟
چرا صف انقدر سرعت گرفته بود؟
بازم جلو رفتم، اما کدوم خانواده، پدر و مادری که هیچ وقت سال هر دوتاشون کامل پیشم
نبودن!
از زبان ساشا
چند قدم برنداشته بودم که دستای ظریفی از پشت دورم حلقه شد.
خشک شده ایستاده و عطر
آشناش رو به عمق ریه هام فرستادم.
هق هق ریزش که بلند شد، دستاشو آروم از دور شکمم باز کردم و به طرفش چرخیدم.
با ناباوری نگاهش میکردم که چشمای اشکیش رو بالا آورد و آروم زمزمه کرد:
-ساشا.-جونم عزیزم.
سرشو روی سینم گذاشت و بلندتر گریه کرد، محکم بغلش کردم.
-میخوام پیشت بمونم، تنهام نزار.
لبخندی رو صورتم نشست. بغلم رو تنگ تر کردم و گفتم:
-همیشه پیشتم عزیزم.
صورتش رو بالا آوردم، جلوتر رفتم که چشماش رو بست. لبامو به

پیشونیش چسبوندم و
بوسه آرومی روش زدم.
عقب رفتم و چشماش رو باز کرد. دستش رو گرفتم و چمدونش رو برداشتم. باهم از
فرودگاه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.
ماشین تو سکوت بود و سر روشا روی بازوم بود و رانندگی می کردم.
یعنی الان آمادست برای خواستگاری و ازدواج یا باید بیشتر بهش فرصت بدم؟
از زبان روشا
روی پله های هواپیما بودم که انگار به خودم اومدم. نمیدونم چه جوری داشتم ساشا رو
ترک می کردم و به امید کی به ایران برمیگشتم. تند پله ها رو پایین رفتم و بی توجه به
صداها و تنه های مردم سریع از کنارشون گذشتم و به مسئولین اونجا التماس کردم تا وسایلم
رو پس بدن و منو به سالن فرودگاه برگردوندن. با گریه به اطرافم نگاه می کردم فکرشم
نمی کردم ساشا هنوز همون جا وایستاده باشه و خیره به جای خالیم مونده باشه.
جلوتر رفتم، امید داشتم با دیدنم سریع به طرفم بیاد اما بی توجه بهم برگشت.
نمیدونم دیدتم و برگشت یا ندیده بود، ولی نمی خواستم آخرین امیدم رو از دست بدم. سریع
به طرفش دویدم و از پشت بغلش کردم.
همه چیز انگار وایستاده وقتی به طرفم برگشت و اون بوسه پرحرارت رو روی پیشونیم

کاشت. همه نگرانیهام در لحظه دود شد و به هوا رفت.
*******-بدو روشا الان دیر میشه.
کیف دستی و گوشیم رو برداشتم و سریع به طرفش رفتم. کفشامو با عجله پوشیدم و وارد
آسانسور شدیم.
لبخندی زد و موهای پخش شده رو پیشونیم رو پشت گوشم فرستاد.
آسانسور توی پارکینگ
وایستاد و پیاده شدیم. سوار ماشین شدیم و ساشا آهنگ ملایمی گذاشت و راه افتاد.
با استرس گوشه ناخنم رو می کندم که دستم رو گرفت و روی دنده گذاشت.
-آروم باش عزیزم.
-یعنی خبرا پیچیده؟
-شاید آره شایدم نه، به هرحال ما دیگه کاری باهاشون نداریم، باید ایندفعه بدون دردسر
درست رو بخونی روشا و زودتر یه خانم مهندس بشی، تو که نمیخوای منو تو شرکت با
کلی خانم مهندس خوشگل و مجرد تنها بزاری؟
اخمی کردم و مشتم رو توی بازوش کوبیدم.
-حق نداری دختر مجرد استخدام کنی.
نیشش رو باز کرد و گفت:
-نمیشه که همینجوری، باید فکرامو کنم.
-ا ساشا..!.
کوچه بغل دانشگاه پارک کرد و کمربندش رو باز کرد.
-باشه بابا، پیاده شو.
پیاده شدم و دوتایی باهم به طرف دانشگاه راه افتادیم. دلم برای همه

چی، حتی درس و بچه
ها و سلف تنگ شده بود.
با ساشا وارد آموزش شدیم و اون غیبت های این مدتم رو توجیح کرد. با مدارکی که آورده
بود تمام کارام رو کرد و حتی بعضی جاها رشوه داد، به هرحال دانشگاه تاپشون نبود و پول
حرف اول رو میزد.
-مواظب خودت باش روشا، کلاسات تموم شد میام دنبالت.
-مرسی.لبخندی زد و بعد فشردن دستم از ساختمون بیرون زد. با قدمای آروم به طرف کلاسم رفتم.
جلوی در کلاس نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم.
بیشتر سر و صداها با دیدنم خوابید اما بی توجه به اکثر بچه هایی که میشناختمشون روی
صندلی خالی گوشه کلاس نشستم.
خداروشکر حداقل استاد جدیدی بود و از غیبتم چیزی نپرسید.
تا پایان کلاس به درس و بحث سرشون تموم شد.
تا پایان روز که تو دانشگاه بودم بچه ها طرفم نمی اومدن و منم اصراری نداشتم باهاشون
گرم بگیرم. مثل روزای اول تنها تو کافه تریا نشستم و یه قهوه خوردم و به کلاس های
بعدیم رفتم.
با لبخند جلوی در دانشگاه ایستادم که بعد از چند دقیقه ساشا پیداش شد و جلوی پام ترمز زد.
در ماشین رو باز کردم و کنارش نشستم. زودتر از من گفت:
-سلام عشقم، چطور بود امروز؟
-سلام، خوب بود.

-معلومه حسابی خسته ای.
سرم رو تکون دادم که سرعتش رو بالا برد.
-بریم یه رستوران خوب، شام مهمون من.
-اینجوری که برشکست میشیم همش بریم رستوران.
لبخندی زد و دستم رو گرفت.
-من همه دنیا رو به پات میریزم، پول که ارزشی نداره.
لبم رو آروم گاز گرفتم که دستم رو فشار داد.
جلوی رستوران پارک کرد و با هم واردش شدیم. گوشه دنج رستوران رو میز دو نفره
نشستیم و انتخاب غذا رو به ساشا سپردم.
بعد سفارش کمی نگاهم کرد و بعد کمی دست دست کردن گفت:
-بابات زنگ زده بود، میخواست حرف بزنه باهات.
-برای چی؟-می خواد برگردی ایران.
-پس تو چی؟
تو براش مهم تر بودی چون حالا می دونه که من همه چی رو میدونم.
با تعجب نگاهش کردم.
-چرا زودتر نگفتی که بهشون گفتی فهمیدی!
-خب نشد، تو داشتی میرفتی و این چیزا مهم نبود.
دستم رو بین دستای داغش گرفت و زمزمه کرد:
-روشا تو که منو تنها نمیزاری؟
-معلومه که نه، اگه میخواستم تو فرودگاه برنمی گشتم.
لبخندی از ته دلش زد که باعث شد همون لبخند رو لبم بشینه.
گارسون غذا ها رو آورد و روی میز چید.
اولین قاشق رو خوردم و گفتم:
-حالا قراره چی به بابا اینا بگیم؟
-میخوام ازشون تو رو خواستگاری کنم.

-چی؟
سرفه ای کردم و با بهت نگاهش کردم.
سریع لیوان نوشابه رو دستم داد و گفت:
-آروم باش روشا.
-اونا نمیزارن مطمئنم.
-باشه اینو بخور، سرفهات قطع بشه.
کمی ازش خوردم و ناراحت نگاهش کردم، نمی خواستم از دستش بدم از وقتی تصمیم
گرفتم برگردم فهمیدم حسم بهش خواهر و برادری نبوده و منم همون قدر میخوامش.
-حالا چیکار کنیم ساشا؟-غذاتو بخور حالا بهش فکر میکنیم.
سرم رو تکون دادم و آروم غذام رو خوردم، ساشا کل حواسش بهم بود تا ببینه چیزی نمی
خوام یا مشکلی ندارم.
همیشه توجه کردنهاش رو دوست داشتم و برام لذت بخش بود.
بعد غذا میز رو حساب کرد و دست تو دست هم با هم بیرون زدیم.
تو ماشین نشستیم و ضبط ماشین رو روشن کردم. با آهنگ برای خودم حال می کردم که
ساشا گفت:
-فردا دانشگاه کلاس داری؟
-نه چطور؟
-نظرت چیه بریم کلوپ.
از حرفش ذوقی کردم و سریع قبول کردم.
-آره بریم، بریم.
خندید و ای به چشمی گفت. دستام رو با ریتم آهنگ براش لرزوندم و تا رسیدن به کلوپی که

مد نظرش با اهنگ همخونی کردم.
با هم وارد شدیم، جمعی از دختر و پسرای جوون وسط جمعیت می رقصیدن و خوشحالی
می کردن، یه عده هم کنار وایستاده بودن و مشروب می خوردن یا ماریجوانا می کشیدن.
البته بعضی ها هم تو حلق هم بودن.
ساشا دستم رو کشید گفت:
-بهشون دقت نکن، فقط خودمون خوش بگذرونیم و بریم، هوم؟
-مشروبم بخوریم؟
-میخوای؟
سریع سرم رو تکون دادم و گفتم:
-آره.
-پس یه سبک بخوریم که حالت بد نشه.به طرف بار رفتم و ساشا گفت:
-دوتا شات ساکی.
پسر جوونی که پشت بار نشسته بود خنده ای کرد و توی لیوانای کوچیکی که رو میز بود
از بطری برامون ریخت.
نگاهی به ساشا انداختم و براش خط و نشون کشیدم، خب یه دفعه می رفت آبجو سفارش می
داد دیگه چه فرقی داره با اون، فوقش یه پیس الکل زده باشن به این.
ساشا یکیش رو به طرفم گرفت و گفت:
-باز کن اون اخماتو خوشگلم، بزن به سلامتی خودمون.
-آخه این خیلی سوسولانس.
بلند زد زیر خنده و تکرار کرد:
-سوسولانه...
و دوباره زد زیر خنده.

از خندهش خندم گرفت، لیوانامون رو به هم کوبیدیم و یه نفس سر کشیدیم. مزه تلخش تا
معدم حس شد و صورتم رو توی هم کرد.
لیوان خالی رو روی میز گذاشتیم و دست تو دست هم وسط جمعیت رفتیم.
آهنگ تندی پخش میشد و حسابی قر میاورد. دستامو دور گردن ساشا حلقه کردم و خودمو
تکون دادم.
ساشا کمرم رو گرفت و به خودش نزدیکترم کرد و هماهنگ با من رقصید.
تو سر و صدای زیاد کنار گوشش داد زدم:
-باورم نمیشد یه زمانی اینجوری کنار هم باشیم.
ساشا هم کنار گوشم مثل من داد زد:
-ولی من مطمئن بودم یه روزی برای خودم میشی.
محکم تر به خودش فشارم داد و حتی جایی برای رقص نذاشت.
فضای بین بازوهاش خیلی گرم بود، سرم رو بالا بردم و چونم رو روی سینش گذاشتم، به
چشماش نگاه کردم و لبخندی زدم.گرمای تنش رو دوست داشتم، ابراز علاقش به عرش می بردتم.
نمی دونم گرمای بدنامون بود یا اثر اون پونزده درصد الکل ساکی، که حال و هوام رو
عوض کرده بود و دلم میخواست طعم لباش رو حس کنم.
رو پنجه پا بلند شدم و لبام رو مماس با لباش نگاه کردم.
نگاهی به چشمای آرامبخشش کردم و چشمام رو بستم، لبام رو محکم به لباش فشار دادم و
مکی بهش زدم.

دستش از پشت کمرم رو چنگ زد و محکم تر به خودش فشردم، گاز ریزی از لبش گرفتم
و هر دو شدت بوسمون رو بیشتر کردیم.
هر چی بیشتر میبوسیدمش، بیشتر تشنه ترش میشدم اما نبود اکسیژن بیشتر مجال نداد و
از هم جدا شدیم.
هر دو نفس نفس میزدیم و به هم نگاه می کردیم، تو نگاه ساشا هم خواستن موج میزد.
بی حرف دستم رو کشید و از وسط جمعیت دورم کرد.
به طرف بار رفتیم، برخلاف انتظارم گفت:
-یه لیوان آب یخ.
با چشمای گرد نگاهش کردم.
-من ویسکی میخوام.
با چشمای قرمز شده به طرفم برگشت.
-نه روشا.
-چرا آخه.
-نمیخوام حالت بد بشه و اتفاقی بینمون بیفته، نه تا وقتی که هنوز عشقم رو کامل نپذیرفتی.
داغ شدن و قرمز شدن گونه هام رو حس کردم. تا پسره لیوان آب رو روی میز گذاشت
برداشتم و جرعه ای ازش خوردم.
ساشا با لبخندی بهم نگاه کرد، لیوان نصفه رو روی میز گذاشتم که ساشا برداشت و یه نفس
سر کشید.تا چند ساعت فقط رقصیدیم و دیونه بازی درآوردیم، هر چی به ساعتای آخر شب نزدیک
تر میشد لباسهای بقیه کمتر میشد که ساشا دستم رو گرفت و بیرون

بردتم.
خسته به خونه رسیدیم، هر کدوم از لنگه کفشام رو به یه طرف پرت کردم و چشم بسته به
طرف اتاقم رفتم.
در رو هل دادم و با همون لباس ها روی تخت شیرجه زدم و چشمام رو کامل بستم.
بین خواب و بیداری بودم که صدای در رو دوباره شنیدم، بی توجه بهش به خوابم پناه بردم
که یه دفعه تو بغل گرمی کشیده شدم.
آروم پلک زدم و لای چشمام رو باز کردم که ساشا رو کنارم دیدم. بیشتر توی بغلش فرو
رفتم و دستم رو دورش حلقه کردم.
با لبخند ناخوداگاهی که روی صورتم نشسته بود کامل به عالم بی خبری فرو رفتم.
****
با سر و صدایی که از آشپزخونه می اومد آروم پلکام رو بالا آوردم و به اطرافم نگاه کردم،
ساشا نبود و قطعا اون سر و صدا هم عاملش ساشا بود.
لخ لخ کنان بلند شدم و وارد سرویس شدم. تا نگاهم به آیینه افتاد سکته رو رد کردم.
تمام موهام وز شده بود و ریمیلم زیر چشمام رو سیاه کرده بود و از همه بدتر رژم بود که
دور تا دور لبم تا چونم کشیده شده بود.
سریع صورتم رو با آب و صابون شستم و با حوله خشک کردم و بیرون رفتم.
لباس هام رو عوض کردم و موهام رو بافتم و بیرون رفتم.

با دیدن میز پر و پیمون صبحونه اوه کشیده ای گفتم و پشت میز نشستم.
-ببین کدبانو ساشا چه کرده.
لیوان بزرگ چای رو جلوم گذاشت و با انگشت به پیشونیم ضربه ای زد.
-کرم نریز بچه، سلامت کو؟
نیشم رو باز کردم و گفتم:
-سلام.-سلام به روی ماهت، صبحونتو زود بخور میخوام یه جا ببرمت.
با حرفش کلا صبحونه رو فراموش کردم و تندی گفتم:
-کجا؟ کجا؟
با آرامش جرعه ای از چاییش رو خورد و گفت:
-هر روز دانشگاه کلاس نداری، درسته؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
-خب آره.
-تنها هم که نمی خوای خونه بمونی.
تند تند و با ترس سرم رو تکون دادم.
-نه اصلا.
جرعه دیگه ای از چاییش خورد و گفت:
-خب قراره از این به بعد بشی طراح کوچولوی شرکتم.
با چشمای گرد نگاهش کردم و چندباری پلک زدم تا حرفش رو ذهنم کامل پردازش کرد. با
جیغی از جام پریدم و از گردنش آویزون شدم.
-راست میگی ساشا، واقعا؟ وای خدا جون...
-آی گردنمو ول کن وروجک.
خم شدم و گردنش رو محکم بوسیدم و عقب کشیدم.
تند تند صبحونم رو با شادی خوردم و بدون اینکه دست به میز بزنم به طرف اتاقم دویدم و

جلوی کمد لباس هام وایستادم.
لباس هامو اینور و اونور کردم تا لباس مناسبی پیدا کنم اما چیز مناسبی پیدا نکردم.
داشتم غر غر می کردم که تقه ای به در خورد.
-بیام تو روشا؟
-آره بیا.
آروم در رو باز کرد و وقتی من رو بین انبوه لباس هام دید ابروهاش بالا پرید.-اوه چیکار کردی دختر؟
-ساشا چرا من هیچ لباس مناسبی ندارم؟!
جلو اومد و نگاهی بهشون کرد و در آخر یه بلیز و شلوار برداشت و گفت:
-اینا رو بپوش، امروز رو اختصاص میدیم به تیپ شما.
با نیش باز نگاهش کردم و تا خواستم بپرم بغلش، عقب رفت و سریع از اتاق بیرون زد اما
صدای بلندش تا توی اتاق اومد.
-بهتره زود بپوشی تا من آماده میشم.
تند لباسم رو پوشیدم و یه رژ کمرنگ زدم و مزه هامم با یه فرمژه حالت دادم و بیرون
رفتم.
وسط حال ایستادم و با صدای بلندی گفتم:
-من آماده ام.
از اتاقش بیرون اومد و با لبخند گفت:
-بریم بترکونیم.
با هم از ساختمون بیرون زدیم و با آسانسور پایین رفتیم و سوار ماشینمون شدیم، با اینکه
نصف پارکینگ پر ماشین بود ولی آپارتمان ساکتی بود و فکر کنم شلوغ ترین ساکنینش ما

بودیم.
با وجود خیابون های خلوت و پهن سریعتر از چیزی که فکرش رو می کردم به یه پاساژ
شیک و بزرگ که معماری مدرنیم داشت رسیدیم.
با اشتیاق به سقف خیلی خوشگلش که با شیشه های رنگی و نورپردازی عالی ای دیزاین
شده بود، نگاه کردم.
ساشا از چندتا مغازه گذشت تا به یه مغازه بزرگ کت شلوار و کت دامن زنونه رسید، اوه
چقدر رسمی.
دستم رو کشید و وارد مغازه شدیم. آروم کنار گوشش گفتم:
-لازمه انقدر رسمی باشم؟-آره چون میخوام یه استایل عالی داشته باشی و پرستیژت رو بالا ببرم، مثلا همسر
صاحب شرکت هستی.
با لفظ همسر ناخوداگاه نیشم باز شد و تو دلم کارخونه قند آب شد.
ساشا به دختری که جلو اومد گفت:
-چند دست از بهترین کت شلوار و دامن های رسمیتون رو معرفی میکنید.
-بله بفرمایید.
ما رو به سمت رگال های مخصوصشون برد و گذاشت انتخاب کنیم.
ساشا یه کت و دامن قهوه ای کاراملی برداشت و یه کت و شلوار مشکی و یه سورمه ای، به
دستم داد و گفت:
-بپوش ببینم چه جورین.
با کمک اون دختر وارد اتاق پرو شدم و اولیش رو تنم کردم.
جلوی آینه ایستادم و نگاهی به ساق پاهای برهنه ام انداختم اما دامنش

زیادم کوتاه نبود.
در رو باز کردم تا ساشا نظرش رو بهم بگه.
نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت و گفت:
-چندتا گل سینه و کرواتم باید برات بخریم، عالیه این.
لبخندی زدم و در رو بستم تا کت و شلوار مشکی رو امتحان کنم.
حدود یک ساعتی می شد که چند دست لباس دیگه هم پرو کردم و
ساشا بالاخره پنج تاش رو
انتخاب کرد و گفت برامون توی جعبه بزارن.
با دستای پر از اون مغازه بیرون رفتیم.
-باید چند تا کفشم بخریم.
با حرفم ساشا آره ای گفت.
بعد دیدن چندتا مغازه کفش فروشی بالاخره یکیشون نظرم رو جلب کرد
و واردش شدیم.
اولین کفشی که نظرم رو جلب کرده بود رو نشونشون دادم. یه کفش
پاشنه بلند ساده قهوه ای
مخمل بود با بندی که دو دور روی مچ پام بسته می شد.روی پاشنه
بلندش هم یه تک نگین خوشگل بود که جلوه خاصی بهش داده بود.
ساشا هم خوشش اومد و سریع گفت توی جعبش بزار. به پیشنهاد
ساشا یه کفش مشکی که
پاشنش سر تا سری و راحت بود خریدم و با یه کفش کرم رنگ. فکر کنم
همین سه جفت
برای مدتی کافی باشه.
این دفعه واقعا دیگه دستامون جا نداشت و مجبور شدیم تا پارکینگ
بریم و وسایل رو توی
صندوق بزاریم.
با دیدن ساعت چشمام گرد شد.

-اوه ظهر شده!
ساشا کمرش رو صاف کرد و گفت:
-بریم ناهار بخوریم و بقیه ی خرید بمونه برای بعدش.
-مگه دیگه چی مونده؟
دکمه طبقه آخر پاساژ رو زد و گفت:
-ساعت و عطر و گردنبد روی لباست و چندتا سنجاق سر و یه آرایشگاه هم باید بریم
امروز.
-اوه واقعا قصدت جدیه برای استایل جدید ها.
-پس چی خانم من باید تک باشه تو شرکت.
آروم زیر لب زمزمه کردم:
-مثل خودت.
دستش رو دورم انداخت و محکم به خودش فشردم. در آسانسور با قطع شدن آهنگ و
رسیدن به طبقه مورد نظر، باز شد.
بیرون رفتیم، با دیدن چندتا رستوران مختلف کنار هم تازه فهمیدم چقدر گشنم شده بود.
-فست فود میخوری یا از غذاهای اصلیشون؟
-فست فود.
باهم وارد فست فودی شدیم و روی میز دونفره ای نشستیم و من پاستا انتخاب کردم که ساشا
هم برای خودش همونو سفارش داد.-ساشا.
-جانم.
-من که طراحی بلد نیستم، آبروم میره اونجا.
-رشتت که همینه، بعدشم خودم کمکت میکنم و یادت میدم همه چی رو.

قدر دان نگاهش کردم و تا خواستم تشکر کنم گارسون غذاهامون رو آورد.
-زود بخور که بریم به بقیه کارها برسیم.
با حرفش غذام رو سریع شروع کردم و اون غذای خوشمزه رو خیلی تند خوردم.
از همون پاساژ عطر و ساعت هم خریدیم، البته یه ساعت ست هم خریدیم تا هر دومون تو
دستمون بندازیم.
ساشا جلوی یه آرایشگاه نگه داشت و گفت:
-صبح باهاشون هماهنگ کردم، موهات رو یکم مرتب کن و اگه دوست داشتی هایلات کن
ولی من رنگ موهای خودت رو بیشتر دوست دارم. ناخون هم دوست داشتی بکار یا همین
ها رو مانیکور و طراحی کن.
کارت اعتباریش رو به طرفم گرفت و نذاشت بیشتر از این تعجب کنم و همونجور که در
ماشین رو برام باز می کرد گفت:
-رمزش تاریخ تولدته.
لبخند بزرگی بهش زدم آروم لب زدم:
-ممنون.
دستش رو برام تکون داد و بلند گفت:
-فعلا، کارت تموم شد زنگ بزن بیام دنبالت.
منم دستم رو تکون دادم.
-فعلا، می بینمت.
به طرف ساختمون رفتم، تا واردش شدم صدای ماشینش هم اومد.
آروم از پله ها بالا رفتم و توی طبقه اول وایستادم، زنگ در رو زدم که با

تیکی باز شد.
2تا خودم رو معرفی کردم روی صندلی نشوندم و یه کاتالوگ مدل مو نشونم دادن، منم یه
مدل که کوتاهی زیادیم نداشت و خیلی مرتب و شیک بود نشونشون دادم.
البته مو رگه های هایلایت پلاتینی داشت که بیشتر ازش خوشم اومد.
روپوش مخصوص رو تنم کردن و یکی روی ناخونام کار کرد و یکی دیگه هم کار روی
موهام رو شروع کرد.
نمی دونم چند ساعت زیر دست سه نفر مونده بودم، پلکام روی هم افتاده بود و داشتم چرت
می زدم که با شنیدن اسمم پلکام بالا پرید.
با تعجب به آیینه نگاه کردم، این من بودم!
مدل موهام بهتر از چیزی شده بود که فکرش رو می کردم، البته دستیم به ابروهام کشیده
بودن.
ازشون تشکر کردم و بعد پرداخت پول به ساشا زنگ زدم.
-الو، سلام عزیزم.
-سلام، وای ساشا اینجا خیلی خوب، بدو بیا میخوام زود ببینی.
از ذوقم خندید و گفت:
-واجب شد زودی بیام ببینمت خوشگله.
لبخند بزرگی زدم.
-پس منتظرتم.
تلفن رو قطع کردم و تو سالن انتظار نشستم. یه ربعی بود با گوشی بازی می کردم که
گوشی تو دستم لرزید و اسم ساشا اومد.

سریع قطعش کردم و از آرایشگاه بیرون زدم.
تند اون یه طبقه رو پایین اومدم و به طرف ماشینش رفتم. در ماشین رو باز کردم و فوری
نشستم.
-چطور شدم؟
با نیش باز نگاهش می کردم اما اون بدون هیچ واکنشی فقط بهم زل زده بود. لبخند از
صورتم رفت و ناراحت پرسیدم:-زشت شدم؟
خیلی جدی ابروهاش رو توی هم کشید و گفت:
-چه معنی داره انقدر خوشگل بشی وروجک؟
با حرفش بلند زدم زیر خنده و مشتی به بازوش کوبیدم.
-بیشعور داشتم ناراحت می شدم.
محکم بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:
-توله مگه حق ناراحت شدنم داره.
از خوردن نفس های گرمش به لاله ی گوشم چیزی درونم لرزید و حالم عوض شد.
آروم ازم جدا شد و بدون اینکه چیزی به روی خودش بیاره ماشین رو راه انداخت.
چند دقیقه ای گذشته بود که گفت:
-بریم رستوران یا تو خونه سر همی درست کنیم؟
کمی فکر کردم، خسته تر از اونی بودم که حتی یه تخم مرغ نیمرو کنم پس گفتم:
-میشه بریم رستوران عوضش فردا یه غذای خوشمزه می پزم.
-باشه عشقم بریم یه رستوران خوب یه غذای دبش بدم بهت.
آروم خندیدم و ساشا سرعتش رو بیشتر کرد.
بعد چند دقیقه کمی طولانی بقل جدول پارک کرد و باهم پیاده شدیم.

با دیدن سر در رستوران خوشحال شدم. اومده بودیم یه رستوران کاملا ایرانی. ساشا در رو
که باز کرد زنگوله ای بالای در به صدا در اومد.
اوه فکر نمی کردم انقدر شلوغ باشه! چشم گردوندیم و یه میز خالی انتخاب کردیم و رو به
روی هم نشستیم.
-اینجا پرسنلش ایرانیه؟
-آره موادغذاییشم از ایران میارن.
-چه جالب.
منو رو به طرفم گرفت و گفت:-آره حالا انتخاب کن عزیزم.
نگاهی به لیست غذاشون کردم که خیلی هم متفاوت بود.
-چقدر سخته انتخاب، بیا باهم انتخاب کنیم.
منو رو وسط گذاشتیم و ساشا دست روی گزینه ای گذاشت و گفت:
-سینی کباب بگیریم؟
با خوندن محتویاتش که کل کباب ها رو نوشته بود نیشم باز شد.
-آره، با دوغ و مخلفات.
گارسون رو صدا زد و بهش سفارش داد.
موسیقی ایرانی توی فضا پخش می شد و از اثار هنری ایرانیم رو در و دیوار و میزها به
نمایش در اومده بود.
وقتی خوب همه جا رو نگاه کردم ساشا گفت:
-فردا صبح میریم شرکت، کلاس که نداری؟
-نه ندارم.
خوبه ای زمزمه کرد که یه گارسون با غذاها اومد و میز رو پر کرد. میز پر شده بود از
سینی های مسی طرح سنتی که توش پر غذا بود با یه پارچ و دوتا لیوان

دوغ و سالاد و
ماست.
اشتهام در لحظه چندبرابر شد و سریع شروع کردیم به خوردن.
-اوم خوشمزست.
-خوشحالم که خوشت اومده.
لبخندی زدم و با هم ادامه دادیم.
از پشت شیشه ماشین به ساختمون بزرگی که رو به رومون بود نگاه کردم.
-شرکتت اینجاست؟
-آره، خوشت میاد؟
-وای فوق العادست ساشا، اینجا رو بدون کمک بابا راه انداختی؟-آره از همون موقع که تصمیم گرفتی به این کشور بیایی برای درس.
ماشین رو راه انداخت و وارد پارکینگ شد. یه حس خوب همراه با کمی ترس توی وجودم
بالا و پایین می شد.
سوار آسانسور شدیم و ساشا روی دکمه طبقه ده زد و در بسته شد.
لبخندی زد و با اطمینان
بهم نگاه کرد تا استرسم از بین بره.
-البته بگم هنوز اونقدر که باید کارمون نگرفته و خیلی جای پیشرفت و جذب مشتری داریم.
آسانسور وایستاد و بعد اعلام شماره طبقه دستش رو پشت کمرم گذاشت و به بیرون هدایتم
کرد:
-به شرکت خودت خوش اومدی عزیزم.
لبخندی زدم و با هم بیرون اومدیم. ساشا دستش رو روی زنگ گذاشت که در بلافاصله با

تیکی باز شد. با هم وارد شدیم. از راهرو گذشتیم و من سالن بزرگی با کلی اتاق رو جلوی
خودم دیدم و البته میز منشی و دختر جوونی که با لبخند از جاش بلند شده بود. سالن دیزاین
قشنگی داشت و معلوم بود برای طراحی دکوراسیونش کلی هزینه شده.
ساشا به انگلیسی مشغول حرف زدن با منشی شد و توضیح کمی از کارهای امروزش رو
گفت. داشتم اطراف رو دید می زدم که جمله ساشا نگاهمو به سمت خودش کشوند.
-خانم تهرانی یکی از طراح های جدیدمونه که از امروز مشغول به کار میشه.
-بله، موفق باشید خانم.
لبخندی بهش زدم و ممنونمی بهش گفتم. ساشا به طرف یکی از اتاق ها هدایتم کرد و درش
رو باز کرد. با هم وارد اتاق شدیم و ساشا گفت:
-از اتاقت خوشت میاد؟
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
-اتاق من؟ تکی؟
-آره عزیزم فقط خودت که راحت باشیم.
بعد حرفش با شیطنت به طرف یه در دیگه که توی اتاق بود رفت و بازش کرد.
-بیا اینجا.سریع به طرفش رفتم که دستم رو گرفت و از در کشید، با هم وارد یه اتاق بزرگتر و شیک
تر از مال خودم شدم.
-خب اینجا هم اتاق آقاتونه، حالا هر وقت که بخواییم می تونیم از اینجا باهم در رفت و آمد

باشیم.
نگاهی به لبخند شیطانی روی لبش کردم و دوباره برگشتم توی اتاق و گفتم:
-ساشا.
-جانم؟
-چرا به اون دختره گفتی خانم تهرانی؟
-پس چی باید می گفتم؟
-همسرم.
ابروهاش بالا پرید و گفت:
-خب عزیزم دیر نشده کلی زمان مناسب دیگه هم هست که بخوام بگم، دوست ندارم الان به
چشم پارتی بازی بهت نگاه کنن و تلاش و مدرکت رو نادیده بگیرن.
از حرفش حس کردم لپام گر گرفت و از حرفم خجالت کشیدم. جلو اومد و محکم بغلم کرد و
بوسی روی لپم کاشت و گفت:
-کوچولوی خوردنی، برو پشت میزت بشین و سیستمت رو روشن کن تا بیام.
سرم رو تکون دادم و از بغلش در اومدم، به طرف میز می رفتم که یه دفعه سوالی تو ذهنم
اومد.
-راستی؟
قبل از اینکه دستش روی دستگیره در بشینه برگشت طرفم و گفت:
-جانم؟
-خب فامیلی هامون شبیه همه باز میگن پارتی بازی شده که.
سرش رو تکون داد و گفت:
-نه عزیزم، من فامیلیم رو عوض کردم و شرکت رو هم با همین ثبت

کردم.
-جدا؟ قانونی؟-بله.
-فامیلیت چیه؟
-افشار.
ابروهام بالا پرید یعنی می خواست به کل مامان و بابا رو فراموش کنه و اینم یه قدم برای
این هدفش بوده؟
چیزی نگفتم و اونم دیگه چیزی نگفت و از همون در ورودی به سالن، بیرون رفت. پشت
میزم نشستم و با فکری درگیر و کلی ذوق از زندگی جدیدم سیستم رو روشن کردم. چون
هنوز چیزی از کار نمی دونستم یکم توی کامپیوتر گشتم و برنامه هاش رو دیدم و چندتا
بازیم پیدا کردم.
وسط بازی بودم که نفهمیدم کی ساشا از در بین اتاق هامون داخل اومد و بالای سرم ظاهر
شد.
-نچ نچ خانم مهندس نشسته داره بازی می کنه.
از جام پریدم و برگشتم بهش نگاه کردم.
-خب من چیزی نمی دونستم، حوصلمم سر رفته بود.
-نچ نچ عذر بدتر از گناه، خانم فکر نکنی چون عشقمی قراره بهت آسون بگیرم.
لبام آویزون شد و با حرص صداش زدم.
-ساشا اذیتم نکن.
یه دفعه بلند زد زیر خنده و اون ژست اعصاب خرد کنش رو خراب کرد.
-کوفت.

بعد اینکه حسابی خندیدش صندلیم رو کنار زد و کنارم جوری وایستاد که به مانیتور تسلط
داشته باشه. از بازی بیرون اومد و یکی از برنامه های کاربردی مهندسی رو بالا آورد و
گفت:
-کار با اینو بلدی؟
-آره دیگه انقدرم صفر کیلومتر نیستم که.
باز خندید و یه نقشه روی میز گذاشت که تازه تونستم ببینمش.-خب اینو با مقیاس واقعی بکش ببینم در چه حدی.
سرم رو تکون دادم که صاف وایستاد و گفت:
-کارت تموم شد بیا بگو عزیزم.
سرم رو تکون دادم که از همون در دوباره برگشت.
****
نفس کلافه ای کشیدم و به صندلیم تکیه دادم، نگاهم به ساعت خشک شد که هفت شب رو
نشون میداد، آخرین باری که ساشا رو دیدم دو ساعت بعد از ناهار بود که اومدم کمی باهام
روی یه نقشه کار کرد و ایرادهام رو گرفت و دوباره داخل اتاقش رفت.
کارام رو روی
دستکاپ ذخیره کردم و سیستم رو خاموش کردم.
تکونی به بدن کوفته و گرفته ام دادم و از جام بلند شدم. در بین اتاق هارو باز کردم و داخل
رفتم. سر ساشا توی کامپیوترش بود و سخت مشغول کار بود.
-ساشایی.
با تاخیر سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد، با انگشت شست و وسطیش چشماش رو مالید و

گفت:
-جانم؟
یکم جلو رفتم و همونجور که انگشتام رو می پیچوندم گفتم:
-ساعت هفت شبه نمیریم خونه؟
با تعجب به ساعت نگاه کرد و گفت:
-آخ ببخشید کارام زیاد بود حواسم پرت شد، الان میریم.
بعد حرفش دوباره مشغول کامپیوترش شد و تند تند کارایی کرد و در آخر خاموشش کرد.
کت و کیفش رو برداشت و از جاش بلند شد. منشی بدبخت هم منتظر ما بود و با اجازه ی
ساشا اونم وسایل هاش رو جمع کرد تا بره. با هم پایین رفتیم و سوار ماشین شدیم و از
ساختمون بیرون زدیم.
-بریم خونه یا رستوران؟
-بریم خونه خودم می خوام آشپزی کنم.-به شرطی که منم کمکت کنم.
خندیدم و باشه ای گفتم. ضبط رو روشن کرد و سرعتش رو بیشتر کرد. خیلی زود به خونه
رسیدیم و هر کس به اتاق خودش رفت. لباس هام رو عوض کردم و وارد آشپزخونه شدم.
یکم فکر کردم تا غذای آسون و سریعی یادم بیاد. نگاهی به وسایل توی یخچال انداختم و با
فکر عالی ای که به ذهنم رسید لبخندی زدم.
دوتا سینه ی مرغ در آوردم و تند شستمش تا یخ زدگیش از بین بره، انداختمش توی چرخ
گوشت و مشغول چرخ کردنشون بودم که سر و کله ی ساشا پیدا شد.
-چی می خوای درست کنی عشقم؟

با حرفش قندی تو دلم آب شد، درسته قبلا هم از این لفظ ها استفاده می کرد ولی الان و بعد
اون ماجراها بیشتر به دلم می نشستو
-کباب مرغ دوست داری یا همبرگرش رو؟
-هر چی خودت دوست داری، فرقی نداره عزیزم.
-نه تو بگو ساشا.
قاشق رو برداشت و مرغ های چرخ شده رو توی ظرف ریخت و گفت:
-کبابش کنیم.
لبخندی زدم و پیاز و ادویه ها رو آوردم و دوتایی مشغول درست کردنش شدیم. وسط کار
تو سر و کله ی هم می زدیم و بعد کلی کثیف کاری بالاخره درستشون کردیم.
زیرگاز رو خاموش کردم و با ذوق گفتم:
-پختش.
ساشا دستگیره ماهیتابه رو گرفت و قبل برداشتنش بوسه سریعی روی گونم کاشت و گفت:
-دستت درد نکنه خانومی.
لبم رو زیر دندونم کشیدم و پشتش راه افتادم به طرف میز و گفتم:
-دوتایی درست کردیم که.
پشت صندلی نشست و گفت:
224-همین که بعد خستگی اولین روز کاریت دست به کار شدی خودش کلیه، زود بخور و برو
بخواب که صبح کلاس داری.
سرم رو آروم تکون دادم و مشغول لقمه گرفتن شدم. با هم غذا رو تموم کردیم و میز رو
جمع کردیم و برخلاف حرف های ساشا ظرف ها رو شستم.

برای فردا صبح دوشی گرفتم تا بوی غذا و خستگیم از بین بره. لباس هام رو پوشیدم و
نگاهی به تختم انداختم. دوست داشتم تو اتاق ساشا و کنارش بخوابم ولی نمی دونستم قراره
رابطمون کی جدی تر بشه و آینده چه طور پیش بره.
****
تو حیاط دانشگاه آروم قدم می زدم و به طرف کتابخونه می رفتم. استاد تحقیق جدیدی گفته
بود، امیدوار بودم بتونم منبع خوبی از کتاب ها پیدا کنم و کارم رو راحت کنم.
-هی روشا.
با تعجب به عقب برگشتم که رابرت رو با اون هیکل گندش جلوم دیدم.
-چطوری؟
-مرسی خوبم.
منتظر وایستادم تا کارش رو بگه، این آدم هم مثل نوآ خطرناک بود مخصوصا که اون روز
صداش رو تو اون خونه شنیدم. با بیخیالی قدمی برداشت و کنارم ایستاد و گفت:
-کجا میری؟
نمی خواستم ترسم رو بهش نشون بدم با غد بازی رو بهش گفتم:
-کاری داری؟
دستش رو توی جیبش گذاشت و گفت:
-نه خوشم اومد با همین جسارتت نوآ رو کله پا کردی.
از حرفش اخمام رو توی هم کشیدم و راه افتادم. دنبالم راه افتاد و قدم هاش رو باهام
هماهنگ کرد و گفت:

-میری کتابخونه؟
-برفرض که آره، به تو ربطی داره؟شونه ای بالا انداخت و دوباره قدمی برداشت و خیلی بی مقدمه گفت:
-ازت خوشم میاد.
یه دفعه وایستادم و به پهلو چرخیدم.
-چی؟
-خیلی دختر زرنگی هستی از جسارتت خوشم میاد بیا تو گروهم قول میدم برات خیلی خوب
باشه.
پلکام رو از روی عصبانیت روی هم گذاشتم و گفتم:
-ممنون از پیشنهادت اما موقعیت فعلیم رو بیشتر دوست دارم.
-پولدارت می کنم.
انقدری پول دارم که نیازی نباشه تا آخر عمرم کار کنم.
یه قدم جلو اومد و تقریبا بهم چسبید، سرش رو پایین آورد و با هوس گفت:
-یه شب باهام باش خوشت اومد بمون، می خوامت خوشگله.
سرم رو بالا بردم و با چشمای گرد و حرصی بهش نگاه کردم. از لای دندون های کلید شدم
غریدم:
-دیگه نمی خوام ببینمت، عوضی.
با قدم های بلند ازش دور شدم و زیر لب با خودم غر غر کردم، چرا این عوضیم با نوآ
نگرفته بودن و به درک نفرستاده بودنش. پوست لبم رو جویدم و دستم رو مشت کردم، کافیه
یه بار دیگه تکرار کنه تا این مشت رو توی دهنش بکوبم.
نفهمیدم کی وارد کتابخونه شدم، سعی کردم نفس عمیقی بکشم و

خودم رو آروم کنم. به
طرف قفسه کتاب ها رفتم و سعی کردم فکرم رو روشون متمرکز کنم.
بعد نیم ساعت گشتن و ربع ساعتی هم خوندن مطالب، دوتا کتاب رو
انتخاب کردم و به
طرف مسئولش رفتم. با کارت دانشجوییم اون دوتا کتاب ثبت کردم و از
اونجا بیرون زدم و
دوباره وارد ساختمون کلاس ها شدم تا به درس بعدیم برسم. با دیدن
رابرت که سرش با
دختر دیگه ای گرم بود و یه دفعه بهش دست داد با انزجار روم رو ازش
گرفتم و وارد
کلاسم شدم.
**********تقه ای به در اتاق ایزابلا زدم و با صداش در رو باز
کردم و داخل رفتم. تو این یه هفته کار
توی شرکت در کنار ساشا توی طراحی ها و نقشه ها خیلی بهم کمک
کرده بود و دیگه با
هم دوست شده بودیم و اکثرا باهم بودیم.
-جانم روشا.
با صداش به خودم اومدم و به طرف میزش رفتم. نقشه رو روی جلوش
گذاشتم و گفتم:
-بلا اینجا رو ببین حس می کنم یه اشتباهی کردم.
عینکش رو روی چشماش درست کرد و با دقت به نقشه نگاه کرد و
مشغول محاسبات شد.
با دقت به کارهاش نگاه کردم تا زودتر یاد بگیرم. بعد چند دقیقه گفت:
-اُو کا بی، این پنجره رو زیاد گرفتی و تو پارکینگ هم بهتره تاسیسات رو
جاش رو عوض
کنی برای موتورخونه بهتره.

سرم رو تکون دادم که به یه قسمت دیگه اشاره کرد و توضیحات دیگه ای داد. بعد تصحیح
نقشه با ذوق لپش رو بوس کردم و گفتم:
-مرسی عزیزم من تو رو نداشتم چیکار می کردم.
بلند خندید و گفت:
-می تونی ناهار امروز با مهمون کردنت جبران کنی.
خندیدم و به بازوش زدم و گفتم:
-باشه پس بزار به ساشا بگم.
سرش رو تکون داد و چشمکی برام زد و با خباثت گفت:
-فقط میگی یا...
جیغی زدم و به طرفش حمله کردم که با خنده عقب رفت و گفت:
-باشه باشه اصلا من که چیزی ندیدم.
-بله هیچی ندیدن شما همش خواب بوده.
سرش رو متفکرانه تکون داد که به طرف در رفتم، قبل اینکه کامل بیرون برم یهو متفکر
گفت:
-ولی من یادم نمیاد کی وسط شرکت خوابیدم.مرضی زیر لب گفتم و در رو محکم بهم کوبیدم. بلا یه روز بدون در زدن وارد اتاقم شد و از اونجایی که منشی نمی دونست ساشا از در بین اتاق هامون داخل اومد خبری بهش نداد و
بلا چیزی که نباید می دید رو دید. من بغل ساشا روی صندلی بودم و با اشتیاق داشتیم از هم
لب می گرفتیم و با شنیدن در با عجله از هم جدا شدیم و به بلا که با چشمای گرد بهمون
نگاه می کرد خیره شدیم.
سرم رو تکون دادم تا از این فکر بیرون بیام. تقه ای به در اتاق ساشا

زدم و با بفرماییدش
داخل رفتم.
-جونم خانمم؟
جلو رفتم و گفتم:
-ساشا برای ناهار می خوام با بلا برم بیرون.
اخماش رو توی هم کشید و گفت:
-پس من چی؟ بدون اجازه من ناهاری که قراره همیشگیمونه رو کنسل کردی؟
از حرفش ناراحت شدم و سرم رو پایین انداختم.
-من اومدم اجازه بگیرم کنسل نکردم که.
-بیا جلو.
سرم رو بالا انداختم و نچی گفتم. که دوباره گفت:
-روشا اینجا، زود.
اخمام رو توی هم کشیدم و چند قدم با زور جلو رفتم. تخس جلوی پاهاش وایستادم و نگاهش
کردم که یه دفعه دستم رو گرفت و کشید. توی بغلش افتادم و قبل از اینکه بتونم بلند بشم با
دستاش قفلم کرد و نگهم داشت.
-ولم کن ساشا.
ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
-حالا که قراره بزارم با بلا ناهار بخوری منم باید ناهار بخورم دیگه.
-خب بخور کی جلوتو گرفته؟
-باشه عزیزم.خبیث دستش رو زیر چونم گذاشت و صورتم رو بالا آورد و تو یه حرکت لباش رو روی
لبام گذاشت و با عطش و محکم شروع به مکیدنش کرد. لباش رو انقدر ملایم تکون می داد

و زبون می زد که ناخواسته منم باهاش همکاری کردم و لبام رو تکون دادم. بعد چند دقیقه
طولانی نفس کم آوردم و با مشت به سینش زدم که لبام رو رها کرد و عقب کشید. تند تند
چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم و وقتی حالم جا اومد اخم کردم.
-وحشی داشتی خفم می کردی.
لبخندی زد و محکم تو بغلش چلوندتم و گفت:
-اینم سزای بیرون رفتنه دیگه.
با زور از بغلش بیرون اومدم و همونجور که ازش دور می شدم گفتم:
-ما یه ساعت بیشتر بیرون می مونیم عزیزم.
نذاشتم مخالفتی کنه و سریع از اتاقش بیرون زدم. نیم ساعتی تا موقع ناهار مونده بود، سریع
کارام رو سر و سامون دادم. نگاهی به ساعت کردم و نقشه رو جمع کردم و سیستمم رو
خاموش کردم و لباس هام رو مرتب کردم و بیرون رفتم.
تقه ای به در اتاق ایزابلا زدم و از همونجا سرم رو داخل بردم و گفتم:
-بدو دیگه بلا الان تایممون میره.
آخرین نگاه رو به میز کارش کرد و به طرفم اومد.
-باشه، هولم نکن.
دستی بین موهاش کشید و بعد مرتب کردنش از اتاق بیرون اومد. با آسانسور پایین رفتیم و
سوار ماشین بلا شدم و راه افتاد.
-خب قرار کجا بریم و پیادم کنی؟
به اصطلاحم خندید و گفت:
-نترس میریم فست فودی و یکم سوخاری می خوریم.

چشمام برقی زد و ای جونمی زمزمه کردم. تا رسیدن به مقصد صدای ضبط رو بالا بردم و
کلی آهنگ گوش دادیم و رقصیدیم.
229بلا ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و پیاده شدیم. رستوران شلوغی بود و الانم تایم ناهار
بود و غلغله بود. به زور یه میز دو نفره اون وسط ها پیدا کردیم و نشستیم. بلا دستش رو
بلند کرد و گارسون رو صدا زد و سفارش غذا رو داد.
نگاهی به اطرافم انداختم که یه دفعه صدای صحبت میز پشت سریم نظرم رو جلب کرد. با
تمرکز به حرفشون گوش داد و وقتی اسم شرکتمون رو از زبونشون شنیدم چشمام گرد شد.
نا محسوس از گوشه چشم به دوتا مرد جوونی که میز متمایل به پشتم بودن رو نگاه کردم و
بعد سریع به طرف بلا خم شدم و با صدای خیلی آرومی گفتم:
-بلا.
متعجب طرفم خم شد و گفت:
-جانم؟
-اون دوتا پسر پشت سریم رو می بینی؟
خواست سرش رو بلند کنه که سریع دستش رو گرفتم و با صدای خفه ای گفتم:
-هی ضایع بازی در نیار.
پوفی کشید و ایندفعه با احتیاط نگاهی به پشت سرم کرد و کمی خیرشون شد و گفت:
-انگار قیافشون آشناس ولی یادم نمیاد.
پچ پچ وار گفتم:

-از شرکت ادواردن، داشتن درباره پروژه جدیدمون حرف می زدن.
با چشمای گرد شده نگاهم کرد و آروم زمزمه کرد:
-مطمئنی؟
-آره داشتن می گفتن باید یه جوری پروژه رو خراب کنن تا اعتماد آقای مایک رو ازمون
بگیرن و بره طرفشون و از این جور چیزا.
بلا هینی کشید و تا خواست چیزی بگه گارسون اومد و مجبور شدیم صاف بشینیم. میز رو
چید و رفت.
-روشا زود بخور و بریم باید اینا رو به رئیس بگیم.سرم رو به تایید حرفش تکون داد و ظرف پنیر آب شده رو جلو کشیدم و یه کتف سوخاری
برداشتم و با فکری مشغول گازی ازش زدم و سعی کردم تند غذام رو بخورم.
چهل و پنج دقیقه ای شرکت بودیم، سریع با آسانسور بالا رفتیم و قرار شد خودم با ساشا
حرف بزنم. بدون توجه به منشی که دهنش رو باز کرد تا حرف بزنه، در اتاق ساشا رو باز
کردم.
-ساشا...
با دیدن کارمند امور مالی شرکت دهنم رو بستم بعد نگاه احمقانه ای گفتم:
-سلام ببخشید در نزدم فکر کردم تنهایید.
خواستم سریع از اتاق بیرون برم و گورم رو گم کنم که نیک پرونده ای رو برداشت و
گفت:

-قربان دیگه کاری ندارید مرخص بشم؟
-نه ممنون فقط لیست رو تا آخر تایم برام بیار.
-حتما.
نیک از کنارم گذشت و بیرون رفت. در رو بستم و سریع جلو رفتم. ساشا قبل از من شروع
کرد به توبیخ کردنم.
-این چه وضعشه سرتو انداختی پایین اومدی تو؟
سریع جلو رفتم و نزدیک میزش شدم.
-ساشا یه چیزی فهمیدم بهت بگم کفت میبره.
-چرا عین لاتا حرف میزنی؟
چپ چپ نگاهش کردم و شروع به حرف زدن کردم، هر چی از اون دونفر شنیده بودم رو
به ساشا گفتم و منتظر نگاهش کردم. اخماش رو توی هم کشیده بود و تو فکر رفته بود. بعد
چند دقیقه گوشیش رو برداشت و گفت:
-مرسی روشا برو به کارات برس خودم درستش می کنم.
-کمکی نمی خوای؟
-همین که اون نقشه رو کامل تموم کنی عالیه.سرم رو تکون داد و از در بین اتاق هامون توی اتاق خودم رفتم و با فکری درگیر سعی
کردم به کارهای خودم برسم. کاری از دست من برای ساشا بر نمی اومد پس بهتر بود کار
خودم رو به خوبی انجام بدم.
****

بی حال به استاد زل زده بودم و توی فکر این دو روز گذشته بودم که ساشا سر جمع شیش
ساعتم نخوابیده بود و همش سرش توی کار بود. نذاشت باهاش به

شرکت برم و خودش
رسوندتم اینجا اما نمی دونست تمام فکر من روی اونه و اینکه می خواد با رقیبمون چه
برخوردی داشته باشه تا پیروز میدون باشه.
انقدر توی فکر بودم که نفهمیدم استاد کی بیرون رفت و با صدای رابرت به خودم اومدم و
از جام پریدم.
-باباجونت برشکست شده انقدر غرقی؟
اخمام رو توی هم کشیدم و کتاب و خودکارم رو توی کیفم گذاشتم و بلند شدم. خواستم به
طرف در کلاس برم که نفهمیده بودم کی بسته شده بود. یه دفعه جلوم رو گرفت و ابروهاش
رو بالا انداخت:
-کجا خانم خانما.
-برو کنار وگرنه جیغ میزنم تا همه بریزن اینجا.
خنده بی مزه ای کرد و گفت:
-نوچه هام جلوی در مواظبن جوجه، چی شد به حرفام فکر کردی؟
-برو رد کارت گفتم من نیستم، کلا ازت خوشم نمیاد می فهمی؟
جلو اومد و تو صورتم خم شد، از ترس خواستم عقب برم که بازوم رو چنگ زد. از درد
لبم رو گاز گرفتم تا صدام در نیاد.
-فقط دو روز بهت فرصت میدم خودت مثل بچه آدم بیایی یه شب باهم باشیم وگرنه روز
سوم اونی که فکرشم نمی کنی اتفاق میفته، نمی خوای که از کشور دیپورتت کنن؟
با چشمای گرد نگاهش کردم که چشمکی زد و از کلاس بیرون زد. با

پاهای لرزون روی
یه صندلی نشستم.
-خدایا حالا چه غلطی بکنم؟ این دیگه کیه جلوی راهم قرار دادی؟با فکر به خواستش لرزی تو تنم نشست. نه من به ساشا خیانت نمی کنم، خدایا خودت یه راه
جلوی پام بزار من ساشا رو دوست دارم و نمی خوام بهش خیانت کنم، نمی خوام از اینجا
دیپورت بشم و برگردم، تازه کار ساشا داره می گیره خدا زمین نزنش.
اشکام آروم روی صورتم قل خورد و پایین اومد. باید چیکار بکنم خداجون؟ به ساشا بگم؟
آخه اون که الان درگیر کارهای خودشه، چرا هر دفعه باید باری روی دوشش بشم؟
نیم ساعتی بود دپرس روی صندلی های نشسته بودم، اشکام رو پاک کردم و آروم از جام
بلند شدم. نباید دوباره اشتباه می کردم باید از یکی کمک می گرفتم. از کلاس بیرون اومدم و
سریع راهرو رو گذشتم و بیرون رفتم. وقتی پام رو توی حیاط گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و
تا خواستم بیرون برم صدایی از بغل ساختمون و پشت درخت ها نظرم رو جلب کرد. آروم
جلو رفتم و پشت ماشینی که اشتباهی اونجا پارک شده بود وایستادم.
نگاهم روی دختر خوشگلی بود که داشت التماس رابرت رو می کرد.
-رابرت زود باش لعنتی دارم میمیرم.
-انقدر تابلو نباش مارگارت.
-اون لعنتیو بده جونم داره در میاد.
رابرت نگاهی به اطرافش انداخت و از جیبش سریع یه چیزی در آورد و تو

دست دختره
انداخت. دختره دستش رو بالا آورد که یه بسته کوچیک با پودرسفید دیدم. چشمام گرد شد،
منظور رابرت از پول، فروش مواد بود؟! رابرت سریع از اونجا دور شد و دختره هم با
عجله به طرف سرویس بهداشتی دوید.
با فکری که به سرم زد از رفتن به خونه منصرف شدم و این دفعه نامحسوس دنبال رابرت
گشتم. بعد یه ربع سرک کشیدن به همه جا بالاخره توی پارکینگ و پشت ماشین ها پیدا
کردمش ایندفعه با یه پسر که بهش ترم اولی می خورد، دیدمش. سریع گوشیم رو دراوردم و
منتظر شدم، رابرت دستش رو توی جیبش کرد و بعد نگاهی به اطراف یه بسته مثل قبلی تو
دست پسره گذاشت.
تند تند چندتا عکس از حالت های مختلفشون انداختم و قبل از اینکه ببینم از اونجا دور شدم.
یعنی یه عکس کافی بود؟ یا اصلا مواد فروشی تو همچین کشور آزادی جرم محسوب می
شد و شر رابرت رو از سرم کم می کرد؟
توی فکر بودم و آروم قدم می زدم که سر و صدا و جمعیت زیادی رو طرف سرویس
بهداشتی دخترونه دیدم. به طرف جمعیت رفتم و با دیدن همون دختری که از رابرت موادگرفته بود چشمام گرد شد. کف زمین خوابونده بودنش و رنگ و روش سفید شده بود و از
دهنش کف می اومد.

با حیرت سرم رو بلند کردم که رابرت رو توی جمعیت دیدم، بهت زده وایستاده بود و به
دختر نگاه می کرد. سریع از جمع فاصله گرفتم و به طرف ساختمون دویدم. این بهترین
فرصت برام بود و نباید هدرش می دادم. با دیدن در اتاق ریاست تقه ای زدم و تو رفتم.
منشی یه پسر جوون بود، سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد، قبل از اینکه چیزی بگه سریع
گفتم:
-سلام با آقای دکتر کار دارم واجبه.
-سلام، سرشون شلوغه کارتون رو بفرمایید به گوششون می رسونم.
-نه خودم باید بگم خیلی مهمه، مسئله مرگ و زندگیه.
با تعجب نگاهم کرد و وقتی آشفتگیم رو دید از جاش بلند شد و گفت:
-صبر کنید یه لحظه.
تقه ای به در اتاق رئیس زد و داخل رفت. تو دلم دعا می کردم قبول کنه و زندگیم رو نابود
نکنه.
بعد چند دقیقه بیرون اومد و گفت:
-می تونید برید تو خاانم.
خوشحال ازش تشکر کردم و سریع داخل رفتم. سلامی به مرد میانسال پشت میز دادم و جلو
رفتم.
-سلام دخترم، بفرمایید؟
-می خواستم گزارش یه موادفروشی تو دانشگاه رو بدم ولی خواهش می کنم اسم من رو
نیارید این آدم خیلی خطرناکه چندبار تهدیدم کرده.

با دقت به حرفام گوش داد و گفت:
-خیالت راحت شما هر چی می دونید بگید ما رسیدگی می کنیم.
سریع شروع کردم به گفتن مشخصات رابرت و پیشنهاد موادفروشیش و بعدم توضیح دیدن
مواد فروشیش و خراب شدن حال اون دختره و نشون دادن عکس ها و بازهم التماس و
خواهش...***
خوشحال از اینکه رابرت رو جلوی چشمام سوار ماشین پلیس کردن و بردن از دانشگاه
بیرون زدم و با یه تاکسی به طرف شرکت رفتم. دیگه حوصله درس رو نداشتم و کلاس
آخر رو پیچوندم ولی نباید به ساشا چیزی می گفتم چون سریع گارد می گرفت و گفت:
«کسی بدون مدرک حق نداره تو شرکت من کار کنه و درس مهمه و بدون دانش نمی تونی
کار درست رو انجام بدی.»
ماشین جلوی شرکت نگه داشت، کرایه اش رو حساب کردم و پیاده شدم. با آسانسور بالا
رفتم و وقتی مطمئن شدم کسی تو اتاقش نیستم سریع داخل رفتم و بلند گفتم:
-سلام چطوری بدون ما؟
با تعجب سرش رو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت و گفت:
-تو مگه نباید الان سر کلاست باشی؟
جلو رفتم و لبه ی میزش نشستم و گفتم:
-الان خوشحال نشدی که من اینجام؟
دستم رو گرفت و توی بغلش کشیدتم، بوسی روی لپم زد و گفت:

-من که همیشه دلتنگتم کوچولو.
لبخند دندون نمایی براش زدم و گفتم:
-کلاسم تشکیل نشد فکرمم همش به کارات بود گفتم بیام بهت سر بزنم.
محکم بغلم کرد و به خودش فشارم داد و با خوشحالی گفت:
-توی کوچولو زندگیمون رو نجات دادی عزیزم، امروز دوتا کارگر جاسوس که می
خواستن جلوی پیشرفتمون رو بگیرن و خرابکاری کنن رو گرفتیم، اگه فضولی تو نبود ما
نمی فهمیدیم و حواسمون رو جمع نمی کردیم.
اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:
-خودت کوچولو و فضولی، اه.
بلند خندید و قلقلکم داد و نذاشت از دستش فرار کنم. توی بغلش تکون می خوردم و بلند
میخندیدم.تا شب پیش ساشا توی شرکت موندم و ناهار رو باهم خوردیم و به کارها رسیدیم و از بودن
در کنارش کلی آرامش گرفتم و ممنون خدا شدم که نذاشت بهش خیانت کنم و راهی نشونم
داد.
****
-روشا بلند شو کلاست دیرت شده، چندبار باید صدات کنم دختر؟
گذاشتم خوب غر غرهاشو بکنه، پتو رو تا سرم بالا کشیدم و منتظرش شدم و تو دلم عددها
رو شمردم که در باز شد و توی اتاق اومد.
-روشا با توام.
پتو رو با یه حرکت از روم کشید که سریع عطسه ای کردم و با چشمای

خمار شده نگاهش
کردم. با نگرانی لبه ی تخت نشست و گفت:
-چی شدی روشا؟
صدام رو از ته گلوم بیرون دادم و آروم نالیدم:
-فکر کنم سرما خوردم.
عصبی نگاهم کرد و گفت:
-دیروز گفتم موهاتو خشک کن بعد بیا بیرون به حرفم گوش ندادی.
پاشو ببرمت دکتر.
-نه خونه بمونم یکم استراحت کنم خوب میشم.
-کسی نیست اینجا کمکت کنه، پاشو روشا.
-خوبم باور کن ساشا، اگه حالم بد شد بهت زنگ می زنم، یکم بخوابم می دونم خوب میشم.
نامطمئن نگاهم کرد سرش رو تکون داد.
-خب پس برات یه لیوان شیر گرم می کنم بخور یکم صدات باز باشه.
-مرسی عزیزم.
از اتاق بیرون رفت که با خوشحالی برای خودم توی تخت قر دادم. نقشه ام حسابی گرفته
بود و منتظر بودم ساشا هر چه زودتر بره شرکت تا دست به کار بشم.
بعد نیم ساعت شنیدن توصیه های ساشا و دادن چیزمیزاش به خوردم بالاخره از خونه
بیرون زد. سریع پتو رو پرت کردم کنار و بلند شدم. لباس هام رو تند پوشیدم و از خونهبیرون زدم. امروز تولد ساشا بود و می خواستم حسابی سوپرایزش کنم. دیروز با خودش
شرکت بود و انقدر کارها زیاد بود که نمی تونستم چندساعتی رو بپیچونم و خرید برم تا
کارهای امروزم سبک تر بشه.

با تاکسی به پاساژ مورد نظرم رفتم، خیلی وقت بود به کادوی تولدش فکر کرده بودم، دلم
می خواست چیزی براش بخرم که همیشه همراهش باشه و از خودش جدا نکنه. با دیدن
چندتا ویترین بالاخره یه مغازه پیدا کردم که از کارهاش خوشم اومد و داخلش رفتم.
طلاهای خوشگلی داشت اما من دست روی گردنبند زنجیری کلفتی که ست دستبند هم داشت
گذاشتم، نقره بود و مطمئن بودم رو پوست تقریبا برنز ساشا حسابی خیره کننده میشه.
سلام خوش اومدید، بفرمایید؟
-سلام ممنون، اون زنجیر و دستبند رو می خوام.
-چه انتخاب قشنگی، بفرمایید.
ازش گرفتم و با دقت نگاهش کردم، خیلی زیبا بود، لبخندی زدم و گفتم:
-لطفا حساب کنید.
لبخندی زد و سریع حسابش کرد و توی جعبه مخملی خوشگلی برام گذاشت. تشکری کردم
و از مغازه بیرون اومد.
نفسم رو با خیال راحت بیرون فرستادم و خوش حال از اینکه کارم زود تموم شد و برای
کارهای دیگم وقت کم نمیارم راهی قنادی ای که قبلا اینترنتی سفارش کیک داده بودم رفتم.
امیدوارم اینم کارش رو عالی انجام داده باشه.
توی راه از فروشگاه برای وسایل شام خرید کردم و چندتا خوراکی و وسایل تزئینی خریدم

و با دستای تا خرخره پر کیک رو هم گرفتم و ایندفعه تا خونه دربست گرفتم.
در رو با پشت پام بستم و وارد خونه شدم، نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:
-دیگه دارم میمیرم.
دستی به پیشونیم کشیدم و عرق ها رو پاک کردم و اول کیک رو توی یخچال گذاشتم و بعد
لباس هام رو عوض کردم. تا شام خیلی وقت مونده بود پس بهتر بود اون خونه رو تمیز و
مرتب کنم که حسابی کثیف شده بود.در و دیوار و وسایل رو گرد گیری کردم و بعد به مبل ها افتادم و با نفس نفس زدن جا به
جاشون کردم و تمام وسایل رو سر جاش چیدم. به طرف آشپزخونه رفتم با سطل آب و تی
برگشتم و ایندفعه به جون کف افتادم تا برقش بندازم.
بعد یکی دوساعت کار کردم، حال درخشید و تمیز شد. بادکنک ها رو باد کردم و با همون
یه ذره وسایل هایی که خریده بودم خونه رو تزیین کردم. دیگه وقت درست کردن لازانیای
خوشمزم شده بود.
مواد گوشیتش رو سریع درست کردم و ورقه ها رو هم آماده کردم و لایه لایه چیدم و روش
رو پر پنیر کردم، همونجوری که جفتمون دوست داشتیم. توی فر گذاشتم و ایندفعه با جون
کندن آشپزخونه رو مرتب کردم و با کمری خمیده به طرف اتاق خواب رفتم و وارد حموم
شدم.

پام رو که داخل وان گذاشتم آروم سر خوردم و دراز کشیدم.
-آخیش دیگه کمرم گرفته بود.
برای چند دقیقه نسبتا طولانی چشمام رو بستم و توی آب ریلکس کردم، داشت دیر می شد
که برخلاف میلم از وان دل کندم و زیر دوش رفتم. موها و بدنم رو شستم و دوش رو بستم.
با حوله تند بدنم رو خشک کردم و تن پوشم رو پوشیدم، واقعا دلم نمی خواست سرما بخورم
و حالم بد بشه.
روی صندلی میزآرایشم نشستم و موهام رو سشوار کشیدم و با بابلیس فر درشت کردم و از
دیدن چهره جدیدم لبخندی زدم. آرایش ملایم ولی کاملی کردم و بیشتر روی خط چشمام کار
کردم و با ظرافت تمام کشیدمش.
لباسی که آماده کرده بودم یه ماکسی کوتاه دوبنده بود و یقه حالت دار بازی داشت. عطرم
رو به گردن و مچم زدم جعبه کادوش رو برداشتم و سریع توی حال رفتم و جعبشو پشت
کسن مبل، جایی که می خواستم بنشونمش قایم کردم. نگاهی به ساعت کردم.
-ای وای الان میاد.
-اوم فکر کنم اومدم.
جیغی کشیدم و سریع برگشتم به عقب که ساشا رو با نیش باز پشت سرم دیدم.
-ساشا..!.
بلند خندید و محکم بغلم کرد. با قهر مشتم رو توی سینه اش کوبوندم

و گفتم:-قربون خانم کوچولوم برم که می خواست سوپرایزم کنه.
-چرا زنگ درو نزدی، برنامه هام بهم خورد اه.
-فدات بشم که من برام برنامه ریختی، باور کن الانم کلی سوپرازم کردی کلا تولدم یادم
نبود، بعدم فکر کردم خوابی نخواستم بیدارت کنم.
لبخند دندون نمایی زدم و از گردنش آویزون شدم و گفتم:
-تولدت مبارک.
خندید و بوس محکمی روی لبام زد و عقب کشید.
-حالا تا بری لباس هاتو عوض کنی منم کیک رو میارم.
-کیکم خریدی؟
جوری چشماش برق زد که خندیدم و گفتم:
-مگه تولد بدون کیکم میشه؟
نوچی گفت و به طرف اتاقش رفت، منم سریع وارد آشپزخونه شدم و نگاهی به غذام انداختم
که بازم جا داشت برای طلایی شدن. کیک رو از یخچال در آوردم و روی میزی که تزیین
کرده بودم گذاشتم و آهنگ رو از باندهای تلویزون پخش کردم و شمع ها رو روشن کردم و
تو یه حرکت سریع پریدم چراغ ها رو خاموش کردم و بمب شادی رو برداشتم و منتظر
ساشا شدم.
تا در اتاقش رو باز کرد و بیرون اومد بمب شادی رو تو صورتش ترکوندم و بلند گفتم:
-تولدت مبارک.
بدبخت از صدای بلندش ترسید و جا خورد که بلند خندیدم.
-روشا می کشمت.

جیغی زدم و به طرف ته سالن دویدم که ساشا هم دنبالم کرد و تو گوشه سالن گیرم انداخت
و بلندم کرد و روی دوشش انداختم. هینی کشیدم و دست و پا زدم.
-بزارم پایین ساشا.
خندید و به طرف مبل ها رفت و نشست روش، من رو هم روی پاهاش نشوند و محکم
گرفتم.-رو مبل میشینم منم.
-نخیر شما امشب جاتون اینجاست.
-خب چه جوری می خوای شمع ها رو فوت کنی، نمیشه ساشا.
با تخسی ابروهاش رو بالا انداخت و فندک رو از روی میز برداشت و شمع دو و هفت رو
روشن کرد و گفت:
-آهنگ تولد رو برام بخون تا آرزو کنم.
از ذوق و خوشحالی شروع کردم با ریتم دست زدن و خوندن.
تولدت مباااارک، تولدت مباااارک... تولد تولد تولد، تولدت مبارک، مبارک مبارک، تولدت -
مبارک...
-بیا بندازیم امشب یه عکس یادگاری، همین شب که شکفتی مثل گل بهاری...
با خوندن ساشا زدم زیر خنده که اونم بلند زد زیر خنده و گفت:
-بدو گل بوسه رو بده ببینم.
چشم غره ای بهش رفتم و به شمع ها اشاره کردم:
-دارن آب میشن، آرزو کردی؟
سرش رو تکون داد و خم شد و منم با خودش خم کرد و گفت:
-دوتایی فوت کنیم.
سریع تایید کردم و همزمان باهم شمع هارو فوت کردیم و من تند تند

براش دست زدم.
-تولدت مبارک عشقم.
یه دفعه خشکش زد و م با بدجنسی نیشم رو باز کردم، بعد یه ماه بالاخره بهش گفته بودم:
«عشقم»
دستش رو پشت گردنم گذاشت و تو یه حرکت لباش رو روی لبام گذاشت و محکم بهم فشار
داد بدون اینکه حرکتی بده. بعد چند دقیقه مک آرومی بهش زدم و عقب کشیدم.
-عاشقتم دختر، عاشقتم...از داد یهوییش کنار گوشم ترسیدم و از جام پریدم. لبخندی بهش زدم و دستم رو پشتش بردم
و جعبه جواهرات رو برداشتم و یه دفعه جلوش گرفتم.
-اینم کادوت.
-اوه ببین خانم خانما چی کرده!
-قابل نداره.
در جعبه رو باز کرد و با دیدنشون بهت زده صدام کرد.
-روشا ازت توقع نداشتم آخه چرا این همه خرج کردی.
ابروهام رو بالا انداختم و خودم رو لوس کردم.
-یه دونه ساشا داریم دیگه.
چشماش برقی زد، زنجیر رو برداشتم و دور گردنش بستم و دستبند رو هم دور مچش بستم
و گفتم:
-هیچوقت درش نیار عزیزم.
-محاله درشون بیارم.
سرم رو تکون دادم که نگاهم به ساعت افتادف با وای بلندی سریع از روی پاهای ساشا بلند

شدم و به طرف آشپزخونه دویدم و فر رو خاموش کردم. در فر رو باز کردم و با دیدن
لازانیا که نسوخته بود نفس عمیقی کشیدم.
-چی شده؟
-هیچی لازانیامون داشت می سوخت.
روی گاز گذاشتمش تا خنک بشه و رو بهش گفتم:
-اول کیک بخوریم یا غذا؟
-من که خیلی گشنمه، همه رو می خورم.
خندیدم و ظرف ها رو برداشتم تا میز رو بچینم و در همون حالم گفتم:
-خب برو کیک رو بیار بزار تو یخچال تا آب نشده.
240باشه ای گفت و توی هال رفت. میز رو خیلی خوشگل چیدم و لازانیای برشته شدم رو وسط
میز گذاشتم و به شاهکارم لبخند زدم. ساشا سریع اومد و بشقاب هامون رو پر کرد و دو لپی
مشغول خوردن شد.
با دهن پر لب زد:
-عالی شده.
-نوش جان.
خیلی زود کل میز خورده شد و هر دو با شکمای پر به هم زل زدیم.
-پاشو پاشو دوتایی ظرف ها رو بشوریم.
-نمیشه فردا بشوریم؟
سرم رو بالا انداختم و نچی گفتم:
-فردا باید بریم شرکت.
-ای بابا.
به سختی از جاش بلند شد و با هم ظرف ها رو جمع کردیم. ساشا کف مالیشون می کرد و

من زیر آب می گرفتمشون. یه دفعه ساشا با بدجنسی مشتش رو پر آب کرد و به طرفم
پاچید.
-میکشمت اه خیس شدم.
خندید که منم یه مشت پر آب به طرفش پاچیدم. ساشا هم دوباره این کارو کرد و منم باز
تلافی کردم، انقدر به هم آب پاچیدیم که جفتمون خیس شدیم.
نگاهی به موهاش که آب ازشون چیکه می کرد کردم و بلند زدم زیر خنده، یه دفعه شیر رو
بست و دست انداخت زیر پاهام و بلندم کرد. جیغ بلندی کشیدم و با مشتام به کمرش کوبیدم.
-بزارم زمین گولاخ.
-یه گولاخی بهت نشون بدم عشقم که از این به بعد گولاخ ببینی در بری.
نمی فهمیدم چی میگه فقط داد و بیداد می کردم و صدام تو صدای بلند آهنگ گم شده بود.
وارد اتاقش شد و روی تخت پرتم کرد و قبل از اینکه به خودم بیام روم خیمه زد و لبام رو
توی دهنش کشید.این قسمت حاوی صحنه های بزرگسالانه می باشد!
انقدر آروم و ملایم لبام رو می بوسید که مسخش شدم و باهاش همراهی کردم. دستام رو
توی موهاش فرو کردم و چنگی بهشون زدم و دستای ساشا روی بدنم نشست و مشغول
نوازش بدنم شد.
یه دفعه ای انقدر دمای بدنمون بالا رفت و که برای لحظه ای فکر کردم جفتمون تب کردیم.

با نفس تنگی از هم جدا شدیم اما ساشا اندازه یه تار مو از لبام فاصله گرفت و تو همون
حالت گفت:
-اجازه میدی عزیزم؟
دلم می خواست و مشتاقش بودم ولی ترس عمیقی از تجاوزهای نوآ و افرادش توی وجودم
افتاده بود و نمی دونستم چی بهش بگم.
-خودتو بسپار بهم قول میدم شب فوق العاده ای برات باشه، مواظبتم روشا هر جا حس
کردی نمی تونی ادامه بدی بگو.
لبم رو گزیدم و با تردید پلکامو روی هم گذاشتم که پشت پلکام از بوسش خیس شد. بوسه
هاش از روی پلک هام و گونه هام گذشت تا به گوشه لبم زد و مقصد بعدیش لاله ی گوشم
بود. مک عمیقی بهش زد که نا خودآگاه آهی کشیدم. مک بعدیش رو محکمتر زد و زبونش
رو تا زیر گلوم پایین کشید و پوست گردنم رو بی لباش مکید و گازهای ریزی از گردنم
گرفت که صدای آه و ناله هام رو بالاتر برد.
لباسم رو با آرامش از تنم در آورد و وقتی نگاهش به پوست لختم خورد لبم رو گزیدم.
-اونا ماله منن، اینجوری گازشون نگیر.
سریع چشمام رو بستم تا بیشتر از این خجالت نکشم. بعد چند ثانیه دستش روی بدنم نشست
که لرزی کردم.
-چشماتو باز کن عزیزم.

سرم رو بالا انداختم و تکون دادم. با انگشتاش روی صورتم کشید و نوازشوار پایین اومد
که آروم چشمام رو باز کردم و بدن برنزشو جلوی چشمم دیدم. دستم رو آروم روی بدن
شیش تیکه اش کشیدم و از سفتیش خوشم اومد.ساشا دوباره روی تنم خیمه زد و با ملایمت تمام بدنم رو مارک کیس گذاشت و حسابی کبودم کرد و به غرغرهام خندید. دستش از روی شورت وسط پام نشست که سریع پاهام رو
جفت کردم.
-آروم باش روشا چیزی نمی شه.
چه جوری بهش می گفتم من بیشتر خجالت میکشم تا اینکه ترس داشته باشم. با دستاش داخل
رونم رو با آرامش نوازش کرد که بدنم حسابی کرخت شد، یه دفعه خم شد و شورتم رو
پایین کشید و قبل از اینکه پاهام رو ببندم زبونش روی بهشتم نشست و لیسی بهش زد.
چنگی به ملفحه تخت زدم تا صدام رو خفه کنم که دوباره کارش رو تکرار کرد و انقدر
ادامه داد که تمام فکرها از سرم بیرون رفت و انگشتام لای موهای ساشا لغزید و چنگی
بهشون زدم.
تو آسمونا بودم و نزدیک بود ارضا بشم که سرش ساشا بالا اومد و با لبخند به خواستنم نگاه
کرد و شورتش رو جلوی چشمام پایین کشید و گفت:
-آماده ای عزیزم.
خجالت زده بازوهاش رو چنگ زدم و چشمام رو بستم، مردونگی کلفتش

رو بین پاهام حس
کردم، کمی بالا و پایینش کرد و با خیسی بهشتم خیسش کرد و خیلی آروم واردم کرد و کمی
صبر کرد تا به سایزش عادت کنم.
آروم چشمای خمارم رو باز کردم و بهش نگاه کردم که شروع کرد به تلمبه زدن. آه و ناله
ام بلند شد و از لذت کمرش رو فشار می دادم. کم کم سرعتش بالا رفت و ضربه هاش رو
محکمتر و عمیق تر فرو می کرد و داشت دیوونم می کرد.
با چندتا ضربه دیگه ارضا شدم و نفس هام رو با شدت بیرون دادم.
ساشا خم شد و بوسه ای
به لبای خیسم زد و زمزمه های عاشقانش رو شروع کرد.
سینه هام رو توی دستاش فشرد و سرعت تلمبه هاش رو بیشتر کرد تا اینکه با آهی غلیظ
مردونگیش رو بیرون کشید و آبش رو روی پاهام خالی کرد و کنارم افتاد.
-خیلی محشری روشا.
لبخندی بهش زدم که دستش رو دورم حلقه کرد و تو بغلش فشردم و با چندتا دستمال هم
روی پاهام کشید و تمیزش کرد. چشمام رو بستم و از خستگی به خواب رفتم.
پایان صحنه های بزرگسالانهبا نوازش های دستی روی موهام آروم
چشمام رو باز کردم که ساشا رو بالای سرم دیدم.
خمیازه ای کشیدم و تو همون حالم گفتم:
-سلام ساعت چنده؟
-سلام به روی نشستت، ده صبحه پاشو.
چشمام گرد شد و سریع نشستم:

-اوه چرا زودتر بیدارم نکردی؟ چرا شرکت نرفتی؟
-منم الان بیدار شدم عزیزم، بچه ها تو شرکت هستن، حالا پاشو بریم حموم و بعد یه
صبحونه بریم شرکت.
سریع از جام بلند شدم و برخلاف لجبازی هام ساشا هم باهام حموم اومد و کلی کرم ریخت.
دوتایی زیر دوش وایستادیم و از فاصله نزدیک به هم چشم دوختیم.
آب با شدت از روی
سرمون پایین می ریخت و روی تن داغمون شره می کرد. دست بزرگ ساشا دور کمرم
حلقه شد و محکم به خودش فشردم.
-دیگه مال خود خودمی.
لبخندی بهش زدم و روی پنجه پاهام بلند شدم و بوسه آرومی روی لباش زدم.
****
برگه های کپی شده رو از روی دستگاه برداشتم و بعد تشکری از مایک از اتاقش بیرون
رفتم. سرم توی برگه ها بود و تند تند به طرف اتاقم می رفتم.
-روشا!
با بهت سرم رو بلند کردم که بابا رو جلوم دیدم، با ناباوری چندبار پلک زدم و وقتی فهمیدم
تصویرش واقعیه با خوشحالی به طرفش دویدم و خودم رو تو بغلش پرت کردم.
-بابایی...
-جونم عزیزم؟
زبونم از خوشحالی بند اومده بود، بابا محکم دستاش رو دورم حلقه کرد

و چندبار پیشونیم
رو بوسید. با خوشحالی دستش رو گرفتم و به اتاق ساشا کشیدم و
سریع در اتاقش رو باز
کردم و با ذوق گفتم:
-ساشا، بابا اومده.ساشا یهو مثل جن زده ها از جاش بلند بشد بهمون
نگاه کرد. بهت رو می شد توی چهره اش
دید اما کم کم صورتش قرمز و کبود شد انگار که عصبی شد.
-بفرمایید، کی اومدین؟
بابا جلو رفت و نگاه معنا داری بهش انداخت که من هیچی ازش
نفهمیدم. ساشا سریع تلفن
رو برداشت و سفارش قهوه داد و از پشت میزش اومد و روی مبل های رو
به رومون
نشست. بابا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
-خوشحالم شرکتت سر پا شده.
-دیگه تربیت دست شماییم.
بابا لبخندی بهش زد و ایندفعه رو به من کرد:
-بابا جان تو چیکار می کنی با درس ها؟
-خوبه داره می گذره، تو شرکتم کار می کنم.
تقه ای به در خورد و آبدارچی با سینی قهوه و کیک داخل اومد. قهوه ها
رو جلومون
گذاشت و بیرون رفت.
-تا کی اینجایین؟
-بهت گفته بودم که تا وقتی کارای روشا درست بشه و برگرده پیشمون.
با تعجب نگاهشون کردم و نالیدم:
-چی؟
بابا با خونسردی نگاهم کرد و گفت:

-با مادرت تصمیم گرفتیم برگردی پیشمون و بقیه درستو همونجا بخونی عزیزم.
با لکنتی که یهو گرفتارم شد نالیدم:
-اما...من میخوام، اینجا باشم...اینجا...
-روشا من و مامانت خیلی دلتنگت شدیم دوست داریم پیش خودمون باشی، مخصوصا چند
وقتی که از خودت خبر نمی دادی و گوشیت همش خاموش بود استرس زیادی رو به
مامانت داد و حالش بد شد.
-من که باهاش حرف زده بودم مامان چیزی نگفته بود.بابا قهوه اش رو برداشت و جرعه ای ازش رو مزه کرد. با درموندگی به ساشا نگاه کردم که با دستای مشت شده بهمون نگاه می کرد. یه دفعه ای نمی دونم از کجا جسارت پیدا
کردم که گفتم:
-من نمی خوام برگردم.
اخمای بابا توی هم رفت و قبل از اینکه چیزی بگه با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:
-چرا بهم نگفته بودید ساشا برادر نیست؟
ابروهاش بالا پرید و با مکث گفت:
-منظورت چیه؟
-ساشا مدارکی پیدا کرده که میگه پرورشگاهیه.
سریع خودش رو جمع کرد و گفت:
-خب چه فرقی می کنه کی دنیا آوردتش، ما بزرگ کردیم و ما خانواده شیم، مگه تاحالا
فرقی بینتون گذاشتیم؟
-پس قبول دارید ساشا برادر نیست؟

-مگه فقط خونه، این حرفا چیه میزنی روشا؟
-به خونه، همه چی به خونه.
اخمی کرد و نگاه بدی بهم انداخت و تا خواست چیزی بگه گفتم:
-من چی؟
-تو چی؟!
-من چی بچتونم؟
-روشا حرف دهنتو بفهم، جلوی زبونت رو بگیر تا...
روشا.
با صدای ساشا حرف بابا قطع شد و منم به طرفش برگشتم، با سرش اشاره کرد که به
طرفش برم. بلند شدم و کنارش رو به روی بابا نشستم و ایندفعه ساشا شروع کردن به حرف
زدن.-خیلی ممنونم که تا حالا مواظبم بودید، شما و مامان عین پدر و مادر خودم می دونم ولی
متاسفانه نمی تونم بگم روشا هم مثل خواهر نداشتم می دونم.
-شما دوتا امروز چه مرگتونه، چی دارید میگید؟
-من میزارم روشا بیاد ایران بدون من، ما اینجا زندگی خودمون رو داریم پدرجان.
چهره بابا توی هم رفت و تهدیدوار نگاهمون کرد.
-منظورت چیه؟
-من و روشا همو دوست داریم و می خوایم ازدواج کنیم.
-چی؟
با شدت از جاش بلند شد و یهو یقه ساشا رو گرفت و گفت:
-چی میگی بچه؟ شما دوتا تصمیم گرفتید آبروی منو حراج کنید ها.
یقه ساشا رو محکمتر توی دستش فشرد و چندبار تکونش داد. با ترس کنار ساشا وایستادم و

با چشمای گریون نگاهشون کردم. آخه این چه وضع خبر دادن بود.
دستامو جلوی دهنم
گرفتم تا جیغی نزنم، یکی نبود بهم بگه خودت بودی که بحث رو بی
موقع باز کردی.
-تو روخدا بابا...
یه دفعه ساشا رو به عقب پرت کرد و تو صورتم براق شد و گفت:
-همین فردا صبح برمی گردیم ایران.
-من نمیزارم.
بابا با خشم به ساشا نگاه کرد و جلو رفت:
-نمیزارم دخترم توی این خراب شده بمونه.
-دختر تو الان زن منه، اجازشم دست منه.
در لحظه صورت بابا گر گرفت و با دستش وسایل روی میز رو پرت کرد
روی زمین و
عربده کشید که جیغ بلندی کشیدم و عقب رفتم. در اتاق یه دفعه ای
باز شد که ساشا سر
منشی داد زد تا بیرون بره. خودش به طرف بابا رفت که دستاشو روی
سرش گذاشته بود و
انگار می خواست سکته کنه.قلبم توی دهنم می زد و تمام تنم می
لرزید، ساشا جلو رفت و سعی کرد با حرفاش آرومش
کنه اما بابا گوش نمی داد و فقط کلمه آبرو رو تکرار می کرد و می گفت
چه جوری توی
فامیل بگه دخترش با پسرش ازدواج کرده و از این جور چیزها.
یه دفعه ساشا جفت دستای بابا رو گرفت و با التماس بهش نگاه کرد و
گفت:
-یه لحظه به حرفام گوش بدین خواهش می کنم.
-دیگه چی مونده که نگفته باشی؟

ساشا سرش رو پایین انداخت و گفت:
-متاسفم ولی من واقعا روشا رو می خوام، حاضرم هر کاری براش بکنم اصلا هیچ وقت
دیگه پامون رو ایران نمیزاریم که کسی هم چیزی نفهمه.
-من و مامانش چی پس؟ ما دوتا این همه سال بزرگتون کردیم که آخرشم اینجوری بزارین
برین؟
-شما قدمتون رو چشمای ما، بیایین همینجا اتفاقا اعتبار شما کلی شرکت رو بالا میبره.
-نه من نمی تونم کشورم رو ترک کنم.
بعد حرفش برگشت طرفم و به چشمای خیسم نگاه کرد و سرش رو تکون داد و روی یکی
از مبل ها نشست. نگاهی به اطرافم انداختم که مثل میدون جنگ شده بود. آروم جلو رفتم و
کنار بابا نشستم. سعی کردم بغضم رو پس بزنم.
-بابایی جونم.
-چیزی نگو روشا تا بدترش نکنی.
با حرفش بغضم ترکید و زدم زیر گریه که چشماش رو باز کرد و نگاهم کرد. با همون
گریه نالیدم:
-بخدا نمی خوام آبروتون رو ببرم، من ساشا رو دوست دارم ولی نمی خوام شما رو از
دست بدم.
گریم شدیدتر شد، یه دفعه دستم رو گرفت و تو بغلش کشیدتم.
دستام رو دورش حلقه کردم و
سرم رو روی سینش گذاشتم و از ته دلم زار زدم.

دستش آروم روی سرم کشیده شد و موهام رو نوازش کرد. بعد چند دقیقه که آرومتر شدم
صدای از بغل گوشم اومد که گفت:-عقدم کردید؟
سرم رو بلند کردم و نگاهی به ساشا انداختم که گفت:
-نه هنوز.
-من تا سه روز دیگه برمی گردم ایران، قبل اینکه برگردم عقد می کنید و بعدش کاراتون
رو درست می کنید و برای یه هفته میاید ایران ولی حق ندارید این موضوع رو به کسی
بگید فهمیدید؟
با ناباوری نگاهش کردم و کم کم لبخندی روی لبم نشست و پریدم بغلش و گونش رو بوس
کردم.
-عاشقتم بابا جون.
بابا اخماش رو توی هم کشید و رو به ساشا گفت:
-فکر نکن چون ازم دورید حواسم بهتون نیست، از چشمات بیشتر مراقب روشا باید باشی.
-چشم باباجان.
نگاه دلخوری بهمون انداخت و بلند شد و گفت:
-حالا هم بلند شید بریم خونتون یه چایی بهم بدید.
سریع از جامون بلند شدیم و ساشا به طرف سیستمش رفت و منم از در بین اتاق هامون توی
اتاقم رفتم و وسایل هام رو برداشتم و برگشتم.
موقع بیرون رفتنمون ساشا به منشی سپرد اتاقش رو مرتب کنن و هر سه باهم به طرف
خونمون رفتیم.

****
بابا نگاهی به در و دیوار و اطرافش انداخت و روی مبل وسط سالن نشست و گفت:
-این همونجاعه که پول رهنش رو ازم گرفتی؟
چایی رو روی میز مقابلش گذاشتم و ساشا هم با ظرف میوه به طرفمون اومد.
-نه قرار اون خونه رو فسخ کردم و پولش توی حسابمه، اینجا رو خود ساشا گرفته.
ساشا رو مبل جلوی بابا نشست و گفت:-یکم دیگه خودم رو جمع و جور کنم و شرکت بالا بیاد اینجا رو عوض می کنیم و یه جای
بزرگتر میریم.
بابا سرش رو تکون داد و فنجونش رو برداشت و گفت:
-همینم خوبه.
لبخندی به ساشا زدم و یه سیب برداشتم و مشغول پوست گرفتنش شدم و بابا هم دوباره
سوال هاش رو شروع کرد و از ساشا پرسید. خداروشکر کردم که تنش های بینمون سریع
خوابید و به آرامش نسبی ای رسیدیم.
شب بابا تو اتاق من خوابید و منم تو اتاق ساشا رفتم.
توی بغل ساشا جا به جا شدم و سرم رو روی سینه پهنش گذاشتم و آروم گفتم:
-فکر نمی کردم بابا به این سرعت قبول کنه.
-دیگه کجا دوماد به این خوبی قبول می کرد، دید قبول نکنه دیگه کسی نیست دختر کج و
کولشو قالبش کنه.
اخمام رو توی هم کشیدم و مشتم رو توی سینش کوبیدم اعتراض آمیز

صداش کردم.
-آخ نزن بچه.
یکی دیگه زدم و توپیدم:
-من بچه ام؟
-تو عشقی عزیزم، عشق خودمم.
لبخندی زدم که بوسش رو روی موهام حس کردم. چشمام رو آروم بستم و انگشتای ساشا
بین موهام لغزید.
****
نگاهم از روی قرآن توی دستم گرفتم و از روی جعبه حلقه ها و عسل و خوشه های نبات
گذشتم و به آینه رو به رومون رسیدم. تصویر خودم و ساشا توی آینه افتاده بود و با لبخند
نگاهم می کرد.
-برای بار سوم تکرار می کنم عروس خانم وکیلم؟
سرم رو بالا بردم و ایندفعه بابا رو دیدم که با نگاه خاصی خیرمون بود.-با اجازه پدرم، بله.
صدای دست ایزابلا و چندتا دیگه از دوستامون بلند شد.
ساشا با خوشحالی دستم رو فشرد و اونم سریع بله اش رو داد و حلقمو توی انگشتم کرد. با
مهر بوسه ای روی دستم زد. منم حلقه اش رو توی دستش کردم و از ته دلم آرزو کردم
زندگی خوبی رو باهم شروع کنیم و تمام مشکلاتمون رو فراموش کنیم.
امضاهای طولانی دفتر عقد رو تند تند زدیم و بعدش به پیشنهاد ساشا با جمع کوچیک
دوستانمون به رستورانی که رزرو کرده بود رفتیم.

بلا با شیطنت نزدیکم شد و گفت:
-خوب آقای رئیسمون رو تور کردی ها.
خندیدم و همونجور که با چشمام براش عشوه می اومدم گفتم:
-رئیستون یه دل نه صد دل شیفته من شد.
بلا بلند زد زیر خنده که توجه بچه ها به سمتون جمع شد. با پاشنه کفشم توی پاش کوبیدم که
خفه بشه. لبخند مسخره ای به جمع زدم که دوباره مشغول حرف های خودشون شدن.
تا عصر با بچه ها بودیم و ساشا سنگ تموم گذاشته بود و انگار تور تفریحی گذاشته بود که
همه بردمون و همه چیز برامون خرید تا حسابی بهمون خوش بگذره.
دم غروب بود و موقع بلیط برگشت بابا، غمگین توی ماشین نشسته بودیم و ساشا رانندگی
می کرد.
توی پارکینگ فرودگاه نگه داشت و سه تایی پیاده شدیم و ساشا چمدون بابا رو برداشت و با
هم راه افتادیم. به موقع رسیده بودیم داشتن پرواز رو اعلام می کردن.
برای آخرین بار جلو
رفتم و بابا رو محکم بغل کردم که دوباره تو چشمام اشک نشست.
-روشای بابا بسه دیگه ایندفعه شما میاید.
دست ساشا روی شونم نشست و گفت:
-برای آخر ماه کارامون داره درست میشه عزیزم.
بابا بوسه ای روی پیشونیم کاشت و گفت:
-مواظب همدیگه باشید، جفتتون برام عزیزید هر وقت مشکلی داشتید بهم بگید.به سختی از بغلش بیرون اومدم و گفتم:
-شما هم مواظب خودتون و مامان باشید.

لبخندی بهمون زد و با خداحافظی به طرف کیت رفت. دست ساشا دور کمرم حلقه شد و
گفت:
-دیگه نبیبنم چشمات اشکی بشه ها عشقم.
با پشت دست روی چشمام کشیدم و برای بابا از پشت شیشه دست تکون دادم و گفتم:
-دلم براش تنگ شد ساشا.
لپم رو محکم بوسید و گفت:
-الهی فدای دلت بشم، آخر ماه میریم دیگه هم مامان غرغرتو می بینیم و هم باباتو.
-اونا مامان و بابای تو هم هستن.
خندید و به طرف در خروجی هدایتم کرد و زمزمه کرد:
-برمنکرش لعنت، حالا هم بریم خونه که می خوام بخورمت.
جیغ آرومی زدم و با مشت کوبیدم توی سینش و صداش زدم.
-عه ساشا.
خندید و با بدجنسی گفت:
-مگه همه بعد ازدواجشون نمیرن تو کار خوردن؟
-اونا بار اولشونه ای بابا دهنم رو باز نکن عزیزم.
در ماشین رو برام باز کرد که نشستم، همونجور که در رو برام می بست خم شد و آروم
گفت:
-شما برای من همیشه بار اولی عزیزم.
لبخندی بهش زدم که خم شد و لبام رو محکم بوسید.

پایان